۱۶۹۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان انوری

مؤلف:

جلد ( ۸۸ ) از کتب ( خطی ) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۹۵

۴۴۹۳

۱۲۲۶۱

شماره ۸۸

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان انوری
مؤلف:
جلد ( ۸۸ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۹۵
۴۴۹۳
۱۲۷۵۱

خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۸

شماره ۸۸

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری
مؤلف
جلد ( ۸۸ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۹۵
۴۴۹۳
۱۲۸۶۱

خطی اهدائی
۸۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

شماره ۸۸

کتابخانه مجلس شورای ملی



بهترین شغلی که اصحاب نطق و دراست بدان نازند و ارباب فهم و فراست
آن را دستور سازند حمد خداوندیست که وهم از ادراک وصف او حیران و عقل در
پیدا آمدن صنع او سرگردان جهانداری که نقوش کاری فطرت بشر وحدانیت
او گواست و خرده کاری قدرت او بر صفحات مکونات پیداست مقتدری
که این هفت قبهٔ نیلگون را معلق بداشت و پایهٔ رتبت فصاحت را بعیوق
پایها افراشت و درود بر روضهٔ مقدس سر جریدهٔ کاینات و دیباچهٔ مجموعهٔ
موجودات رسول مجتبی محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و بر زمرهٔ یاران
و جملهٔ پیروان او آنگه بر قضیت الجنس الی الجنس امیل بچیزی گرایند
که عقل را ملایم افتد و با طبع تناسبی دارد و جان بذل کردن در
کرده جهالت و ضلالت بر دارد چه جوهر ثمین و عقل نفیس اگرچه
در ثمن بس گران آید پیش نقادان عقل رایگان نماید زیرا که اسرار علت
اثمانها لکنها لذوی العقول رخیصه و اگر نقاد صاحب نظر و هنرمند سخن ور



ببدایع الفاظ نگراید و بنوادر معانی رغبت ننماید حاصل از آن خطی برگیرد
پس بازار علم و علما کسادی پذیرد انما یعرف الفضل لاهل الفضل ذو
الفضل بر زمرهٔ فضلاء عصر و فصحاء عرصهٔ دهر و سخن سواران میدان
فصاحت و سخن نگاران دیوان بلاغت پوشیده نیست که این مجموع نظمها
متقدمان و استعارت متاخران بکر نظم جامعی که او را سبق الفضل المتقدم
یافته باشد بر هیچ شوی روی ننمود و کس مطالعت نفرمود بحر آلت الفاظ
و عبارات و طراوت کسوت و استعارات امیر حکیم فاضل کامل مجتهد
اوحد الملة والدین عماد الاسلام والمسلمین مقبول الملوک والسلاطین
نادرة الفلک اعجوبة الدهر افضل اساتذة العصر افصح فصحاء الزمان المشار الیه
فی البیان والبنان ملک الحکما تاج الشعرا علی ابن محمد ابن اسحق الانوری تغمده الله
بغفرانه و اورد علیه صوب رضوانه بر انصاف گره گشای خواطر و
بستان سرای نواظر است جمله موشح بنکت و لطایف و مرصع بتحف و
ظرایف سر لفظی از آن مایه قصیده و سر بیتی سخن را سر جریده اگر چه آن
سعد سعید از فلک حیات انتقال کرد و اختر بقا را از مقارنت فنا
وبال پذیرفت از دیباچهٔ پردگیان خاطر گهربار و پوشیدگان بکر معنی
دار او می توان دانست که در شیوهٔ سخن وری و هنر پروری تا چه حد بوده است
من رای من السیف اثره فقد رای اکثره با آنکه نسبت این با هنر او
نسبت قطرهٔ باران با دریاست پس چون چنین نظمی را دیدم پراکندگی
بدان راه یافته و دست نوایب زمان آن را ابتر گذاشته تا آن غایت

که الحق مجموع فواید او بود در یک سلک قرار میگرفت و در یک سمط ترتیب می پذیرفت سیما نظمی که در آخر طبع درپاش و خاطر گهربار او بدان سخاوت کرده است لازم شناختم ان را نظمی و ترتیبی ساختن و مجامع و جوامع ان را فهرستی پرداختن تا متنزه را درین بستان دستگیر و مستفید

| | |
|---|---|
| مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کند ز سنگ نگاری چو گنبد ازرق |
| نه خشت و رشته معمار را در و بازار | نه چوب و تیشهٔ نجار را در و رونق |
| بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه | ز مهر و ماه گشاد اندران مکان بندق |
| نه از فراز توان ساخت حیلتی سرکوب | نه از نشیب توان برد جای لغم و نقب |
| حصار ساخته این گنبد کون طارم | بگرد آن زده از بحر بیکران خندق |
| نه منجنیق رسد بر سرش نه گشت نجم | نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بو حق |



| | |
|---|---|
| در و بحکم روان کرده سبعه سیاره | ز لطف داده وطن ثابتی و از ده جوسق |
| میان گنبد پیروزه راند بحر محیط | میان آب چنین خاک توده معلق |
| بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود ای شوربخت خام خلق |
| چه ظن بری که بجود آسمان شد است بلند | گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق |
| نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق | نه بی کفایت کاتب شود نگار ورق |
| جز او بصنع که آرد چو عیسی از دم | جز او بلطف که آرد چو موسی از علق |
| که بر فراز دهر بامداد مطلع صبح | که برکشاید هر شب بصنع صبح شفق |
| که پاشد از دهن ابر در صدف لولو | که پوشد از اثر ابر بر چمن قرطق |
| تبارک الله ازان صانعی که قدرت او | دهان و دیده نماید ز عبهر و پسته |
| گهی ز آب کند تازه چهره گلنار | گهی ز باد کند تازه لاله را یلمق |
| گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر | گهی هلاک کند عز و درا کار دلق |
| ترا است ملک و تویی ملکدار و حکمت بس | ترا سزاست خدایی بهر زمان الحق |
| بدست باد تو بخشی ببوستان اطلس | ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق |
| بحکم مار دهان را بر آری از سولخ | ز بهر طور را سو و لقمه لقلق |
| بدفع زهر بدانا نموده تریاک | به نفع طبع به بیمار داده سرمق |
| بباغ بلبل بر یاد تو گشته دستان | بشاخ فاخته از شوق تو گرفته سبق |
| دوات در طلب آب لطف تو دلخون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق |
| نه در گنام چه سرد بی امان تو اهو | نه در هوا بپرد بی رضای تو عقعق |
| ز نار مهره تو آری ز ابر مروارید | ز گاو عنبر سارا ز نای سیمین زنبق |

جوسق
یعنی ربیع

سپنه که
طبیبان
بطار بدند

تو نام سید سادات بکذر اینذی
ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورد کرده ام تصدیق
بهر چه از تو رسیدست گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق
نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زدم بخلاف
نه در امارت فاروق بر محال نطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی
نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر روافض خواهم شکافته چون نار
دل [illegible] ملعون کفیده چون خورنق
بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر
تبر سلیک ز زهرابدار خسته حرق
مهیمنا چو بتوحید تو کشادم لب
شد از بدایت فضل تو گفته معلق
سواد نظم مرا گر بود زآب گذر
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق
اگرچه عادت وقتست انوری لیکن
بدرگه تو کنم یا رب ار بباید دق
منم سوار سخن گرچه بسته ام در زین
بدرگهم ملکا خنک ابرش و ابلق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت
چه سود خواندن اخبار و لغه و منطق
یکی جریده اعمال خود بگردم کشف
نزار کس را گر دم حساب مستغرق
کنون که عذر گناهان خود بخواهم خواست
ز شرم خون بچکد از بدن بجای عرق

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش
بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌ش
در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید
هر که زانبار آتش و جان باشد

خوارج

دق
کبریه
وخوانق



والکه با مهر خازنش روید
هرچه ز اجناس بحر و کان
مهرش از سایه بر زمین فکند
زنده کانی در این جهان باشد
عدلش ار با زمین بجنبش شود
امن بیرون از آسمان باشد
هر کجا سکه شد بنام سالش
بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام جنابش
نطق را دست بر دهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او
تب لرزه اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت
کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که با حربش
فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی
حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز
دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا
که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتح‌ها کند پنهان
که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت ار مایه وجود شود
جسم را صورت روان باشد
یابت ار بانگ بر نهار زند
گرگ را سیرت شبان باشد
بنود خط روزی هجری
که نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام
که نه با تو در میان باشد
ور جهانی و از جهان بیشی
همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را
هرچه کوهی چنین جهان باشد
روز هیجا که از درخش سنان
گرد را کسوت دخان باشد

در تن اژدها و رایت‌ها    باد در ارتعاش جان باشد
شر گردون چو عکس شیر در آب    پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک گردد    هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود    بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود    از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر در عمار سیجالی    نسخت راه کهکشان باشد
چو بجنبد رکاب منصورت    آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست    پای استیش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت    نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت    گر دمی با تو هم‌عنان باشد
هر مصافی که اندر او و نفس    تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن    فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است    که همیشش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود    از مقیمان آستان باشد
بجز ستایش از آنکه بنا بیش    و آنکه هست رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین یک مع    دست پوشیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو    شاعری خام قلتبان باشد
گرچه اندر میان مدح و غزل    موی مویش زبان زبان باشد
تا شود هجو سیر بخت عدوت    همه برین دولت جوان باشد



تا سوای خزان به بهمن و دی    رزگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد    که جهان گرپیش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو تر    تا که سخن دهان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز    تا زر زر در جهان فشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان    تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان    تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد    خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان را مدار باشد    فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چرخ شش    در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که تختش    در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را    از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش    زر در رفع اشتهار باشد
از خطبه چو تجدید او برآید    دین در طرب افتخار باشد
تختی ها که نه فرمان او فرازد    حاشا که سر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد    کی گوهر آن ستاهوار باشد
با تیغ جهاد دشمن نمود کاری    از جمجمهٔ ذو الخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او    بر عارض حور عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او    در گوش فلک گوشوار باشد

در مجرفه فراش مجلسش را | مکنون جبال و بحار باشد
ای عرق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بیازارد حرمش ای | در دیده خورشید خوار باشد
شاها زپی آنکه شاعران را | این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گر خود همه بیتی سه چار باشد
خود سالک معانی نظام دادم | زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی بحقیقت گفتا | آن را که خرد دبیر یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید | با ذکر عراقش چکار باشد
خسرو و بسر تازیانه بخشد | چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایه پادشاهان که ذاتش | آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا | صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله حمله سواران | اوتاد زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته | اطراف هوا لاله زار باشد
گمبهای علم در سپهر هیجا | باران کمان بی کنار باشد
چون رایت منصور تو جنبد | آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم | پر ولوله زینهار باشد
چون سایه رمحت کشیده گردد | بر مهتران سایه بار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت | پروین ز حساب شرار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد | در عالم نصرت بهار باشد

عوار
عیب



در دست تو گوی که خنجر تو | در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد | گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر بحر سمتی | کاعلام ترا ز سکندار باشد
از چشمه شربان خصم بینی | دستی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که داند | کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید | آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را | فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پاینده بادا | چون ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش | چون عمر ابد بی کنار باشد
قایم بوزیری که مملکت را | از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش | در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که بارگاه جاهش | تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی | از گوهر او مستعار باشد
ظاهر نبود گوهری که نقشش | در پرده پرورده کار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی | گفت ملک بجان خواستار
تدبیر تو چون کار ملک سازد | در دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند | بر دوش مسیح غبار باشد
با دست بدست نعم رعد گشت | چون ابر بدست چنار باشد
خون گشت دل فتنه از شکوهت | چون نار دل اندر انار باشد

صبیه

خواستار
خواهنده

| | |
|---|---|
| عفوت ز پی جرم کس فرستد | نقش تو جهان بردبار باشد |
| خدمت به سر و تو راه داند | رای تو جهان هوشیار باشد |
| رازی که قضا ز تنگ آن بر بیند | نزد تو چو روز آشکار باشد |
| گردون نپذیرد ار پادو نقصان | تا قدر ترا یار غار باشد |
| خورشید کسوف فتانه بیند | تا قصر ترا پرده دار باشد |
| ملکی که در او عزم ضبط کردی | گر باره چرخش حصار باشد |
| در حال برو رگ نها بجنبد | گر چون که قافش وقار باشد |
| دهلیز سراپرده رفعت | تا روی سوی آن دیار باشد |
| جنبان شده بینی سوی حضرت | چون مورچه کاندر قطار باشد |
| گر سایر ان وحش وطر کرده | ور ساکن آن مور و مار باشد |
| زان پس همه وقتی بیار کاست | وفدی ز صغار و کبار باشد |
| دانی چه سخن ز دو اوستو | کان جسته ازین فرار باشد |
| تقدیر جهان کن که روی عزمت | در مملکت قند بار باشد |
| عزم تو قضا نیست مبرم آری | مسمار قضا استوار باشد |
| بی پستی عدل تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد |
| هر چه آن تو کنی از امور دولت | بی شایبه اضطرار باشد |
| آنجا که مرادت عنان بتابد | در بینی گردون مهار باشد |
| وانجا که قضا با تو عهد بندد | یزدان به وفا حق گذار باشد |
| هر چند جهان خوبتر که خصمت | از باد اجل خاکسار باشد |



| | |
|---|---|
| می شاید م از بهر غصه خوردن | گر مدت عمر شش دو بار باشد |
| صدرا الحیا زدی فن طبعم | کانرا نه کرانه نه یسار باشد |
| گر میوه تصنیف لفظ و معنی | پیوسته چو باغ بیار باشد |
| چون کلک تفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد |
| در دولت تو بجو دولت تو | هر سال جوانتر زپار باشد |
| صاحب سخن روزگار داری | مردی که چنین کامکار باشد |
| در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او جان فکار باشد |
| عمری سخن به غیب بخت راند | صاحب سخن روزگار باشد |
| اندر کنف خاک بارگاهی | گشتش چرخ برین در جوار باشد |
| تا زیر سپهر کبود گسوت | نیکی و بدی در شمار باشد |
| هر نیک و بدی که از سپهر زاید | چون نیک بدان اعتبار باشد |
| امکان نزولش مباد بر کس | الا که ترا اختیار باشد |
| جز بر تو مدار جهان مبادا | تا ملک جهان را مدار باشد |

| | |
|---|---|
| ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته |
| ای ز رشک رونق ملکت سلیمان را عذاب | از قضا گردون مبلی بشیان یافته |
| ملکت از یادت جناب خطبه عالی داشتم | دولت از نامت دهان سکه خندان یافته |
| هر چه دعوی کرده از بخت امیر المومنین | روزگار از پایه تخت تو برهان یافته |
| اختران را شوکت بر همت فرمان کنده | واسمان امت در تحت فرمان یافته |

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را تمام | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را تمام | تا ز عدل شاملت معیار میزان یافته
میزبان ربع مسکون ز آب روی عدل تو | فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
در میان دولتی با حلق ملکی گشته سخت | هر کمندی که کف عزم تو دوران یافته
بارها احداث فراتنانت شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در بند و درد و فتنه در شطرنج رنج | بدسگالت را چو نی آب دندان یافته
زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل | بر دل هر که از خلافت خال عصیان
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده | وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر | مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جسم خاک از بس وحل گز خون خصمت خاسته | ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار | یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو | وحش و طیر و دام و دد از چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک پی نعل اسبت خاک رزم | اژدها را رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده | چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته
وز گشادت روز دیگر چون کبود پرده خفته | دیده چون رخساره پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه | بی خراج انجم استعداد باران یافته
بس بده تنها ز خاک رزمگاهت روزگار | رستنی در اصورت ترکیب و جان یافته
خسروا من بنده در انشای این خدمت که هست | گوش و هوش از گوهرش سرمایه کان

قصد آن کردم



قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت | عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون نگویی هر چه ذوالقرنین ملک و ملکت است | سر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که من | از قبول حضرتت اقبال چندان یافته
تا توان گفتن همی با چرخ و سیارگان | کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
باد دست اندر رخ چرخ و سیاره از فوج حشم | ای مه مجوق حیرت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا هم تو پیدا داشته | هر چه در تنجم از قدر عزم تو آسان یافته

محمد بن صادق الحسینی الفتانی ۷ ربیع الثانی ۱۳۰۸

آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یار | هست باد سرد من بر خاک ازان گل غوربار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل | زین دل چون باد من از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل زحمت جان منست | همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار
کز آب وصل او این آتش دل کم کنم | من چو خاک از باد کوی او شوم غم غدار
تا در آب چشم و در آتش دل در فراق | همچو خاکم من ز خاکی و ز دور روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر بخواهم در جهان | باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم ز آتش دل انجان نکس بسته است | گز رخ باد بهاری خاک کوه لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع | جز نسیم باد مدح و خاکپای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او | باد بی مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش گرد گل پیدا کند | مهر و کین او چو باد و خاک از تیر بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او | از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
بادشاهی کآب و آتش صولتش را خاک کرد | باد را از خاک سم کبش هست افتخار

بادم

گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او
آب گردد همچو آتش در دهان ماهیی
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او
هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان
کی شدندی آب و آتش در جهان برگزیده
از وجود جود آب و آتش اقبال اوست
ای خداوندی که زآب و آتش جود و سخاست
تا بپاید آب روی از آتش اقبال تو
انوری از آب مهر و آتش مدحت کند
تا نباشد آب و آتش منتی خواهد که کرد
همچو آب و آتشت خواهم لقای سرمدی

همچو باد از خاک دریاها برآرد او دمار
گو ندارد همچو باد از خاک در کشتن قرار
پیکان گردند همچون باد و خاک آموزگار
باد تا پیرستش سوار خاک عدلش کوهسار
گر گذشتی باد اقبالش برین خاک استکار
باد را پا گیز کی و خاک را پرده کنار
همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار
باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
درج در نظم را چون باد بر خاک او نثار
تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
یا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر
حزمت بهیچ رای کند بر قضا مسلط
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
خال جمال دولت بر نامهات نقطه
ور اثر دعا و رایت وز باد حمله تو
هم جور دست کرده ز آوازه تو کوته

وی گوهر مطهر تو روی پیل ادم
وی در میسر کلک تو اسرار فتح مدغم
عزمت بهیچ روی نهد بر قدر مقدم
وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
روح الله است گوی در آستین مریم
هم عدل کرده پای بر آوازه تو محکم

موبه
گریه

ای



وستی جهان تو بیست ترا بر نفاذ فرمان
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر
تالیف کرده از کف تو کارنامهاکان
دست جنابر سر گزنی رز برون نیاید
با آسمان چگفتم گفتم که هست ممکن
گفتا که دست قدرت قدر ملک سلطان
آن قدر هست او را بر حل و عقد گیتی
تا ای دور دولت او در میانه ستم
گفتم که باز دارد تا تیرهات الیش
تا روز حشر یعنی سکیا نشس نهادم
ای با پای مرکب تو فکرت مصور
ای لمعه سنان تو در حرب کاه کرده
در هر یکی ز سلک تو حرف کرده نضمن
من بنده از مکارم اخلاق تو کمر
راندم که خاک مجلس عالیت بوده ام
عزمی نکرده ام که ز دل بنده تو باشم
گر بنده گیست کم نکنم تا که کم نگردم
زین بیش مباد چشم بی طلعت تو روشن
همواره تا که وارد مشاطگی نیسان

گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
از گوشش صبح اشهب با نعل شام ادهم
مدروس کرده یاد دل تو بار نامهای جم
ابر از زیاد دست تو بارد ز آسمان نم
دستی ورای دست تو در کارهای عالم
آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
کان تا ابد نگردد سر گزم ابیلم
پیوسته از سیاست با او دو دست محکم
گفتا که می چگونه تقدیر نام عم
شیر مرا قلاده همچون سک معلم
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
از سعد و نحس دولت و دین کارها معظم
در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم
آخر وفا ر بندگی جو شوی ازین کم
زین بیش مباد عیشم بی خدمت تو خرم
رخسار لاله رنگین بنفشه پرچم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده / خصم تو یا چو لاله جگر خون نشسته در غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت / تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجهٔ اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد

هر چه قایم بذات خود اول / همه را قوت از قوام تو باد

مشرق آفتاب ملت تو ملک / شرف قصر و طرف بام تو

روز می خوردن تو بدر و هلال / خوان نقل تو با دو جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست / طرف چون طرف برستام [?]

اشهب روز و ادهم شب را / نیش لیسیدن لگام تو باد

زهی کان قدر نفرساید / خرقه تیر انتقام تو باد

گرهی کان قضا نه بگشاید / سخرهٔ دست اهتمام تو

هر چه در تختهٔ ازل سرّ است / همه در دفتر کلام تو باد

هر چه در جرّهٔ اجل زهر است / همه در قبضهٔ حسام تو باد

ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام

وی چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر گام تو باد

از پی آنکه تا نگردد کند / نصل تقدیر در سهام تو

وز پی آنکه تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد



چشم ایام بر اشارت تست / گوش افلاک بر پیام تو باد

در جهان گر مقام نیست مقیم / ذره ذره قدر تو مقام تو باد

ور حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد

تا که فرجام صبح شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در همه کاری از وفا و ثبات / پخته روزگار رخام تو باد

ای در بنای وحید رکرار روزگار / وی کرده راست خنجر تو کار روزگار

معمور کرده وانتهای امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار

در وی هر چیز خرابی همی نبایستند / زانم که هست عدل تو معمار روزگار

واضح به پیش رایتو اشکال حادثات / و آسان نیز د عزم تو اسرار روزگار

رایتو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان متصرف رو نشدی / گر قدر و قدرت تو نشدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو پرگار کاینات / بنهاد اساس دایره کردار روزگار

ور در درون دایره ماندی زر نقش / در هم نیامدی خط پرگار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند / این سقف هشت بار کله دار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو انبار روزگار

ماخوذ جود تو نه نما و فا کنند / این مختصر خزانه و انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا / هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانها دکه همت تو چون دگر ملوک / تن در دهد بخشش و ادرار روزگار

دشوار ه

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب   بر تو قضا و بسته ده اقرار روزگار
تزویر این و آن نه همانا بدل کشد   اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار ترا یک بنده بیست   احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بند کیت عام شد آزاد کس نماند   الا که سرو و سوسن آزاد روزگار
جودت چو در ضمان بهار وجود شد   بگشاد کار روان قدر بار روزگار
طبیعت چو چار سوی عناصر چو بر گذشت   او بحیث سرنگون عدم از دار روزگار
ای در جوال عشوه علی وار ناشده   از حوص دانکانه تکیفت روزگار
تیغ جهادت ازلی تمهید آمده است   ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه   پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز چرم چتر علم شیر پیشه را   دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک   ز آهنگ پای پاژه شلوار روزگار
و اندر گریزگاه ز نهمیت بپای در   از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون تمک باب فزوده از ملوک   بکند تست خصم را بمنقار روزگار
ترجیح داده کفهٔ اجال خصم را   از داغ سنگ چرخ تو معیار روزگار
زور تو باد رکت کش اگر با فلک خورد   ز اسپ او گسسته شود تار روزگار
بیرون کشد چو تیغ تو گلگون شود بخون   دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته ام   القاب ای خلاصهٔ اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو هست اندرو   ای نه بکرده نام ترا عار روزگار
دانی که چیست جای تو لا تو جا شد این   کای در شبر دهید رگر از روزگار



گر تر بود ز ید را صم گر بریمش   کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زنید گوید بصد زبان   تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف صبح و شام او ضیا و نور   باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو   تا کاینست فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته   بر دامن سپهر بمسمار روزگار
در عرض گاه موکب میمون کبریات   کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بیش ترا   حفظ خدای داده بزنهار روزگار

ملک هم بر ملک قرار گرفت   شاخ انصاف باز بار گرفت
رخ اقبال باز نشو نمود   روزگار را از او اعتبار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود   عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک   کز علین ملک در بیار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد   و آنکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت   آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد   خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد   ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را ز بابر یاد آورد   فکر نقش صورت بهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند   گوهر خاک از و وقار گرفت
شعله باس بر اثیر کشید   گنبد چرخ از و شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا / این سپهر نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حد و حصر قصت / حج حدود ترا انحصار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدرت / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند ار سپهر خطا بنمی / ملک ازین خط کرانه کنار گرفت
تخجل آنکه بعد زبان آمد / سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همتت بی ضرورتی دو سه روز / انفرادی ز اختیار گرفت
گوشه از جهان بدر وکید داشت / گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوه لعل / موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از شرار تیر سپهت / صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده پیشیار گرفت
فتنه را آرزوی خواب امان / هوس کوکب و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کاتش خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملک / چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن اجل پیچید است / دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چو تو هوشیار گرفت

پیشیار
پیشاب
بیچاره



خیز و رای صبوح دولت کن / ببین که حضانت راه خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه گیتی نه روزگار گرفت

ملک مصرفت و حصن ملک حصین است / منت و افسر خدایرا که چنین است
شعله باسل ست هرچه عرصه ملک است / سایه عدل است هرچه ساحت دنیاست
خنجر تشویش با نیام بصلح است / خانه انصاف با قرار بکین است
جام سپهر اوفتاد و در دستم بخت است / دست جهان کوته دور باد معین است
عاقله آسمان که نزد و توقفش / نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه نگوید که اعتصام جهان را / از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور جهان داند آنکه وقت تمسک / عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش / قیصر و فغفور و رای و خان تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرمانش / شیر فلک را چو وقف بر سرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش / قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه بیسارش ببین جمل گزارست / وانکه بیمینش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج و اله تب لرزه است / کز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهاد شکسته دیده ظفر گفت / آنکه بدو قایم است ذات مبین است
راه حوادث بزد رزانت رایش / خلق چه دانند کان چه رای رزین است
بار نخواهد سعی جهان که جهان را / امن کنون خود نگاهبان و مهین است

دهان

عمر نیابد همی ستم که ستم را / روز نخستینش روز بازپسین است
مکرمت او بی بردبای اگر چه / در رحم مادر زمانه چنین است
نعمتش از مستحق گزیر ندارند / گر همه در طینتش بقیه طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت سین است
ای که بزرگ سایه خدای که دین را / سایه چتر تو سزا رحصن حصین است
قهر ترا رایتی که در شب ظلمش / روز سیه را نزار گونه کمین است
نی شرف مهر مشرقین و فوقت / گفتم عدم را کدام غث و سمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبه ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با قلم خود گرفت خازن و همت / هر چه قضا را ز ستر غیب دفین است
مردمک چشم جور آبله دارد / تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر رقد رئی که شیر علم را / در صف رزم تو رشته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوزست / چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از هیبت خصم منهزمت را / آنکه جبینش قفا قفاش جبین است
دوزخ قدرت پی عقوبت خصمت / آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین مختصر عرض که گفتی / آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی بنهند زانک / خصم نه مغفور چین و غوز نه چین است
گرچه هنوز از غرور شکر حقت / حجه کوه بر صدای این است



ور چه ز تیغ مبارزان سپاهست / سنگ بگون مبارز آتش محین است
با چو تو صاحب قران بذکر نیارزد / وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو باد گرد کارگهم زانک / نام ترا نام کرد کار قرین است
کو بر و از خطبه باز پرس و ز سکه / هر که یقینش نیست در پی همین است
تا که باید شد شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلی شهور و سنین است

ملک محمد بن صادق الحسینی الطباطبائی ۲۰ ذی القعده ۱۳۳۳

ای ز تیغ تو سرافرازی / ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحل و عقد نبرد / بچنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی چو در سخط آئی / کان فشانی چو با کرم سازی
مباهات آسمان بصدا / کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی / به سر تازیانه در بازی
روز هیجا که برگیان کردند / زیر ران مبارزان تازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ / هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرچم نگار اندر چشم / شکل چتر ارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و جولت / سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر غرنی / کوس او طبل حیدر رازی
چون گشادی تو در هوا بر زد / گرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد / حکم آینده را ز طنازی

مرگ در خون گشته غوطه خورد   گر دران کر و فر درو یازی
تو که از رعد کوس و برق سنان   در دل دیو راز بگدازی
در جهان موقفی ز حرص سخن   خصم را در سوال بنوازی
ورنه تو جان رفته خواهد باز   بسر نیزه در روی اندازی
ملک میکرد با ظفر یکی دو روز   فتنه را در سکوت غمازی
کین چنین خصم در کمین تو باز   فارغ از شهر سوی می تازی
رونق کار من که خواهد داد   گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد گفت ای ملک   چه حذر و رسیت این و مجازی
آنکه در ظل رایتش ظفر است   تا بتهمت همی سر افرازی
آنکه بر طرف رسته عدلش   شیر دکان ستد بگرازی
آنکه در مصر جامع ملکش   قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک   آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست   فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را   باد حمله دهد سر افرازی
فتح بینی که باز با نر او   چون سمند همیکند بازی
ای زمان تو بی نتایج نفس   کبک را داده در هنر بازی
ای ز خنجر گهت مجاهزگان   کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نگرد   این ز صرافی آن ز بزازی
باغ ملک ترا مباد خزان   تا در و چون بهار بگرازی



خدایگانا سال نوت همایون باد   همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست   هزار سال طواف سعود گردون باد
چنان که رایت تو با امن و عدل مقرونست   زمانه پرتو پرتو دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای دولت تست   همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف   دران ورق الف قد خسروان نون
نهال بختی کز باغ دولت سر زند   چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند   ز نعل اسب حوادث خراب و ملعون باد
اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا   بجای در و گهر در دل صدف خون
ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون   با ضطرار چو گردون باد گشته دون باد
ز نام تو دهن سکه گر نه بندد حرج   وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید حرج   سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر جود فتد توجیه رزقها نکنند   مهران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه کسوء اطراح نصرت را   ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
جواهر چتر تو سیل ظفر برانگیزد   از و کمینه نکاپی فرات و جیحون باد
برانکه هیبت ز فوج تو موج حادثه را   زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون رفته زرد کند   ترا به عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فسکرت بروز دیر برد   ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست   حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد

ذکر دعای رهبر طاعتی که قصد کنی | هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
ز روزگار رهبر رفتی که روی نهی | هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت غلو و علو | همی ندانم گفتن که دولتت چون باد
دعا ز بنده مگر مستجاب خواهد بود | که در دهانش سخن محو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید | همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

ای زمان شهریاری روزگارت | تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا پیروزی و شاهی ملازم | باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجایی کآسمان مینت پذیرد | کردی جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری | جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی | بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی وفایت | نالهٔ دریا ز بذل بی‌شمارت
داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیر | مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان | شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرده و پنهان | حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد | بردرام و زام کامکارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد | باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقدوری بیارد دست گردون | جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور کی تند | تا عدل باشد یار غارت



پردهٔ شب در کمت را پرده گشتی | گر اجازت یافتی از پرده دارت
بارهٔ در هم سیاه گرد گیتی | ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نگشته در صف هیجا | تیز دندان‌تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیابد هیچ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت | ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کال خویشتن یابد | داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست جود دریا نوالت | کلک آبستن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن | کشوری از ملک جاه بیکنارت
چاوش اوهام نتواند رسیدن | تا کجا تا آخر صف روز بارت
دردرون پرده افتد از برون نی | شیر و گاو آسمان روز شکارت
شهریارا بخت یارت باد و دولت | الکا و یاری بدارد یادیارت
روز هیجا کآسمان بسیار کار را | در تتق یابد ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند گه گیر و دار | لرزه بر چرخ افکند گه گیر و دارت
بر فلک دو زد بطنازی در آنم | حکم بدر پیک گردون بگذارت
در عدد افزون نماید در عمل نی | گاه گوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد | زند و از خنجر چون ذوالفقارت
جوف در زخم بر کند قهر تو یکدم | گر جدا افتد ز عضو بر دبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد | یکپله خالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزو دشمن یکدم | گشته را کآمد اندر زینهارت

بدادیار

پشتم چون هامون کند هامون شتم تو
پویه و جولان رخش را هوارت

بس که بر سیمرغ و رستم بنده کفتی
کر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا این کونه شعر از بنده ای
هم تو دانی این سخن دانی شعارت

شاخ دولت مثل او طوطی ندارد
می چه کویم ای چنو طوطی هزارت

کرچه از من بنده یادت می نیاید
با دو صد دیوان سخن زو یادکارت

تا دوام روزکار از دور باشد
دور دولت باد دایم روزکارت

کشته هر امروزی از دی ملک افزون
باد چون امروز دی امسال و پارت

اصل ما ظفر تیغ هندی در یمینت
اصل شادی جام زرین بر یسارت

ای قوی بازو بحفظ دولت و دین
حرز بازو باد حفظ کردکارت

ای تیغ تو ملک عجم کرفته
انصاف تو جای ستم کرفته

اقبال جناب ترا کزیده
باقی جهان جمله کم کرفته

پشتی شده در یکی و بر چهارا
هر قسمت که پیش تو قلم کرفته

از نام خدا و رسول بابت
ترکیب حروف و رقم کرفته

وانکه ز زبان بی عنایت سکه
بر چهره زر و درم کرفته

اطراف بساط فیض جاهت
آفاق حدوث و قدم کرفته

حفظ تو جهان را چو باری
در سایه فضل و کرم کرفته

اسرار فلک مشرف وقوفت
تا شام ابد در قلم کرفته

شام و شفق از افق بر آتش
دکان زبر صبحدم کرفته

کهسقف پر



که

کسقف سپهر از خیال برت
آرایش باغ ارم کرفته

که قطر زمین از نثار زرت
تا پشت سمک زنک و نم کرفته

فرمان توان پستی طاعت
بی عنف رقاب امم کرفته

در لوح زبان خامه خاکپایت
اندازه واو قسم کرفته

انصاف تو در رباط ای شیران
آهو بچکان را حکم کرفته

عدل تو با حداث عشق بازی
بس تیهو و شاهین بهم کرفته

عفو تو قبول شفا ستم
خشم تو مزاج الم کرفته

از بخت تو وقت سوال
تا عرش صدای نعم کرفته

بذلت در و دیوار ار زرت
در نقش و نکار نعم کرفته

آزار کرب امتلا دایم
ویرانه کتم عدم کرفته

هر هفته از جنبش سپاهت
کیتی همه کوس و علم کرفته

در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
یکسر همه حکم حشم کرفته

در موکب تو اژدها رایت
شیران عرین را بدم کرفته

در پیکر دیوار شهاب بخت
خون صورت شاخ نعم کرفته

هر جا که سپاه توپی فشرده
در سنک نشان قدم کرفته

بدخواه ترا که باد در تب
از پشت پدر در شکم کرفته

با ناله خصم تو کوشش کردون
خاصیت جذر اصم کرفته

حشمت که ز باب توقت خواب
از نغم صفت لا تمم کرفته

او آمده وقت را لعیا
در دزدی آن تهم کرفته

ای تو زشنا پیش خسروانرا | دامن حشمتش و ذم فرست
حاسد بکمالت کند تشبه | لیکن جو بغز به ورم گرفته
تا در حرم آسمان بگردد | برکس در شادی و غم گرفت
شادی تو بادای حریم هستی | از عدل تو امن جوم گرفته
در سلک سماطین روزبارت | کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر | جشن تو سواد عجم گرفته

کو آصف جم کو بیا ببین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد | دیعم زده صفهای حور عین
بادی که کشیدی بساط او | بر درگه اعلاش زمین
مهری که و جوش و طیور را | در طاعتش آورده برکمین
از بیم سیاست سپاه جغد | جون مور نهان گشته در زمین
بای طلب بیش نه بقدر | در همت ان ملک ال جاین
بی واسطه جاه بهمتش جبر | از حیبتش روم و قراجین
برتخت جو عرش سپار او | از عرش سولان آفرین
جون فرخ ممدشرا بصرف | بی وزرش الصاف ماوطین
در سایه بر همای جتر | طی کرده اقالیم ملک و دین



ی عهده عهد پیامبری | ایات کمالش همه مبین
ی سابقه وحی و جبریل | اسرار وجودش همه یقین
و تقش نشو دقوت اگر بود | در حال کند از قفاجبین
جون دیو عزد وری افکند | ازانکه خلافش کند لعین
برجرخ کشید پایه جون سهاب | آنراکه وفاقش بود قرین
جون رای زند در امور ملک | بحر سخنش را کهمترین
جون صف کشد اندر مصاف | شیر علمش را صفت عرین
از هیبت او مهر زربان | وز طاعت او داغ بر سرین
هم بر کتف دایگان رضیع | هم در شکم مادران جنین
در جنبش جیشش سپهر و مهر | جون موم دد اجزای انگبین
در دولت حکمش نهان زوال | جون یاس درمیان یاسمین
عرشش بوفاق فلک ضمان | رایش بصلاح جهان ضمین
کو عزم ملک جو بود وفی | کو رای ملک جو بود رزین
سد دشمنش نشود رخنه از غرور | حصنی که جو حزمش بود حصین
بنور رشش کشد طعنه از فتور | جبلی که جو عهدش بود متین
باکوششش او شیر آسمان | شیریست مزد در پوستین
با بخت او دست احباب | دستیست معطل در آستین
در ملک زمشتش بود علامت | باری جو ملک باشی اینچنین
مثل ملک و ملک روزگار | حوت فلک و آب یا رکین

باسین سخا آمد از عدم / زان تاجور آمد جو حرف شین
مذکور بعز زند تاجدار / اینجا بمملکت طغانتکین
مشهور بفر رند تاج بخش / اینجا بعز بدین سنه آبتین
روزی که بمردی کند کار / قومی که جوهر دان کشند کین
جون زخمه کذارند شستها / آید وتر جرخ در طنین
جون حمله بذیرند پردلان / آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سیاه و ... / جون کار در افتد بهان و ...
در خاره فتد عقدها جو عین / در پشته فتد رخنها جو سین
در مغز عدو حفرها برد / تا کوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان تر الماز ... / تا سوده ناجخ کند عجین
دیدیت بکرات بیشمار / در معرکها جرخ تیز بین
با پیک او مرک ممغنان / با رایت او فتح ممکنین
جین کرده ابروی اجل / در روی املها فکنده جین
دندان سنان آسمان خراش / آغوش کمند آشتی کزین
از زخم عرق سرکشان نثار / وز دخل ورم خستکان سمین
یک طایفه الغرها مبند / یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان ور خش / در عین جهان فتنه بجین
از جاب او جز کمان نکرد / در حمله جو بیطاقتان امین
وز لشکر او جز اجل نبرد / ور رفته جو بی آلتان کمین



رمحش ز عصای کلیم بود / وز کثرت احیانش ثمین
تا غصه جوزدن ما قص از تمام / تا طعنه کشد خاین از امین
در غصه این ملک باد ری / در طعنه این خسروی یکمین
ساعات بقاء ملک شهور / ایام بقاء ملک سنین
در بزم شهی سپر بسایه / در رزم شهان یمین بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع / دارای جهان ناصر و معین

دوش بخوابی دیده ام کو نیک دیدی یک بار / خواب نی بل حالتی کان اکر ... راست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی کعشی ... / مسک او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
ناکهان جشم قتادی سوی کردون دیده ... / مسنری کعتی که ترکیبش ز زر و کوهرست
صورت روحانی از بالای منبر خود / کعتی او آفتابست و سپهرش منبرست
با دل خود کفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در کوش جانم کفت کان پیغمبرست
در دو زانو آمدم سر پیش و بر جم دستها / راستی باید هنوزم آن تصور در سرست
جون بر آمد یک زمان ... آمد در سخن / بر جهان کفتی که از نطقش نثار شکرست
نعت توحید خدا این کفت کای صاحب قران / شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاورست
بار دیکر کفت کای صاحب قران برخور ز ملک / زانکه ملکت همچو جان خلق جاوید ... ست
بار دیکر کفت کای صاحب قران راضی مباش / تا ترا کویند کو در ملک جون اسکندرست
کر سکندر زنده کرد از تو افسر زمان / با تو این کوید که جاهت زاسکندر جاکرست
لشکرت را آیت نصر من الله آیتست / رایتت را از ملوک و از ملایک لشکرست

بی تست

صیت تو هفتاد کشور زانسوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت باشد کشورست
بیخ جور از باس تو چون شاخ مرجان [illegible] / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی برست
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز / زانک فتوی داده ام کو نیز در من کافرست
بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدرست
دیلم از غرقاب بدعت سر برآورد و گشید / خسروا این تو خورشیدست و دین نیلوفرست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت / کین کدامی پادشاه عادل دین پرورست
زیور این خطبه بر یاری که ای صاحبقران / هر که می بیند که او شایسته این زیورست
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عقد ای صاحب قران چون عهد سلطان سنجرست
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایه چترست و نور افسرست
تا امهات الیه جهان را نیز ده گشت اصل / زو نه علوی پدر چون چار سفلی مادرست
بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا / تا بروج آسمان لشکر که هفت اخترست

شاه ما صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه / نزد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنک غیرت ماه است و آفتاب / در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده جام و می / آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از خد آنک قطره آبست و برگ گل / تا گرد بزمگه نزد ای گلاب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ / فارغ ز کر دران کو زمان کباب خواه
روزی مصاف خصم بخویش چنگ کن / وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه



۷۱

بنهاکه دشمن تو ز بیم تو نغنود / گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
مرپایه که خصم ترا برگشد سپهر / گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح / از ترکش کمر کش خود تیک شهاب جواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک / از منشیان حضرت خود تیک خطاب خواه
بر کشت عافیت چو تجلی کند سحاب / از چتر و تیغ خویش سپید و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم / از رخش و رمح خویش توان خواه و تاب خواه
چون خاک سپید رنگ شود بادی شتاب / از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو / آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه
گاهی گر از جهان سپر دکهربا بغصب / در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعا شاه / شاها دعا ز خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خیر و ابداد / طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

خیر و الخبت همنشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت / عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قدر نقش کاینات کند / دفترش صفحه یقین تو باد
چون قضا رنگ حادثات زند / ناظرش حزم پیش بین تو باد

در برابین رویت ایزد　　برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع کره کشای امور　　رای رایت کشش زدین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند　　معجزهٔ دست و آستین تو باد
در حوادث کریزگاه جهان　　حصن اندیشه حصین تو
رونق ملک و استقامت دین　　قایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر　　از کمان تو و کمین تو باد
زیور کوشش امر و کردن نهی　　لفظ جون کوهر ثمین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک　　هر دو موقوف مهر و کین تو باد
تیغ از دشمنت جو لعل کنی　　ملک الموت خوشه چین تو
جتر شب دامنت جو بار کشی　　خرمن ماه شیر کمین تو باد
سبز خنک سپهر پیوسته　　نوبتی وار زیر زین تو باد
اقتابی که خازن کان هاست　　نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن کوید　　محل خلق آفرین تو باد
مدد بی نهایت ابدی　　از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل　　حافظ و ناصر و معین تو باد

خسرو الملک بر تو خرم باد　　کل کیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران کشت　　بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت جو بر جواب سوال　　بر قضا و قدر مقدم باد



خدمت جرخ جز بدر که تو　　جون تیمم بسا حل یم باد
خطب تعظیم یافت از ذات　　همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا　　سطح افلاک سقف طارم باد
و ز نشر ندی بحشم بدخواهت　　اشهب روزکار ادهم باد
دایم از فتحاب دست سخات　　خشکسال نیاز زرانم باد
در یمین تو خامهٔ آصف　　در یسار تو خاتم جم باد
و انکه در ملک جم شود ترا　　همه زیر نکین مسلم باد
خواستم کفت ملک سفت مملکت　　همه زیر نکین خاتم باد
آسمان کفت اکر منم جو نکینش　　اندران رقعه نام من هم
موکب خدمت از نهفته رود　　اشهب روزکار ادهم باد
دست سکبات جون قلاده کمند　　شیر کردون سک معلم باد
جرخ اکر بارکاه تو نبود　　تا قیامت شکسته طارم
زهره خنیاکریت اکر نکند　　تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو　　جون زبانها سوسن ابکم باد
بس شکسته تو تا زبان سنان　　شاه راه حروف معجم باد
باد فتحت در اثر دیار فلک　　جون دم آستین مریم باد
حصن خصمت در انتظار خلاص　　جون نهان خانه جهنم باد
جتر میمون همت عالیت　　سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو جون قران سعود　　در مراعات نظم عالم باد

همه عون توبی فراج طباخ
قهرمان تو موسوی دستت
از همه عرهات باطل دور
بنده از کرمات و فر تو
قصبش بر براز تو دری گشت
در خلاف و رضا سو همه سال
برحمت از جنس معجز موسی
دست سر وارد عایتو کمند
در میان جو کجد منت بندد
بردلی کز تو خال عصیانست
تا کم و بیش در شمار اید
مدتت باد زاده مکو ششه
دلت ای صد هزار دل پرشاد
جانت ای صد هزار جان فدی
جرم هر چس اگر غمی و بدت
جا بدت را جو بای در گل ماند
عدلت تو شب جو ور روشن کرد

در معالات نسل ادم باد
ترجمان تو عیسوی دم باد
با همه رایهات حق ضم باد
همچنین سال و مه مکرم باد
اطلسش در براز تو معلم
نحس و سعد زمانه محکم
مرکب از نوع رخش رستم
قامتش جون بنفشه پرخم باد
نیشکر در میان او سم باد
همه کارش جو زلف درهم
دولتت بیش و دشمنت کم باد
راست جون نکی پر بالم باد
تا ولی در تنت خرم باد
تا دمی در تنت حیم باد
جرم هر جاسن ناوک غم باد
از غم و رنج دست بردم
روز تو همچو عید خرم باد

طاعت باد شاه وقت تو وقت — هر که در بند کی بجای ارد



رحمت سایه خدای بر و
خاصه ان بادشا که پرستش را
ستر اعلی جلال دنیا و دین
جبرئیل از پی رکاب دولتش
انکه و حل مشکلات تیمور
کاه با صطناع انصافش
زور حکمش قضا ز مبرم را
رسک دستش سحاب مینان
انکه جون عصمتش تتق بندد
مردم دیده راز خاصیتش
با درا سوی حضرتش تعدیر
نفس نامی ز حرص مدحت او
ای سلیمان عهد را بلقیس
بنده گر چه بدست بر دخن
طبع حسان مصطفای کو
زانکه مقبول مصطفی نشود
از سلیمان و مور بای ملخ
تا بود زاده بنات زمان
مادر اجوردی جو عدل جهان

سایه رحمت خدای ارد
بخت با پایه همای ارد
که اگر سوی سدره رای ارد
نوبتی بر در سرای ارد
کلک او صد گره گشای ارد
خدمتیها ز کهربای ارد
سر زمان زیر دست پای ارد
گرچهای بهای ماهی ارد
دور بیننده کی بپای ارد
روزگار از زرعه قبای ارد
بسته دست و شکسته پای ارد
برگ سوسن سخن سرای ارد
گس بداود و لحن نای ارد
با همه روزگار بای ارد
تا شخهای عنبر خدای ارد
انکه طیبان تر اثر خای ارد
یاد کن مرحبا این گدای ارد
سرجه خاک نبات زای
رنگ فرسای و مشک سای ارد

لاله نا شکفته بی رزمی | رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی | جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقی بادا | که خللهاے جان گزای

ای بگوهر تا بادم پادشاه | در پناه اعتقادت ملکشاه
ستر میمونت حریم ایزدست | اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان بندد همی | گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز | گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت جاوشان بیرون کنند | آفتاب و سایه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول | رفعت چتر تو یابد چتر ماه
پوشد اندر عرضگاه خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرکشته کی ماندی اگر | با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش ماندی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون | قیمت یوسف چه داند قعر چاه
منصب احمد چه داند کنج غار | شکر جودت کی گذارد دهر راه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد | در حجاب جاودان ماند گیاه
نسبت از صدق تو دارد دم صبح | صبح صادق زان خیزد بگاه
کو سر افراسیاب از جاه تو | رانده بر تقدیم آدم آب و جاه



خاک ترکستان ز بهر خدمتت | با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینه دست ریخت | من چگویم کون شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا | اینت دریا دست کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد | کهربا را روی زرد از بهر کاه
عدل تو نقش ستم چونان سترد | کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک ز انجم سپاه
در سیاهت بر سر هر بنده | از شرف سیاره بادا کلاه
تا رک گردونت اندر پایمال | ابلق ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزدست | بر سر این سروری بادا نگاه
بخت روزافزون و خرم حضرتت | جاودان دولت فزای و خصم کاه

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست | راستی باید طفیل آب و خاک آدمست
باز هر که اندر دوام چیز کلی و بیشتر او | بر بنی آدم قوی‌تر بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست ورنه باک | معنی دارد معین گر بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی کسی | تا نگوید کین در صفوة الدین مریمست
پادشا سیرت خداوندی که در ترتیب ملک | هرچه رای اوست رای پادشاه اعظمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دهم | مشورتهای صوابش را خواص خاتمست
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات | طوطی معنی منم و نیک زبانم ابکمست
حرف را چون حلقه بر در بسته‌ای پس بی | من چگویم کان لغتها از حروف معجمست

ای بجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود — کاوستادش علم الانسان ما لم تعلمت
کر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت ازانک — هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکل اشکلست — دیدن خورشید بر خفاش کار عظمت
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد — زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا مگوی — کاسمان از جمله اقطاع ملک طارمت
تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود — هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو همت
با در ادرشان حکمت شتابی دائم — خاک را در فضله حلمت اساسی محکمست
ایمنی با سده جاهت جو دم سازی گرفت — فتنه را گفتند کایمان تازه کن کاین همدمت
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد — آز را پیوسته در بانی نیازی درهمست
فتحباب دست تو تخلیت کز تابیش او — دود آتش را میان جون ابر نیسان برهمست
موج شادی میزند جان جهانی را کهنست — اینت غم کرکان و دریا را زان پر فهمست
سعد اکبر کیست او کاندر دو کز متقدمت — ان سعادتهای دنیاوی و دینی مدغمست
کز وراي جرخ کردون دیکی نهان خاتمت — مشتری را در صد وسی کز عمامه معلمست
تا که از دوران دایم در غم شفق فلک — با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست
می بیارم گفت خرم باد عیدت کو جرا — زانکه خود عید و علا از وجودت خرمست
آتش جود ترا گر بود منت فلک نیست — ان سعادت باد میزم کش که بیرون زخم
رایت عمر تو بر بام بقا تا در کنم — طره شب نیزه فوج زمان را پرچمست

مرحبا موکب خاتون اجل — عصمت الدین شرف داد و دول



آنکه بر دست نهایت باید — وانکه بر دست بدایت بازل
آن بجاه و بشرف زفلک — وان بقدر و بشرف برزحل
با وفاقش الم دهر شفا — با خلافش اسد چرخ حمل
ای باحسان و هنر گشته سمر — وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر — چرخ نتواندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن زنیاز — دهر با عدل تو ایمن زخلل
نقش کلکت همه در سطر علوم — در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند — دور دارد زجهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر زتو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای مه از گوهر آدم بشرف — وی برازگنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسید — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشتست که آن لا تسل
چند با داشته بی هیچ گناه — غم علا یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز جو تجویف دماغ — وین همه پوست جو ترکیب بصل
قرب ماهی بنود پس منوز — تیر سستست ازان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا جو آخر بنود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر — شب و روزت جو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو نیش / زهر در کام مطیع تو چو شیل
باد دور فلک و دست قضا / لنگ در تربیت خصمت و شل

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / همه مبارک روزه بر او همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال عصمة دین / که عز و عصمت بر جانش بر دو مقرون باد
هزار سال میزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی بخت گلگون گشت / بخون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / باضطرار چو گردون بار گشته دون باد
ز رشک وسعت دریا و دست بر کرمش / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون / بر و هر آنچه نباشد همیشه قانون
روزگار تو در رفته است فخر ملک / بر و چو بخت حسودت همیشه مغبون
سرایی که ضرورست بر بسیط زمین / ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون
ز ابتدای تواریخ عهد دولت تو / ز رشک پسته یاقوت بر درج در مکنون باد
بر دشمنان تو هر شب از کمین قضا / سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
تمنی که باقبال اسمانت هست / در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا مدیحت تو در که هر سخن تضمین / بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون
اگرنه از شکر شکر تو هست / مذاق بنده لعابش جواب افیون باد
بخدمت تو درم روزگار گذشت / ز جود و جاه تو گشت روزگار میمون
ز عشرتی که دلم عیش تو می خواهد / بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد



همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

بازاین چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا / زان حال همی کم نشود سرو نوان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / آن روز که آوازه فکندند خزان را
آشوب سبزه بکر نافه چند است / گر خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر خام نبستست صبا رنگ ریاحین / انگشت چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر / تا خاک همی عرض دهد راز نهان را
همچون قمر چو کند نام وشان کم / در سایه او روز کنون نام نشان را
با دامن دو موست که از چرخ الماس / تا داده لبش بوسه سر و پای فصان را
ژاله سپر برف پیر از کتف کوه / چون رستم بیشان بخم اورد کمان را
که بیضه کافور زیان کرده که سود / بینی که چه سودست از آن مایه زیان را
از غایت تری که هواست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر نشد تا که بریده / چون صبح عنان باز نه پیچد سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / باران سوی ابر از چه کشد دهان را
ور لاله نو رسته نه افروخته شمعیست / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

فی سیح بهارست که در معرکه گرد — ازخون دل دشمن شه لعل سپانرا
سپهر و زنشه عادل منصور معظم — کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را
ان شاه سبک حمله که در کفه جودش — بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش — البته گمان نیز نبد حکم قران را
منعش بفلک بازدهد طالع بدرا — حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد رای فرمش بنز دراد — جز خارج او نیز نزول حدثان را
ور پرده زند لشکر عزمش بنود تنگ — جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر تو رجو عقرب نشدی ناقص و بی جشم — در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو نه چه فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو بجون رخ شطرنج — نام است و دگر هیچ نه جهان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند بعین نام — خبازکه جلوه گری بیابت نان را
جز عرصه بزم کر آکین تو گردون — هم توشه کجا یافت ره کاهکشان را
حسبه تشنگی خنجر خون خوار تو گیتی — هم کاسه کجا دید فنا عطشان را
انزاکه حب لرزه حرب تو بگیرد — عیسی نه نشد بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — البته نیارد جهان مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد شود بیخ — قهر تو گره وار به بیند خفقان را
وز ناصیه کاه ربای کرد طبیعت — سی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در شیشه گردون ازپی داغ تو کند بیک — هم سال تخت از نقطه مهیله ورکان را
در کار بامید قبول تو کند هوش — لهج الملم سبک و خراشیدن را



انصاف تو معرفیست که در سر او دو — نظم از جهت محتبی داده کان را
عدل تو جهان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سواد اوش — در اصل لغت نام نداننده گران را
بر عالم جاه تو گر اروی کند زمانه — چون مهر فروشد چه یقین ایجه گمان را
روزی که جو اتش همه در لهب و پولاد — بر باد نشینند شر بران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نه بیند — بیکار پر بستان نه اهل رام لمعان را
وز زلزله همه جهان خاک بجنبید — گز هم نشناسند کنون راستان را
وز عکس سنان سلب لعل طراز — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان لغزه کند راه هوا گم — که نعره طلب در شکنند پای فغان را
سر جعبت کند افعی قربان و جوان دید — پر باز کند کرکس تیر کش طران را
چشم زنه اندر دل گردان بشمارد — بی واسطه دیدن شریان ضربان را
در میج رکابی بکنند پای کس ارام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
بر همت جنابی کز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رخ تو در دست تو سنگین — از بس که بجنبنده چه بیجان و چه جان را
شمشیر تو خوانی به هندی بنهرد و دوام — گز کاسه سر کاسه بود شوره خوارا
قارون کند اندر دو نفس جمع جهادت — یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدای و جهانی — طعمه شده کان حوصله حول و جوان
تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال — گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در احاد سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش — در ملک معین نکند آیت و تبیان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش — انصاف رساند هر انصاف رسان را
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش — در بندگی شاه کشد قیصر و خاقان را
در حال رضا روح فزاینده بدیلش — در وقت سخط زهر گزاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آمد — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وآنجا که محیط کف او ابر بر انگیخت — بر ابر کشد حاصل باران نیسان
از سیرت و سان رسته ملوک و ملک آمد — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را
از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روز یقین را — تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
این پایگه تخت کیانی و تو بیهی باد — وین مردود و مقصد شده شاهان و گدا را
لشه ناگزرانست چو جان در بدن کل — یارب تو نگه دار همین ناگزران را

جنبان بزمی گر و مردم دگر گون زیوری — آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان — از چنین بزمی تواند داد مردم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس اباطل کند — گر میان هردو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند ناوری — باز چین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او دانشوری — گر زند و ره گریبان سر بر آرد آزری



جنبشست آن عرصه گر نی وعده باشد جنتی — کوثرست آن باده گر مستی فزاید کوثری
ساقیش پر باده رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب روشن بر فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
مست مصر جامع هستی ازان خارج نشات — روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری
آسمانی دیگرست از روی رتبت گوئیا — واندر و هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او پیروز شاه و صاحب اند — شمس سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
دیدبان ای حضرتی گر هیچ بار رهبه — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
تا چه عالی حضرتی کز آفتاب خسروی — مردم از هر سده قصر تو سازد خاوری
آفتابی گر بخواهد در گشاید نوراه — جاودان از چرخ روز اندر شب گیتی دری
گر کواکب را میسر گشتی این عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر سند و باریک بین — پاسبانی نوشتندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبه این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عقرب زبهر منع و رد حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روز بار عیش و خلوت هر شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان نو — می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
آنکه خداوندی که تا چرخ صانع شاخ زد — شاخ هستی راند از تو کامل تر بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون بنات — ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد در مدیت مصاحبی — چون سر خنجر بگرید بر علامت حیدری
جام و خنجر هیچ جو تو صاحب قران کم — بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را از سموم چون خزان — تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری
کر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ابر می بارید روزی پیش دست بحر — برق میخندید و میگفت این غافل مهتری
ابر اگر از فتح باب دست تو آبستن شود — قطره باران که از هر حشیشی عنبری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر بخل یک دیگر نبشتی محضری
در جهان دوران که عمری در سر کشور گشتش — زآهنی زادن سترون شد چو کردوان مادری
بالش عالیت سر فتنه شده و زنگی — پهلوی در ابتی هرگز نسودی بستری
دختران روزگار زاین حوادث بی خبر — کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری
روز هیجا گر خروش و گرد چشمت سپاه را — تا سوار خویش را یابد بیابد رهبری
از بس گرد سیه نوک سنان ابر دار — همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان ابر تیغ شریان را کشاید تیره — چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
مژگان ابری شود بارنده پیکان السوار — هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت — بانگ شب خوش باد جان بر خیزد از هر لشکری
لشکری را بیرم دوزخ کنی در ساعتی — ای تجمل ها تو شاه لشکر و هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بسی کرده در کشد — وانگهی فربه نکرد داینت هیچ لاغری
عقل با رمح تو فنونی مسد ما اکنون که چو — شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
خنجرت سیابه بیمیر سته از خاصیت — نان بهرا بچو ماز هم ببرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه ست — بر سر خصم لعین چه مغفری چه مغفری
برزبان خنجرت روزی لطافتی بر — کاسمان چون من نیارد نیز نغز پروری



گفت انوری مر ترا بازوی شعری پرور — خنجر امر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه — گر میسر گشتی اندر سعت کشور آوری
تا مرا از لجه دریای حرمان دوست وار — می المثل برجسته بردی کشتی معبری
پستمی از بس که بر سر آستانت سودمی — چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری
لیکن از بس قصد این ناقص عیات روزکار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزکار این جنس با من جنس که دارد قصدها — الحان بی تختی تا مهر یابی کافری
هم توانستی کرم شاکر تر که زین داشتی — تا نبودی چون منش یاری بتنگی بی کسی
تا صبا از نو جهان را بهاری میدهد — در کنار گردش گردون نهد چون دلبری
سید نعمت باد ملکت در کنار خسروی — تا نباید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سر گردان و رای صائبت — استوار کارها هر ملک را چون مسطری
ای آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب — از سعود آسمان گردت مجاور مشتری

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن میان که سپاه خطت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخت زلف تو برد المه براین صبح — طره میگون شب غم خم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رسته زرین گسست — جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید — نقطه نون خطت خامه آزر شکست
ره رو امید را عشوه تو پی برید — خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جان من از زم جوی بس که بتو برگریخت — کبر تو بیگانه وار بس که بمن بر شکست

مشکن اگر جان کشتم پیش غمت خدمتی    پیش شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو بیارد کشت دهر فلک مهرگان    کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه که بزم و رزم    بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا    از ورق آسمان کلک دفتر شکست
گرد سپاهش بروز شعله خورشید کشت    عکس سنانش بشب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین    نوع چه جنس از عرض نقش چه جوهر شکست
گرد بتیر علم خانه خورشید دو    گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از زور و هم و چنین پیک ظفر در رسید    کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن حیتی تیر بر تن فغفور دوخت    مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت نبرد چو خصم سر ز دو بازم جان    گه ره و بیره برید که و که در شکست
گبتش فتنه ابر گشت و رلنتهان کشتی    زهره بران رزمگاه حلقه زیور شکست
شاه بدان بنگرید گفت که رو در پی بین    مال و جاه جو گرفت حیش همه شکست
وهم نیارد دو تیر دالخ شه از خیل خیل    دیبای اشتر سپر و ودر سم اسکندر شکست
آب سکندر نبود در خشش چند انکه رفت    در ظلمات مصاف گوهر اکبر شکست
تا سک خر بندگانش وحشی و دیوانگر رفت    تا که اساس نش چنبر افسر شکست
آنکه بد و صد هزار بنده و بندی سپید    تا سپر مومن کاشت نوبت کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت    سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان همه تو هر که شکست آخرت    غدر سه طبل گرفت معیت داور شکست
حزم تو از لب در سنگ نیم خطوط سنگ حنیف    عدل تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست



مرکز پاس تو کرد آنکه بچشم ستم    در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
نامیه سکه را نام تو مطلوب گشت    چون کله خطبه را نعت تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نکسی بشکند    شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست
کوس تو در حرگاه زخمه باهنگ برد    گریه خصم از نهیب در رحم حنجر شکست
زرق زمین بوس اگر خصم سر آورد    زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حید فتح تو خصم تو بی کرد سپ    معجزی گر خدو گر جرح مادر شکست
خصم تو گوید بسی گر به پیکان زر    تیر تو در چشم دل هر دو بخیزد شکست
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست    کین در روزی گشاد وان در خیبر شکست
سده قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم    ویری بو سید نیش حمله شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو    تا که سخن زنگ زد رنگ سخن در شکست
در صف آن کارزار گز فرع کر و فر    زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
گشت به پیغام تیر خنطه جان فسخ کرد    دست با عمامه تیغ منبر منبر شکست
حدت دندان رمح جوهر جوشن درید    صدمت اسپ گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون کهتی    لعب هوا بر سراب اخگر اذر شکست
تشنگی خاک رزم دردی او در ارج خورد    بر سپر اوج مست مرکب جو ساغر شکست
حمله تو سنگ کرد و صد موقف جنگ    پهلوی خصمان چو نال یک یک در بر شکست
هر چه از آن پس برید تیغ مثنی برید    هر چه از آن پس شکست گرز تکبر شکست
لی مد و عمر و زید جز تو یک حشمت زد    لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
زین همه اندر گرز با سخن خواب آی    گر سخنش وحی راز پشت دفتر شکست

صاحب صاحب قران چو شوکت سلیمان بداشت
آصف او صف دیو بیک غرور شکست

بازو را ایام تو از پی تسکین ملک
خواجه چه صفهای دیو بیک بهکر بر شکست

موکب یکمرد بو ظل عمر بشکند
صبح که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او
باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر و رای سد دگر بی فکند
رخنه یاجوج پست سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن زانکه شایر و نیم
سیچت تدبیر او جنود دو رو شکست

الجه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است
از وزر اکنون بکلک صولت خنجر

گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش
هیبت جیحون گسست سد دو کشور

تا که در افواه خلق هست که از جاه طبع
اصل فی دو جهان فرع دو گوهر شکست

آتش اعدا ز نوح شوکت طوفان نشاند
گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

پیمعتی شاه باد دست جهان گیر جهان
پای ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

ای رایت رفیعت پنهان نظم عالم
وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد بس چار طبع عالم

هم نام فرخت را این نام بود عیسی
کین بود از آن دکر با فضلش فزون عدد کم

بر نیم مرده بودی دین را اساس و اکنون
تا تو عماد دینی شد شیش همه معظم

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت
هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

با سست عزم گشت پیدا از خاک صبر و دولت
حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم



کنده

لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ
قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در سیر رایت تو با دهوا اسپی
روح الله است گوئی در استین مریم

گمپیر فتح گوید سیاره چون یمانی
با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرف بار رعیت آیات فتح خیزد
تا الف آیت آری هست از حروف معجم

بی رونقی که باشد بی پاس کوکب تیغت
بی سبزه که باشد بی تیغ تو جسم

از بوستان بزمت نشانی درخت طوبی
بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل
مشتی سحاب وستت دستی سحاب بی نم

آنجا که در زه آرد دست کمان کشش
ابر از حسد برد زه بر کمان رستم

دست از خبار بی زر سر گز برون نیاید
گر از محیط دستت بر دارد آسمان کم

در شاه راه دوران با غوم تیر کامت
گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم

در مشکلات گیتی با رای پیش پیست
اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم

صاحب ترا ز کلکت یک راه رو تر دیی
صادق ترا ز کلامت یک صبح بر دو دم

از خلوت ضمیرت بوی ابشر دهر کز
جاسوس وهم کانجا بر و هم کم شود هم

در سر سخن که گوی گوید قضا بیاستی
ای ملک طفل اسمع ای چرخ پیر اعلم

زو هو اگر داع حکمت خواهد گرفت یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

با آسمان جلیلم گفتم که هست لهمن
وقتی ورای دستت در کار ها عالم

سو تیو کرد اشارت گفتا که دست حکمش
حکمی چگونه حکمی همچون قضا مبرم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد سر گز مرا مسلم

کفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید | کفتا که می چکونه در ماورای عالم

تا روز چند بینی سکبانش بر نهاده | شیر مرا قلاده سیمون سک معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف | وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت | ای در حضور و غیبت شاه تو شاه معظم

ان ورطه دیده دولت حاشا که گفت ازرا | غایب خدای داند والله جل اعظم

تقریر حال دولت چندانک کم کنی به | زان فتنه چه پایی زان آفت دمادم

وردی صد حوادث از بیخ و بن برآمد | ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

الحق بنود در حوز با انجنان دو رفعت | ان نیمه رجب را این اخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن | من بنده چند جویم چندین صریح و مبهم

در جمله ملک و دین را با این دو زخم مهلک | هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی خم

یارب کجا رسیدی پایان کار این | گر جاه تو نکردی ان سود مند مرهم

کمی خراب گشتی کرد سرای گیتی | سوری چنین نبودی ابجد از جهان دو ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان | رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

در باغ افرینش از حرص همت تو | همچون بنفشه پشتی هرگز مبادی خم

هم خانه با سعادت بخت جوان ازاد دل | هم گوشه با زمانه عمرت جز زیر بام

دست کرفت نت تا صبح حشر باقی | جان خرد نکارت تا شام روز بیغم

روزت جو عید فرخ عیدت جو روزه میمون | وز روزه تنفس بر پشه خصم ادم

زهی بگرفته از مه تا بماهی | سپاه دولت سپهر و ترشاهی



جهانداری که خورشیدست سایه | یکی نت منتهی دیگر مباهی

خداوندی که مهتاب دیده کردن | خداوندیش را از مرغ و ماهی

همش بر اسمان دست اوامر | همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر سپهکش تمام حجت آرد | ندارد منت مالی و جاهی

اگر پیروزه در نامش کریزد | که امر اوست گیتی را پناهی

بجلی رنگ رویش فارغ اید | جو رنگ روی یاقوت از تباهی

وگر خورشید رای او بخواهد | فرو شوید ز روی شب سیاهی

ز رایش جاه یوسف بی اثر بود | وگرنه یوسفی کردی نه چاهی

زهی باقی بعفوت عهد عالم | جنان کز عدل باشد بادشاهی

در آبادانی عالم توانی | که از مستی خرابی را نکاهی

نه پیش آید نفاذت را توقف | نه در پاید دوامت را تناهی

یکی عالم تو هی و انکه بینند | ز هر یک کل عالم را نکاهی

جهان همت که انگه طوبی | کند در روضه های او گیاهی

وران موقف که از بیچاره کوان تیغ | شود در چنبره ارواح کاهی

شان خندان بود او داج کریان | حرونه مخطی بود ادراک ساهی

بهم اوازی تکبیر کردد | صدای گنبد گردون مباهی

اجل چون صبح شمشیرت براید | بدرد جاه چون صبح از نگاهی

کشند اعدای ملک از تیغ عصیان | بدل کوه ان کجا برکشانی

تن تیغ ترا از تن قبای | سر تیغ ترا از سپر کلاهی

جهانی یک بیک گیری پناهند — تو از یزدان همیشه دان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار — دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل — در و نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت این باد اگه گوی — جهان را شیوه آن باد اگه خواهی

ای برده ز شاهان سبق شاهی — با تو همه در راه نکوخواهی
هم فتح ترا ز عدد افزونی — هم وهم ترا از عدد آگاهی
واثق شده در فتح بخت ثبت — گیتی که تو پیروزترین شاهی
پاس تو گر اندیشه کند ارکان — رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون زپی کسب شرف کرده — در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم حشمت — شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را بگون آمد — زهر تو فلک را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر — چون سایه نشسته بکوتاهی
در حزم ره راست روی مهری — در حمله چپ و راست دوی ماهی
تا در نبود دیگر و زین معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت نبود شخصی — دارنده بدخواه و نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محوست ز شبهت ورق امکان — یا رب چه نشسته که از اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده — در گردن شب دست ز بیگاهی



من بنده که در یک نفس دادی — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در یخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اکرم و هم کان بردی — آن مخطی کوته نظر ساهی
بر جبره جیحون نه با مورش — چون بط طبیعت شدمی داهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر رشد نزیبی قدری — در یوسف زیبان دگر آن چاهی
تا کار کس آن نیست که آن خواهد — کار تو همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزای و ستم کاهی

ای بشاهی ز همه شاهان فرد — مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه آرام دم مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش — دولتت سایه از انسان گسترد
که وران سایه کنون مادر شاخ — همه بی خار همیشه آید ورد
یاد تو گان نه باندازه ماست — ما هوا تو گران نیست که درد
بر توان آمدن از دریا خشک — بر توان ساختن از دوزخ سرد
باست ار سوی معادن بگذرد — لعل را روی چو زر گردد زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون — چرخ را گفته بود دگر ره برد
گر نه از عشق نگینت بودی — زانکه پس موم کی گشتی فرد
ای بجایی که گشته خاک درت — دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که میکرد خراب — کشور تحفه مرا والی درد

من محنت زده در ششدر غم — می برون شو سده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان — تن بیچاره مرا می آزرد

وارد حضرت عالی برسید — چون براند ز درم برد ابرد

ناسکالیده از انسان بگریخت — که توهم نرسیدیش بگرد

بنده را پرسش جان پرور تو — شربتی داده که چون بنده بخورد

جان نو داد تنش را حالی — وان بغارت شده را باز آورد

پس ازین در کنف حضرت تو — زندگانی بدو جان خواهم کرد

تا که بر گرد زمین میگردد — کره گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشورگیری — چون سکندر همه آفاق بگرد

ای باد خاک هم کب گردون رکاب تو — آتش نگار چشمه تیغ چو آب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو — خورشید چیست پرتو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب انزل آمدست — پیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

ایام در مواکب غالب سپاه تست — اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار روزی برگی نکشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود نایژه بر خلق کی کشد — تا دست تو گرفت منم فتح باب تو

در حزم باد ترکی و در عزم با شتاب — عالم گرفت و گیر ز درنگ و شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضا تو در گریخت — آری پناه رحمت تست از عذاب تو





از دوزخ است نوک شهد سنان تو — ور کوثرست جرعه جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان نزند کس جواب تو

بیدار نیست با تو جهان در مقام حزم — کالا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تا بر تو صد هزار سلاطین نهاد شده — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود اکه آسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه ملک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق — پاینده باد دولت مالک رقاب

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و برده ام ملک — بهتر گواه عدل بود او گواه تست

گردون عیار پایه تخت بلند تو — خورشید عکس گوشه سر کلاه تست

هر آیت از عنا و عنایت که مسرتست — در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک میبت در بروج — برگوشه های کنگره بارگاه تست

چشم جهانیان ظفر نیست بر قدر — بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست

رای تو گفت چرخ نهم را که چیست آن — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

ای خسروی که واسطه عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

با نوبت فلک همه ایم سخن شده — با نوبتیت گفته که خورشید ماه تست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم که زنده جان نشد هم بجاه تست

پس ز خدمت تو بدوری چرا فتاد — گفت انوری بهانه چه آری گناه تست

گفتم که آب چون گفتا خضر بکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالع خللی ست گفت نیست / عیب از خیال های دماغ تباه تست
یوسف نه و پیش از اگر نه بگفتمی / کامد از از مجلس تو برلب چاه تست
گفتم تو تهمت من ازین جمله هیچ نیست / ای حضرتی که آتش نمودار گاه تست
زان اعتمادهاست که چون روز روشنم / بر مدت کشیده در روز نگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزای / گفتم که حفظ دولت تشویش کاه تست
تا گهر با جود دست تصرف برد بگاه / از عدل شه حطاب سه کیش کاه تست
پیروز پادشاه و خدای زمانه کیست / پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو سی در زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن بدو بیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان / شکاری که بصد سال کرده بربوده
هزار بار ز بهر طلایه خدمت / بسیط خاک جهان بادوار پیموده
جو دیده نیستی بی سوال بخشیده / جو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زمان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بجرم و جرا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو / طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر برسیده دولت جمع / سپاهت از گل تقرانی آب اندوده
دو گشته خانه خورشید زانکه روز مصاف / جو شیر رایت تو سر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت بزده ز خم کوس / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده



بروز کینه چو جز کان ز لشکر تو / ز بیم روی بخصم تو پشت بنموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی / دران دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر زدوده خلافت بروزنی که رسید / که عکس تیغ تو آتش بزد دران دوده
ز خشم تو نزده خون چو کشته گشت که خون / ز رنگ چگونه و دود از دو دیده پالوده
از آن زمان که ظفر بر علم تو شانه زدست / ز زنگ جور که آئینه ست بزدوده
قضاست امر تو گوی که از شرایط او / نه کاستست فلک هرگز و نه افزوده
ز بس که غنچه پیکان تست گلبن فتح / شکفته دائم و افتاده تو بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد است / که همگنانش پسندیده اند و بستوده
ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو / دراز باد سخن تان که نیست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همیگویند / زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون پرند مشکین رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ / میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بران صفت که برافکنده بر سپهر سپر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل | بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ | میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس بوباطرف لاله ستان | چنانک در قدح گوهرین می اصفر
شاخ لاله فروزان بدان صفت که بود | ز مشک و غالیه آکنده سیمین مجمر
نوای بلبل و طوطی خروش عکه و سار | همیکنند خجل لحنهای خنیاگر
بدین لطافت جای من از برای امید | بفال نیک گزیدم سفر بجای ستقر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا | عروس چرخ که بنهفته روی در چادر
بران صفت که شود غرقه کشتی زرین | بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق | که گرد خیمه مینا کشیده شقه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | ز سوک مهر برافگنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنانک | که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
جوان مثال همی تافت راه کاهکشان | که در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین | چنانک در قدح لاژورد دسته درر
سپهر گفتی نقاش فرشهای کشت | که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان | بشکل شمع فروزنده در میان شجر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت | چنانک دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان می تافت صورت مریخ | بران صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانک عاشق و معشوق در نقاب گران | بتافت تیر درفشان و زهره از بر

حضر

ال.



برسم لعبت بازان سپهر آینه گون | زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
فلک بلعبت مشغول و من شوریده راه | جهان ببازی مشغول و من بغم سفر
درین هوس که خرامان نگار من سپید | بران صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسست لعاب عنبرین سنبل | فرو شکست بخوشاب لب بدین شکر
همیگرفت بلولو عقیق در یاقوت | همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر بنفش | چنانک ریخته بر سبزه دانهای گهر
زبس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم | گلش چو شاخ سمن و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین | بطیره گفت که مهر و هوای دوست نگر
بنود هیچ گمانی مرا که دشمن وار | برین مثال ببندی بهجر دوست کمر
بجوی هجر ز من شاخ خرمی مشکن | متاب روی ز من جان خوشدلی مشگر
بجای بلجم حسنی من هر سو بالین | بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت | رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا روی که تو بی روی من نیابی خواب | کجا روی تو کی بی روی من نداری خور
درین دیار بحکمت بنامیت همتا | درین سواد بدانش بنامیت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کهینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز روان بطلمیوس | ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق | بخاک پای تو روشن همیکنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی | بآب دیده مزن در دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد | صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

ولیکن حکم چنین کرد کارساز جهان — ز حکم او توان یافت هیچکو نه مفر
هوا نکرد تن من بدین وداع و فراق — رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
بصبر باد جهان در حضر ترا ایام — بعون باد فلک در سفر مرا یاور
وداع کرد برین گونه چون برفت جهان — بسیم خام بپیوند گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی ناپید — فروغ چهره سیارگان بمشرق در
غلام وار که هنگام کوچ قاطر بود — سوار گشتم بر کوه سیون پیکر
نگاه کینه هوا در دو پای او دم — بوقت حمله حلبا در دو پای او معجز
پلنگ جیات و عشق عقاب دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — نگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش تیز شد و تشدیدی ز زدم در کابل — مثال موی بدیدی ز منه در شتر
درین دیار رسیدم ز فضل و دانش من — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تفرجی فرمود — بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فضل درو لفظها او دلکش — هزار عقد در و نکتهای آن دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بساز ز علم تصنیفی — برای حضرت منصور خسرو صفدر
بدین مثال تو دیاد تا زه تا عقبی — بدین نهاد بود نام زنده تا محشر
بماند نام سکندر هزار و سیصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست مرا بخت شاهی فرمود — که هیچ عقل نکرد احتمال آن ابتر



ز بحر خاطر من ده طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور
بدین قصاید شعری که چشم دارد کور — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که در صنع خویش بی‌آلت
بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات علم که دانا بدو گرفت شرف — بنور عقل که هر دم ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست مبدع شر
بانتها وجودات اولین ترکیب — بابتدا معقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید — بذات ایزد داور بجان پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و هیبت فاروق — بترس کاری عثمان و حکمت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان — بجاه خسرو ساسان و مملکت نوذر
بجا کجای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگند نامهای سیر
درین دیار نباشد کسی که وقت سخن — بجای خصم مناظر نشیندم همسر
ز فضل خویش درین فصل بر بر ایم — هر آنکسی که ندارد مرا همی باور
اگر خیانتی و ریستی بیا سپکینه — خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که هست گردش گردون ملک را محور
پدید وقت سحر چون نسیم دنبال — همی رساند با رواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بسی نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد — بنود گوشت دولت ز بی نصیحت گهر
بگفتمت که مکن بد بجای و صلت من — که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب دادم کای ماه روی شکرگوی    که کار من شود از هر چه زود نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست    نمیکند به پرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیستت بکام جهان    درین هوس منشین روزگار خویش مبر
بیک قصیدهٔ غرا بخواه دستوری    ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشعرم گفتم طبعم نمیدهد یاری    ز گفتهٔ تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی    بیار دوستی و مردمی بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا    ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
جهان بقای تو بستان عدل را زیور

زامن داشته عزم تو میش خورستان    زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
ببارگاه تو حاجب هزار خان خاقان    ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو    سنان رمح تو همواره در دل کافر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان    باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
زوصف حلم تو باشد زبان من قاصر    زنعت عدل تو گردد زبان من مضطر
ز بانگ تو شود گاه خشم شیر نهان    زخنجر تو کند وقت حمله پیل حذر
شرف بلطف همی زنند ترا در ملک    هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاه‌زاده که هستند ازین در خرسند    مبارک و هنری کامران و نام‌آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف    ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناوک این گشته شیر مست    مطیع خنجر آن گشته شیر شرزه

خ
م



سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق    رسد ز تیر سپهر تیغ تیز آن را پر
سخاء این شده ایام عدل را قانون    عطاء آن شده فرزند جود را مادر
مثال دولت این فر ملکت سلجوق    نشان دولت آن تاج دولت سنجر
رفیع همت این با ستاره کرده قران    بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
کمال یافته بدوران ملک آن دیهیم    شرف گرفت باقبال عدل این افسر
همیشه در شرف ملک شادمان باد نه    غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی    که ابر ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد    کنون برسم رسن تاب میشود پستر
ز دخل بیت مثالی و خرج او بی حد    زنفع نیست نشانی و وام او بی مر
اگر جنانک دهد شهریار دستوری    غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در
بسوی خانه گراید زبان بشکر و ثنا    بیاد ملک خداوند کرده دایم تر

خبر الحبت سپاه عدد که سوی دولت شاه    مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی    سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من نیم شبی    روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه تاریخ عرب    گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد قضی الامر فقم    چه کنی نقش تحمل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت چراغی افروخت    بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم    بشتابی که دو اعمی نرسی کرده دله

او برون برد بدر رخت رسش و اورد ستور      محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
کفت ساکن شو و هش دار و تعجیل مراند      انجمان کز ره و بی راه بنودم اگاه
اتفاق بد در رجب بو فدی بیوست      همه اعیان نشابور و بزرگان براه
منتی داشتم از وی که ندارد بدبش      اعمی از جشم و فقیر از زر و عیش از جاه
محبان حمله راتم سلامت می برد      نه دران طبع ملالت نه دران طبع اکراه
تا بجای که مرا داد همی مستی و کیش      تا بجدی که همیداد خبرم را جو کاه
خوف جون بکر اندر سخنم پیدا شد      که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه
اندران عهد که تعلیم همیداد انجا      جند کرت بزبان کفت که حاشا لله
با بعد این همه ان عنیت که جیحون صد بار      عبده پیش نشست بدین جوی فداه
جو بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت      کفت لاحول و لا قوت بالله
کفتم اری جو جنین است مرا بابکی      که زما منع نباید ز شما استکراه
باز آن ساده دل بهار جیحان اورد      حکمم تا نکند مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری و بجیحون در جست      وندران جست بیکدم بگذشت از شناه
باز باز آمد و کفتا که بدیدی نشست      در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
کشتی اورد و نشستیم در و هر دو بهم      جون دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه
او جو شیری بیکی کوشه کشتی بنشست      من پسر اندر زن و بیرون ز کمان همچو روباه
تا لالام جو کشتی بسلامت بگذشت      جستم از کشتی و آمد بلب کشتی کاه
عرصه دیدم جون جان و جوانی بخوشی      شادی افزا جو جان و جو جوانی غم کاه
کفتم ای بحث بهشت است سواد ترم      کفت راضی مشو از روضه رضوان به بیاه



باش تا شهر به بینی و در و بام ملک      باش تا قلعه به بینی و در و عرض سپاه
تا درین بودم کردی ز در شهر بخاست      کفتم ان کیست مرا کفت جنیبت کش شاه
افرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش      افرمینده ز هر حادثه اشن باد پناه
الغرض اورد جنیبت بیشم      دیده من جو دران شکل و شمایل کرد نگاه
استری دیده سیه زیر معرق زینی      راست جون تیره شبی بسته برو نیم شبه ماه
بوسه دادم سم و زانوی و رکابش را      کفتم ای روز براق از تو جو رنگ تو سیاه
بسعادت بسر اخر خود بارخرام      که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه
این همی کفتم و او دست همیکوفت که نه      ترک فرمان ز همه روی کناه است کناه
متنبه شدم و قصد غلامش کردم      تخت انجا بمن و پایه من کرد نگاه
کفت ما را اندر شاه فراموش مکن      که جو ماست کنون کرد رکابت بنجاه
کفتم اخر نه همانا که من انکس باشم      که بیاداش جنین سعی کنم یاد افراه
کردمش خوشدل و بس پای در اوردم و راندم      تا بدان سده که از سدره دهد فرو نشان کواه
سینه در کرد علی خداوند جهان      که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام      کر کرد ونش سر ریست و ز خورشیدش کلاه
انکه با خنجر او هست قضا کار افزای      وانکه در حضرت او هست قدر بیکار اکاه
در شدم جان بطرب رقص کنان تن بیبلی      کعشی اندر سر من هوش نو امیز دو راه
جواز و حاجب بارم سبد و سکین کفت      آه آمد بسرم آنجه کمان بردم آه
حاجبش کفت معاذ الله از و بارکرد      و یکسال این رشته همه سال جنین بیچ دو تاه
جون زابرام لیم دست ملک فارغ شد      کفت بختم لحنی کش نبه موزه بجاه

نه کلیمی تو برین طور که گیری کم تیه — نه عزیری تو درین مصر که گیری کم جاه
میچکی چند بخوان لایق این حال و برو — بر غلامان ملک سنگ بجای حکاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت — جان ازان رجعت بر فور بر از واشوقاه
پای یا لیت ز بس دست مناجات ارشیش — کان بهیستی تو بر سر چه وجود ست گواه
تحت بیدار ملک را ملکا دایم دار — تا جهان مرکز ازین خواب نگردد آگاه

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوی — از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
بی موکب جاه تو فلک بیهده تازی — با تحت عدل تو ستم بیهده گوی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطاب — حرفی نشنید هیچ زمانی ز گلوی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را — از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بوی
مهدی جهانی که چو دجال حوادث — از حال بجا بی شد و از خوی بخوی
جز در جهت بارهٔ عدل تو نجنبد — هر کس که اشارت کند از امر تو بسوی
جز رحمت و انصاف تو هیچ نزیبد — از صادر و وارد که برابند بکوی
جستند و زکان تو بر آمد که ملک — آری نرسد ملک بهر گم شده جوی
بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند — لیکن مثلست این که چیاری و کدوی
در نسبت فرمان تو سستند عناصر — چون جار عیال آمده در طاعت شوی
بی رای تو چون ماه ستاند علم او خور — کوینده درین کوکبه دارد دم کت و پوی
با دست تو گر ابر ببارد کم او گیر — جایی که تو باشی که کند یاد چنو هی
گفتم که جهان جمله چو گوییست بصورت — گفتند حدیثیست محال از همه روی



المنة لله که همی بینمش امروز — اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
بنصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بدست — آن کرده ز خون حاصل هر موکب جوی
سقای سرای اهل خصم ترا دید — فریاد همی کرد که پیشکی و سبوی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیاید به ازان هیچ بکوی
حال بد بدخواه تو مانند بیارست — موی سر دو در فرهٔ تو پیش زنوی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوی
در ملک تو اوراد زبانها همه این باد — کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوی

خراب کرد بیکبار رنجش کشور جود — نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم و حشمت و مال — شرنگ گشت همه نوش شهد و شکر جود
برفت باد مروت نگشت گرد وفا — بیست آب فتوت ببرد آذر جود
بخفت فتنه و بی جفت جفت شخص هنر — نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهد نشد یکنفس مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بر و بین ناکسی دل لطف — بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمیدهد بمشامم نسیم سنبل عدل — نمیدهد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر تخت ناصر جاه — بطبع نیست درین عهد ملک منصور جود
سلاک گشت عقاب امل ز رکز بیکی — بکرد نماند برج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید — گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود و جود عدم گشت و نیست هیچ کسی — که در جهان کرم کس نه بیند منظر جود

کنون که صبح خساست ز شرق مجلس امید — درون پرده مقصود آفتاب وجود
سهیل عدل نتابد بطرف قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خرامنده یار حسن سعید — بشکل عبده برمن کشیده خنجر جود
لبش بنوش بپا کنده لطف صانع لطف — لبش دهنشک نگاریده صنع داور
بخشم گفت که چندین بر سوی ادبار — مگوی مرتبت جود در برابر جود
امید جود مبر در جهان کنون که شاه — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده ذوالدین — کمال همت و دیهیم عدل و مظهر جود
جهان گشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست بانعام روح پرور جود
طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک — قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل و امیش بخشایت کرم — سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
یمین دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او گشت ملک چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال ... — شهی بحزم و سیاست جمال و زیور
توی بطلعت میمون [illegible] — توی برای همایون همیشه رهبر جود
باحترام تو فرخنده گشت طالع سعد — باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
ز عکس تیغ تو آیینه یافت روی امل — بنوک کلک تو تشریف یافت مفخر
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر
ندید مثل تو هنگام عدل چشم وجود — نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود

افسر



بنازید ترا روزگار بر سر تخت — بپر ورید ترا افتخار در پر جود
صفات مدح تو در ابتدا ز مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز سول جود تو لاغر شدست فربه بخل — ز امن پر تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموعه و جود و کرم — بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

عرصه مملکت غور چه نامحدودست — که در آن عرصه جهان لشکر نامعدودست
رونق ملک سلیمان نبی گر دارد — عرق سلطان چه عجب گر نسب داودست
چشم بد دور که بس منتظم آمد دولت — آری آن دولت را سنت بی معهودست
ای برادر سخن راست بخواهم گفتن — راستی بهتر تا فاش تو اندر مقصودست
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است — هر چه از نظم و ز ترتیب در و موجودست
از یکی بازوی اقبال همه سال قوی — وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست
گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است — هیبت دست گهر گستر آن از جودست
مردی و مردمی از هر دو بیان مستمر است — که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست
نقد مجلس ایشان چو بر بنیا دادند — گفت رضوان بر ماحیت همین موعودست
هر چه در ملک جهانست بظاهر چه خفی — همه در نسبت این هر دو نظم در دودست
تیغ ایشان که از افق صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین این گل بد امحدودست
خصم دولت را چون عود بسوزد اند — کار دولت چه عجب ساخته گر جان عودست
بر ناکامی بید حاسد اگر باشد بس — چرخ را این بنعا ذات لعلو محسودست
هست الغصه کمالی که ز حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبودست

باخرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقصود است
کیست شد این دو خداوند معین نامی — که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت از این هر دو یکی حر که شهاب الدین است — گفتم آن دیگر گفتا حسن مسعود است
گفتم اغلوطه مده این چه دوئی باشد گفت — دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
دیرمان ای بکمالی که ز آغاز وجود — بر وجود تو همی راه دوئی مسدود است
ملکی از حصر برون باد و عمرت از حد — گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنا بیتو مبادا سخنی — تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمانه دو سپهدار که از ایشان دنیا — در رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان — وان شب تیره چو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیر دو کشور ده اقلیم ستان — نه یکی بل بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین آن همه افروزی — ناصر ملت و ملک آن همه نوشروانی
رای آن بر افق عدل کند خورشیدی — قدر این بر فلک ملک کند کیوانی
عدلشان کوهی خاصیت لاحول گرفت — چون قضا تهنیتشان گفت بگیتی یابی
زانکه در سایه او می شنوانند که زند — هیچ شیطان ستمی بر دم از شیطانی
پاسبانشان چنین زمین است بوقار ازوی — فتنه و جور و ستم را بکند ویرانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند — همچنان جاوید سیر دهد از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند — بگریزد ز جهان صورت آبادانی



ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند — چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند — هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش — گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او — مرحبا گوی باقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیم است که در حفره او — اخیواه خوانان شمشیر کند نیرانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان یعنی — موج خاسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابر است کمانشان که چو باران بارد — آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تیغشان گر لقب یافت چو خلیل الله است — دام و دد را چکند روز وغا مهمانی
دستشان گر ید بیضا ز کلیم الله است — چون کند رمح در او همچو عصا ثعبانی
سکه توقیع مبارکشان بعد بزید — گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی
ملکتان راه و از جغری و طغرل کم نیست — از اجیری برسید ند بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد ار فرمیست — اندرین ملک بدین مستنظمی تا دانی
هر چه یزدان بدهد بخت و ملک عمر دهد — کار آن مرتبه وا داد که بود یزدانی
مدح ایشان ... بیارد گفتن — انوری داد بده برو که تو هم سوانی
لیک با این همه ای در بر تو روح سخن — روح بفزاید اندر سخن ار روحانی
گرچه در اثنا نظمی کرد ایشان گوهم — راه بر قافیه می کم کنم از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو بدان آورد است — که همه عمر درین ملک کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد — روی زی تیه اهل خلق سوی ازرانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم — ملک را عمدل و چه مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان داد　　کار ایشان جهان در همه فرمان رای

ملک یوسف ای حاتم بی علامت　　ملوک جهان جمله در استقامت
خداوند خاص و خداوند عامی　　ازان بنده کی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت　　فلک چیست دروازه احتشامت
نه جز بهره از شهریاری مرادت　　نه جز حل دریا دستی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت　　لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعله سنانت　　ظفرهای چشمهار حسامت
بر اطراف گردون بود سیاست　　دو اوتاد عالم طناب خیامت
بنون برد خسروی کوس گیری　　که رفتی بیازی علم کرد بامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه　　قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی به پیش تو آمد　　اگر زان کند یاد از آن سلامت
توان ابر دستی که گر منعت دریا　　همه قطره گردد بنامه غمامت
عطا و ام ندهی مجب این کرام　　جهانیست افکنده در زیر وامت
گروهی نهند از کرام طوکت　　گروهی نهند از ذوک کرامت
من اهنا منا هم یمین واعتم　　که زهینند از هینا وانها غلامت
اگر لاز توحید واجب نبودی　　صلیبش بهر دو رشک کلامت
منافع رسان بر زمین و بر عالم　　بس است این یک آیت کمترین مرامت
جواز فشت نفع مقیمان عالم　　ورو تا مقیمست باشد مقامت



جهانی تو گویی که مرکز ندارد　　جهان آفرین ساعتی بی نظامت
جو در رزم رانی مواکب عظمت　　جو در بزم باشی فراخی حطامت
بفردوس بزم تو کوثر دهد　　برون شد جو از درد رانه مدامت
جو از روی معنی بهشتست بزمت　　تو می جو حرامی چرا شد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد　　جو ساقی صبح بار ریز در جامت
همی پنداری ای آفتاب سلاطین　　اگر سوی گردون شود دیک پیامت
که خاتم یکانی شود در نشینت　　که گوهر ثریا شود بر سهامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت　　که خیره ست ز و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد　　اگر چند در سایه گیرد دوامت
نه مستقلم زانک امکان ندارد　　جو خلق عدم علت استقامت
کجا شد غمان غما و تو جنبان　　که خالی نشد توسن بحر حرامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن　　که خالی نشد کار ملکی ز کامت
بود هیچ ملکی که صیدت نگیرد　　جو باشد سخا دانه و عدل دامت
الا تا که صبح است در طی شامی　　مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله فرخ رواید　　نه در سبزه خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید بصرت برآید　　جز از سایه رنده تیر کامت

ای جهان را ایمنی از نوبت طغرل تکین　　جاودان منصور باد ارث طغرل تکین
نعمت و انصاف عالم را ز عدل اعلام　　گیتی انگوشیت اندر نعمت طغرل تکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان
امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین

خسروان دل بر قرار ملک آنگاهی نهند
کاوردشان آسمان در بیعت طغرلتکین

پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکنند
کافکندشان روزگار از طاعت طغرلتکین

احتیاج تاج و تختش نیست و زین حیثیت که
از دگر شاهان شکوه و شوکت

کو فریدون کو بپا اندر جهان نظاره کن
تا ببینی خویشتن در نسبت طغرلتکین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت گم مکرد
صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین

ملک گردون نوبت سنجر با آخر رسید
شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین

تنگ میدان بلندی فتح و نگون رایت ظفر
گر نباشندی طفیل نصرت طغرلتکین

قدرت طغرلتکین نوعیست گویی از قدر
بر جهان زان غالب آمد قدرت

چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها
گفت از خود نه و لیک از قوت

کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز
بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین هم بر زمندی خاک و آب
گر نه ساکن داردیشان هیبت طغرلتکین

از پی آسایش خلق است و آرام جهان
هر چه هست از آلت و از عدت طغرلتکین

ور نه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض
تا بدو معمور گردد رغبت طغرلتکین

با خود گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست
گفت دانی از که پرس از همت طغرلتکین

باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست
گفت انصاف است و بخشش عادت

رحمتی دیدی که جویا گشته باشد دائم
رحمت یزدان شناس و دولت

حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی ابدکه
جز بپیروان نیست حاکم حاجت طغرلتکین

قربت طغرلتکین را پنجمی لازم است
نیک نجم انوری از قربت طغرلتکین



منت کس را بر جهان منت جز او را گر چه هست
در عطا منت نهادن عادت طغرلتکین

چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود
ما و زین پس آستان خدمت

چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام
تا جهان باقیست باد ادولت

مدت طغرلتکین چندانکه دوران آید
وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

مثال عالی دستور چون به بنده رسید
قیام کرده و مو سد و بر دو دیده نهاد

خدای عز و جل را چو کرد سجده شکر
زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد

چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک
چه گفت گفت زهی صابر از نفاذ تو باد

تویی که عاشق عهد نفاذ تست جهان
مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

تویی که بردر امروزی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاد

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او
شهی سپهر کنندان زمانه را بنیاد

عماد دولت و دین الغ حضن دولت و دین
بس از نهو خرابی از و شد آباد

خه منظفر سروش که فتح و ظفر
ز سایه علم و سایه علم و شعله سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بنده کی شهی
که بنده کیست کمند سرو و سوسن آزاد

چو سرو و سوسن آزاد بنده تو باشند
هزار بنده چو من بنده بنده شاه باد

بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی
تنی بخدمت کوثر و دلی بخدمت شاد

بروز یا زدهم از رجب روانه شدم
که گفت زمتوزست و نخ از مرداد

اگر زمانه با تمام عزم باشد رام
وگر ستاره با عطار عمر باشد داد

بشکل باد در وهم زانکه باد در هم گشت
بیاورد ز چابان و آب جیحون باد

بزیر ران کشم ار مرکبی که رایض او
که ریاضت او آب را بود استاد

عنان صولت بچون جهان فروگیرم
که از رکاب گرانم براورد فریاد

چو بگذرم ببدر خسروی فرود آیم
که هم منزلی دینت و هم مرافقت داد

بامر یار سلیمان بعزم شیر کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

بعون دولتش از بخت داد بستانم
که داد بخت من از چرخ دولت او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که رونقی ندهد هرچه در شمار افتاد

برون آمد خورشید نیکوان شبگیر
بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طره او بر یکی جانها دست
کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من آن نگار آمده بود
چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در مو افقتش زحمت رقیب و نهی
نه در مقدمه پیغام رسول و گنج سفیر

من از خرابی و مستی چنانکه بیخود بود
خبر نبود مرا ازین عالم قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد
مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات هیچ هیچ
ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می شکستی دی
همی جدا نشوی زو چنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمار است خیز جنس خبر
بذیره شو که درآمد بشهر موکب میر

امیر عادل محمود و احمد شمعی
که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگوار خدایی که گیتیش بنشند
همه جهان ز بزرگیش هست عشر عشیر



براستانه قدرش قضا نیارد گفت
که هست بادکان و نشست گرد حقیر

سرانجم خواسته در دهر کرده جز کم تم
سرانجم حبتر ز اقبال دیده جز که نظیر

بدبریت ملک اندرون جهان حاجت
که در جنبت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر پنهان
و یا بذره جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک راه رستا...
نبشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران
دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اسکت فلک خوشتر نجم
ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور
همیشه هیچ نه بیند بجز سرور و سریر

هزار بار بر گفتست بر زبان قضا
که بر زبان سنان تو راندش تقدیر

که بود با تو همه پوستی رو فاجو سیاه
که روز کارزار لبوزینه درندادش پیر

حدیث خاصیت تیغ صوو قصه آن
مسلم است عور و آفت اندرو تغییر

قیاس باشد ازین راستی در آن معنی
دلیل باشد ازین خوبت سرا تاثیر

که گشتگان حصار زمانه را قلمت
معاینه نه خبر زنده و سبکبار صریح

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی
همی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم از خدمت تو معذورم
که خاطریست پریشان و فکرتی تقصیر

سخن چنانکه قدرت منیر سد گرنه
بقدر قدرت و قوت همیکنم تقصیر

هزار بار بهر جایت پیش گفت مرا
خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او
که نقدهای ناقابه است و ناقد بصیر

برو که قسمت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این نخجیر

ولیکن ار چه چنین بود و ای شه قوم　　همی‌گریست بجوزم جگر جو ابر مطیر
گراین شرف اگر این بار از تو فوت شود　　بجان او که درین جان بر آبدم زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة　　ببی نیازی خود منکرا ازین بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار مدح سرای　　بدین وسیلت ازین شو بیح دلگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست　　که ساختش ز شرف باد برسپار اثیر
همیشه تا بنود پیر برقیاس جوان　　بروضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان　　بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو قار　　ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ　　ز چنگ ناله آن زار همچو ناله زیر
گرفته گوشش ز دنیا برون کشیده امل　　حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

نماز شام جو خورشید گنبد گردان　　بکوه رفت فرود و ز دیده گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم و رای صواب　　بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که مثبت از ابتدا و وجود　　بر بپیش طالع عالیش بر سپهر مکان
تکاورانی در زیر ران بدولت او　　جو ابر گاه مسیر و جو باد گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال　　ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
ز در مفاصل این سستی ز بار گران　　ز در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بکوه پاره و پایانی اندر او ردهم　　جمازگان بیابان نوزد که گویان
جه بیشه بیشه درو در زنها خار و خسک　　جو پاره پاره درو خامها ز ریگ روان



کسی ندیده فرازش بکریشم ضمیر　　کسی نرفته نشیبش بکریای گمان
بغار ناسش درون مار گرزه از حسرات　　به پیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز رنگ عیشی بر در و ناسش ده جای　　ز استخوان مسافر ذخیره ها مکران
کسی برو ز سپید و ز سیاه درج　　بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زبیم دیو بدل در همی که اخت ضمیر　　زباد سرد نبش در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم　　که یارب این ره دلگیر کی شود بکران
زمان زمان بدهم آن قدر که بود دیگر　　زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
جهاندار دین خدا الکه بحسن عادت او　　زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مسعود داحمد عصمی　　که هست جوهری از علل عصمت یزدان
بزرگ بار خدای که طبع و دستش را　　همی نماز برد ابر و سجده ارد کان
بود عنایتش از حادثات چرخ پناه　　و بد حمایتش از ناپسند امان
بعزت از نفس بر روح عیسی مریم　　بخلت از قلمش چوب موسی عمران
از آب کرد برارد بیاد باد بنهاد　　ز شیر کین بستاند بیشه ستان روان
سران که کز از مهر خدمتش زنار　　بران سخن که بر دستگر عنصر زبان
بآشناسی تشبیه خواستم کردن　　انامل کرمش را بابر و بنیان
خرد قلم بستد از ناملم بشکست　　چه گفت گفت زهی صفت و زهی بهتان
بابر نیسان از چه نسبت است ما و را　　کزین همیشه گهر بارد و ازان باران
باضطرار بود بذل او وان دشوار　　باختیار بود جود این وان آسان
عنان این جو سبک شد بیابدین نعمت　　رکاب آن جو گران شد بیابدین طوفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال | و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
محامد تو همی در نگنجدم بضمیر | مدایح تو همی در نیایدم بزبان
تو آنکسی که بیارد بصد هزار هزار | تو آنکسی که بیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر | زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون | تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته ببوده از خدمت جوزا | کله نهاده ز تشویر رفعت کیوان
مضاء خشم تو بر نامه اجل توقیع | نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و ام ترا آن یکی کمینه بدست | که دست و پای دوی در نمیبود بمیان
بزیر دامن امن تو خفته نامستور | به پیش دیده وهم تو راز ناگویان
سپهر حلقه حکم ترا کشیده بگوش | زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر | زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت | کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد | که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نه اینی و سر کلکت تفاؤل وحی | نه ای خدای و کف و قت تو واهب جان
قوام عالم و ترکیب طبایع جای نبود | اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد | سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شوند ازو بیناز | اگر طفیلی خوان تو ستان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر | هزار بار حمل گرد خویشتن بریان
توان جهان جلالی که در رمت ملک | سپهر چه از بد و نیک جهان دی فرمان



سپهر گونت بیارد که این چراست چنین | زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت | و گر زمین چو موافق بیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر | عنایت تو کند خارها بر این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست | که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد | بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم شرع عشش کافران بیک زلت | ز روی عفو نشش طاغی مخوان که طغیان
بعذر ماضی تا کین ز خصم بستاند | نشسته بر سر پایست و بر سر پیمان
چنان ز خواب کند باز چشمان کش ازین | خیال نیز نه بیند بخواب در زر فشان
نه دیر زود که خوابندگان لشکرگاه | به پا لهنگ به بند ندکرد دلگان
چنان شود که شود موی بر تنش سوهن | چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
سپهر و یار که باشد قرار اطعون | سپهر بلاد که باشد مقام آن شیطان
بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار | بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال | همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
کشیده جامه عمر ترا دوام طراز | نبشته نامه جاه ترا ابد عنوان

مملکت را الملک داد نظام | ثانی اثنین صدر ان نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد | ملک گیتی بر رونق و بنظام
میر مودود احمد عصمی | آن برازجنبش و هه ارارام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش احرام

شرفش همچو طبع گردون خاص   کرمش همچو جور گیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال   درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید   حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص   موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمتش گشاده بر شب و روز   داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می نیارد پای   با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید لطفش را   باس تلخی نیارد اندر کام
گشته ایمن بز از گرگ بیشه نشند   زیست اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع   وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل   توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم   هفت اقلیم تست هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند   نسر طایر درآید اندر دام
ور بیاد ذکات می نوشند   جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو   راز خصم تو با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو   عرق خجلت از مسام غمام
عادل و عالمی بی تعجیب   عدل بی علم برنیارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل   عدل ناید بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای   هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزیده شدند   پادشاه جهان و صدر انام



جز تو کس نیست اهل این تخصیص   جز تو کس نیست اهل این انعام
رای عالی آن و عالی این   که ادب نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد   بد ندانند پخته را از خام
چو باشد قوام این منصب   که عرض را چو جوهرست قیام
اینک امروز دیده حضرت   باشدش باقی بیست بر ایام
باشدش تا صبح دولتت بسل زین   تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب   تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خط   که با وصاف او رسید اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت   که بهنگام و گه بناهنگام
و هم از جنس دیگرت خدمت   آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی چند از مکارم تو   که دلش حرص تو آن نمود قیام
وان همی بینی از بهتا وال...   که بر آن نیست مستحق ملام
بکرم عفو عذر میفرمای   که بزرگان چنین کنند و کرام
تا که فرجام صبح شام بود   باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان   مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم   برکفت ساغر مدام مدام
دوستت دوستکام باد و مدام   هیچ دشمنت جز که دشمنکام

مبارک باد و میمون بادی و خرم   همایون خلعت سلطان اعظم

ملی جو خلعت سلطان بهر حال / مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه / که حد و قدر آن کار نیست معظم
ایا در امر تو تعجیل مضمر / و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موخر / موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی / جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو اب فتنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تا باب قباب تو ندارد / چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست / نهاد دست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگوی این / که ما را اندرین حکمیست مبرم
دلش را گفته ام عقل مجسم / کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین هم / نقر و فنای کلکت را مسلم
ز کلک تست قرار ملک گوئی / قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک / حدیث رستمست و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمران نکردند الف و دم
باعجاز عصا موسی عمران / باعجاب دعا عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا / جو در انگشت دیوان خاتم جم
توی کز فتح باب دست توست / همیشه خشکسال آز را نم
جراحت های آسیب فلک را / ز دارو خانه خلق تو مرهم



همه اسلام را در رنج و راحت / همه آفاق را در شادی و غم
بر و یمین از یمینت نوک خامه / دهد یسار از یسارت نقش خاتم
جو در دور تو آدم کش شیرست / کریم ابن الکریمی تا با آدم
بیانم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در مدح تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / توی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست / نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تاییدت ز شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد بادت عمر تو هم آواز / جو از روی تناسب زیر با بم
همیشه با سعادت بخت بیدار / فزونتر پایگاهت چرخ اعظم

اختر ای خاک خراسان داد یزدان نکات / از بلای غربت خاک ده گر گنج و کنات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی / کاندرو نعل از سلالت سبب امجاد انجبات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر / خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت جون باد مسیح / لاجرم آبت فراخی یافت جون آب الحیات
الحکه گردون را برو ترجیح نتوان داد / عقل کل در غیب جز کرد در بعد از ذات
داده کلکش بقرارش کار عالم را قرار / داده رای با ثباتش ملک عالم را ثبات
هر جه در گیتی برو نام عطا افکند کلکش / جمله را گفتست از جام و قلم را گفت مات
در غناهی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه / بر نیابد کس چه باید کرد را سوال زکات
ای ز رشک جاه تو سرگشته اوج اندر فلک / وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات

آمدی در پیش اقصی نهایات الکمال ... چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبود دستی چنانک ... نقش موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
نعمدان والی که چناد وجود از جود اوست ... بر خلایق چون شود والی کس نبود از ولات
دست انصاف تو بر بدعت بیازی روزگار ... دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه ... در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر کرا در دل هوای خدمت ایمن ز هول ... هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اصل عالم نیست اندر شرع و رسم ... اعتصام آل الاجل طاعت بعد از صلوة
صد عنایت نامه کردون صابر کرده کم ... چون ز دیوانت یکان کردند خصمی را برات
خصم را گو هر چه خواهی کن تو ور مرگت ... آن جبر داغم خداوندا که دانی کل مات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کم ... باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت از سر پای سازد چون قلم ... زانک گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات
در قفای بندت ما ضیعش تو بنهاد داد ... آنک حسرتهاش میدادست سر دم ...
اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر آن ... پیش فقیهان خراسان دست گیر چون ...
گرچه بعضی ... تکلفت این قوافی باشد کو ... عفو کن وقت ادا دانی ندارد ...
بود تا ای چند ... الحق از وجدان ... فی المثل چون حادثات های ازو رای ...
هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد ... هر که بیتی شعر دانست از رعیت ور ...
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند ... تا بیابات عابدات ساجدات ثیبات
تا کند تقطیع این یک بیت قرآن سخن ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو باد اهل بلخ و عیش تو باد ادام ... بارگاه اندر نشابور و مقام اندر هرات

ولی



ای نشست هر چه آن اندر ضمیر آید بقدر ... باید است آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جلال و ای ریاست را کمال ... ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر
صاحب خسرو نشانی خسرو صاحب قران ... راستی بی‌می ندانم پادشاهی یا وزیر
حضرتت قصر است و را کفرین مستغنی ... مسندت اصلیست او را کفرین فرعی ...
دست امید افکنند ... کانرا بایزد ... خود عاجز پرورت ای دکار از دستگیر
کهربا رنگ آید اندر بیشه قدرت بقم ... ارغوان گون آید اندر باغ انصافت زریر
در زمین دولتت چون طول و عرض آسمان ... دور را پایانی طویل العمر و دشواری قصیر
داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر ... کرده شاگردان دیوانت عطارد را اسیر
طوق حاجت هر که گوشد گور کس معلوم ... گشت روزی را بر از دست تو کوا بر مطیر
با دل و دست تو هم در عرض اول کسند ... آنکه از رفع سراب و بحر از حبل غدیر
آستان و کبریا کی قبله عالم بود ... در جهان تا مرحبا گویان در تست از صریر
بس جو او در معرض ایام و آشوب جهان ... کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گر قوی تر در نظام کارها صورت کشند ... کاسمان فرمان گذارست و زمین
عاقلان دانند کانه در حل و عقد روزگار ... کارگر بخت جوانت نی گردون پیر
زیر مهد مهیبان حزم تست امروز بست ... هر چه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه معنی بر جهان واقع شود ... کان نیابی گر بجوای جز یکی یعنی نظیر
خصم اگر گوید که من همچون توام گو راست ... بس که شد چون هوا جنبان شود نقش حریر
غصه کن هر جای خود گر بیخ غش های بد ... بعد از آن گر کیمیا آرد بچیزی در مگیر

فرمان پذیر ص

والله اعلم

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیم — اخوم تا کی بی جرم در لو زینه سیر
گر فطیری در تنوری لیسم آن دو نان کند — هر چه از آن گندم بر دن آورد چون مولی زیر
لیکن از ناهید گردون بر تن تا بر شاه دود — پیچ تار عنکبوت اندر ظنین باشد حریر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گر چه گوهر دیده کاندر الموز چال افتد سیر
مشرق صبح حسود تو ز شام آبستن است — گر نه هرگز خون براند صبح روشن چرخ قیر
بخشش بخت تو ناید ز بر ران کبریا — گوهر سی چند انکه میخواهی کم از جنس نفیر
آفتاب آسمان درع وه و کوکب چشم — از سپاه وی کی اندیشد تیر زمهریر
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست زین خدمت چو از جان ناگزیر
احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر
گر کمال التفات از زه فرو گردی دست — در هوا ئیتو مجد احمد ولی دارد چو تیر
صدق او در خدمت اندر حضرت نیکو علی — چند بر شکلش زنی خود ناقدی دارد بصیر
تا که شد آفتابی را که عکس رای تو — لون دایی احسن الالوان و هو المستنیر
طاعت را لخت فرمان هم وضیع و هم شریف — خدمت را لازم کرده هم صغیر و هم کبیر
پاسبان و پرده دار حضرت کیوان و ماه — مطرب و مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

ای از کمال حسن تو خو وی در آفتاب — حلقت گشته دایره شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب تو تابنده مشک ناب — روی چو آفتاب تو تا جا گر آفتاب
آنجا که زلف تست همه کسره شب است — وانجا که روی تست همه کشور آفتاب
باغیست چهره تو که دارد ستاره بار — سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب



بر ماه مشک داری بر سرو بوستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری — پس شاهد است با شکرت هم بر آفتاب
انگیخته است حسن تو با گل به تمام — آمیخته است لطف تو با شکر آفتاب
ارباب سپهر نشد زلف تو — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
غالیست بر رخ تو بنا چیزه آنچنانک — بار دمی بخوبی آن زیور آفتاب
گویی که نوک خامه دستور شهریار — تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمت گر آفتاب
داور مجد دولت و دین کو برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی حید سخای عمر — کز مجمز اسمانست و زمنظر آفتاب
لشکر کشی که هستش لشکر آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع تو لشن دعاگوی مشتریست — بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب
هر دم بسوزد آهو بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل یدالیت اوست خود پرور ادمی — قاصر ز جود اوست که پرورد آفتاب
بر جبری که خطبه ذات الشأن او کنند — بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
ز سد زمانه رانه بجز بهر مدح او — خامه شهاب و نقش شب و دو آفتاب
ای صاحبی که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن او دم آفتاب
ای از محل جاه تو زاهر فریده جان — وی از شرف جاه که زهر انور آفتاب
آنجا بود که رای تو باشد بر آسمان — و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — ور ماه را ببیند تو که افسر آفتاب

نام شب از صحیفهٔ ایام سترد / از رایت تو اجازت باید کرد آفتاب
با عزم آنکه ریزد خون عدو تو / هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر بی افکند / در صحن سبز کان بنهد گوهر آفتاب
بیمرغ صبح راند هر مژدهٔ صباح / تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برارد سر از نیام / کوهی همی برآید از خاور آفتاب
با بند کانت پای ندارند سرکشان / میرد سپاه شب چو کشد خنجر آفتاب
آنجا که رزم و لشکر کشی نفخ / در بحر چون بماند یک معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت / در سر کشد بشکل زنان چادر
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان / وی بنده کی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط / خصمی کند همانه در محشر آفتاب
بشکفت اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار ز آب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود / با لاله سبزه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد صحت از دور آسمان / پر کرده لاله وار حسودت ز در آفتاب
در جشن آسمان وش تو بزم نیاز / ساقی ماه روی تو در ساغ

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را
از بحر بنان تو و ابر کف دست / گر دست گدا رایت قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمامند / یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

لشکرکشی ٥

ان صدر جهانی



ای صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوام کشت حدوث تو قدم را
از مهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست / بشکفت که در خازنه اشیا عدم را
تقدیم تو جائی است که از پیش روی او / افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آید / گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو / گر در سر مشعار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد / از بویه او خواب خوش آهوی حرم را
با خاک کف پای ترا الحق ببستند / اسباب ثبات لرزه نداند ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو بارست / غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل عدل تو بشکفت / تیزی نشواند که دهد خار ستم را
برتر نکند قدر ترا دست وزارت / افزون نکند سعی شتر ساحت یم را
گر خواجه نشان خواجه بود خواجگی است / رو رست و در و نسک نهد سبح حکم
از حاصل گیتی چو بوی راجه تمتع / از خاتم خضرا چه شرف حضرت جم را
زین پیش باندازهٔ هر طایفه بود نعم / آوازه وا از قوی بود نعم را
امروز در ایام توان صیت ندارد / بیچاره نعم چون تو شدی سفته نعم
زودی که سپهر از مطبخ جود تو برارد / آماده ترا از ابر بود زاد دن غم را
آنجا که برآید بهوا المبل بهشت / حرصد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که روان بر اثر آتش شمشیر / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در بغره خناق ارد و در حلق لشتیخ / گر باس تو یاری ندهد کوس الم را
یک نام دگر کلک تو کند در صد ملک / آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

ما فایده بر آنکه مه و سال و شب و روز  از شست کمان ناله ده پشت بحر را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست  بیمودن آن بار سقا نیس عجم را
خصم ار بجان تو تشبه بکند به  نامی چه کند بازوی بی دست و علم را
لحست نه بیمینی است که بی کم کند اقبال  گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
بدخواه تو بر تخت این نشکنه خاکی  صفر نیست که پیشی ندهد هیچ رقم را
حب در ترا و بدن از لباس تو حوت  در همت جان منت که اضافه ام را

شرمان حسود تو و بر شان قسم را  سایه تو لوا فقط ملک و کرم مقیم

جهره است مگر خصم تو زیرا که نشاید  در بسیج عمل منصب او پیش سه دم را
تا خاک که بر آمد شده کاین وقت  پرداخته و بنکینه پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت  کامد ز شکم چرخ تو بی شادی و غم را
و ربار کهت بشوه حجاب گرفته  بهرام فلک نظم جو اشی حشم را
در بزم مکت جهره بعیوق نموده  ناهید فلک شعبده مثلث و بم را

تا بجهره بر دو بسیج نخمی پیچ ورا  خاک در تت از سجده احرار ربع

این شعر بران وزن و قوافی و ردیفست  کامروز نشاط طلبست فره فضل و کرم را

دوش



دوشش از در درآمد مست و تو نظر  مجنون شده و صفت و من مست کرده یار
با زلف تاب دار دل او پر شکن  با چشم نیم خواب جهانسوز و پر خمار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد  و او رد هنش چو سنگ شکر شکسته در شکار
گفت از کجا بت پرسم ز خودگی سپید  جونی زمانکی و چگونه است حال و کار
گفتم که عالم از غم تو تا کنون تباه  لیکن ز شادی تو کنون کار ... نگار
تا همچو چنگ تو بگذارم بیا مدی  بودم چو زر حیکنت تو با نالها زار
بنشست و ماجرای فراق از گذشت روز  آغاز کرد قصه ان کوی و اشک بار
میگفت و میگریست که او هم چو در کند  بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدایرا که بهم یار گفتش  دیدار بود بار دگر مان دریغ دیار
القصه از سخن بسخن شد چو کربان  گفتیم ازین حدیث و گرفتیم عتب اعتبار
افتاد در معانی و لطف شاعری  بر وزن گهها مشکل و الفاظ مستعار
گفت اگر چه مست خرابم سوال کن  رمزی دو زین نمط نه نهان و آشکار
گفتم که چیست آنکه لبش از دور جرح ارتو  گر زر دو بر چرخ مست یا بسیار
در بزم هر سنگ برده رونشاخ درجان  دربند لا شرم خورده از و اخر بهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او  دارد تمام نظام که از معنت و از جهار
گفتا که دست نایب دستور بارق  آن از جهان گزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ او  دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی  بودی صبا نش دایه و مادرش جویبار

زموج فتنه ساکن واو روز و دوان  زملک شاه فربه واو سال او هزار
که در مزاج حرف نهند نفس ناطقه  گه در کنار نطق نهند در شاهوار
کلکا که کلک نایب دستور شرق و غرب  ان لطف کاه بر و سیاست بروز بار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست  بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده ذکر تو امتحان کنم  در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت  گم کوی قصه خیز تو دوات و قلم بیار
برخاستم دوات و قلم بردمش بپای  ان بار ناگزیر و رفیق سخن گزار
برداشت کلک و کاغذ و فرو و فرو نبشت  بر فور این قصیده مطبوع ابدار

ای روزگار دولت تو روزگار کار
وی در زمانه سایه تو فضل کردگار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی  وی همت تو حاصل اسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس اسمان صفت  فایض بجود بر همه خلق افتاب وار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز  ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از اب لطف هیبت تو برکشند دخان  وز سنگ جذب همت تو برکشند بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود  عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که ذکا و سخایی که سحاب  بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصیت پروان  هم نطق پیش کلک تو لعبت بکم عیار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند  دست تهی برون ندهد سر کرا ز حنیار
تا بر ضمان رزق حلال تو بسته گشت  ترکیب معده را بنپسود تودوتار



حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر  منع تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره بورزد  نه بیپایه وهم را قدر تو ره گذار
از خاک رو ربازوی قدرت بسکیب برد  وز اب نعل مرکب خدمت کنند غبار
انجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو  ملکی توان گرفت بنیروی یک سوار
مهر تو دوستانرا در دل شکفته گل  کین تو دشمنانرا در جان شکسته خار
چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست  پیرون کشند قضا ربه از توسن هم
هم عز احتیاط ترا در رجوال  هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
در نه جو ذات کامل تو کل عالمست  کردی برافرینش ذات تو اختصار
تا منت اختران را اسایش از مسیر  تا منت اسمان را ارامش از مدار
باد امیر امر تو چون چرخ بی فتور  باد امتداد عمر تو چون دور بیشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال  هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت واعدای تو خاک پست  تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

سپاس ایزد را که بدر ضمان دولت و جاه  بکام باز رسیدی بقصد رسند و بگاه
چه داند انکه ندیدست اندرین مدت  چه نالها ز حزن بود و کار راه تباه
ز غیبت تو زمین لعل کرده قطره ابر  ز فرقت تو هوا اشک کرده سیکراه
چو صد هزار خلایق ز مهر اهدنت  همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ  همین سخن دو که یا چتر تا و ولاه
ز مهر بر انکه ز تقدیر الهی باید  ز مهر دلی بفلک برنزار کار اگاه

زمانه خود چو بوی رامت بد فکند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زید و نه آل داود جاه
چو کار ما سک تو دایم خدای ساز بود / ز زید هیچ مساز و ز عمر هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه داه
باضطرار درین ورطه اوفتاده درست / یکی یکی را بنود ز هیچ گناه
زخون کشته جنایت چوی مرو مسوز / که در گذار بجانشد ما میان ز شاه
بد شتنهاش ز بس کشته بعد چندین سال / عجب مدار گر از خون بود دنار گیاه
ترا که دل بقضا رخدای داد رضا / خدای عز و جل داشت از قضا نگاه
ملی بسوزد چشم قضا ز روی رضا / ازان بعین رضا میکند سوی تو نگاه
توی که پشت پناهی بخلق خلق ترا / خدای را رحمت یار باد و پشت پناه
خلاص داد سپهرت کز نشاه بود / بهر طریق که باشد سپهر که سیاه
ایا نیسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سمر رسم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه
هوالعوت حلم تو کوه بر دارد / چنانک قوت سجاده بر ندارد کاه
نه به ز قدر تو یک تهمان شرع رسول / نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز شبه و مثل بعدی تو ز آن بیاری / که در ادینه امثال و جز در اب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو سردارد اقتاب فلک / اگر بخواهد یکباره ز پس سایه و چاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهیست بخوان تو شکل خرمن ماه



ور از درستی جودت بغایتی برسید / که دست از در زبان سیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طای مثل زنند بجود / کمان چند بدادی بر پسیم سکه گواه
توی که جان بخطر دادی از حمیت دین / زهی چو حاتم طای غلام تو بنگاه
حدیث قدرت تو بر بخار قوت تو / حدیث حمله شیر ست و حیله روباه
نه حاتم انک چو حاتم هزار بنده اوست / به بندگانت نویسد که عبده و فداه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام روی حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش ما منغص بلخ / زهی عزیمت انده فزای و شادی کاه
نعوذ بالله ازان دم که این و آن گویند / که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
مسوز داغ ترا حیف مرو بر دل ماست / کان بلخ گرا بود وطن لشکرگاه
مراد انتقام سرخس از برای خدمت تست / برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود اوست حاصل شد / مرا که نیست نشاط بر و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که بباشد مسیر اسپ چو رخ / چنانک تا نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شه مات باد خصم عدوت / ببازی فلکی از دغای باد فراه
فتاده سایه قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه برده زمین بوست الخزن الجاه
مباد و خود نبود ما شاء الله / شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر / دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطلاح کرد قدح هوا بر طریق صبوح / دادار زه صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن / گفت آنکه نیست در غم و شادی از او گذر

جستم چنان زجای که جانم خبر نداشت / کاندم بپای میدوم از عشق یا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید / تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و در سخن / گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

بعض و رطامت اندکین چیست مسکنی / برداشت به کنار که کرد دست خود بتر

یا در خمار خفته از صبح تا بشام / یا در شراب مانده از شام تا سحر

تو سر نهاده و نوش فرو برده و من / خاموش و سر فکنده که بینی بوک دهان کمر

دلی کرم کرده زلف عشق من بسست / پس ردی بکن که کرم کنی همچو دل جگر

باری زباده خوردن و عشرت چو چاره نیست / در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر دین طاهر که هست / در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی به بیتی برخ کرده و تخت / تا مجلسی به بینی از خلد برده فر

بربسته پیش خدمت اسباب رتبتش / رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد و سلتی که باشدم / گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

فرداکه ناف سفته و دوزش بپستت / روزی که هست از شب قدری [illegible]

روزی چنانکه گویی امروز عشرتست / یک جانبه آتش بجا و دیگر بآب تر

آثار او چو علت ایام برقرار / او قامت او چو صورت او بام برکدز

بی هیچ حکم نشاط صبوحی کننده کاه / دانی چه کن وگرچه تو دانی همین قدر

کاری دگر نداری بنشین و خدمتی / ترتیب کن هم امشب و فردا بگه بیر

دوشش الحیانکه از رگ اندیشه خون چکید / نظمی چنانکه دانی رفتست مختصر

گر زحمتی نباشد از آن ما او اکنم / آبسته همچنین بهمین صورت در پرده



ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر / وی در ضمیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز / وی آسمان ثابت و خورشید سایه دار

عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی / با خشک ریش چون فلک پیر خشک تر

در روزگار عدل تو با هر حاجت / بیچاره از تو جز کله هست پرحذر

گیتی ز فضله دل و دست تو ساخت جنت / در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند / بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر

قدر تو کسوتیست که فیاض فطرتش / برد و خت از ابره افلاک آستر

گردون بر تبات فلکیت بود عقیم / دریا بر لطایف طبعت بود شمر

بر ملک برده کلک تو دار دمی کلاه / از راز دهر اگرچه گرفتست پرده بر

در ملک دهر کیست که بود سالها / زان روی دار و این روی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام / ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت / کرد از قوای نامیه سه الکنه اثر

این در زبان خامش سوسن نهد کلام / وان در طباق دیده نرگس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست اگر طبع موم / با آنکس همی ستیزد و دوستی بسر

نشکست اگر نگین ترا در قبول مهر / چون موم نرم سجده طاعت برد بهر

ام تو آتشست چنان اختیار سوز / کاسیب او دخان کند اندیشه در جگر

از شر و تهمن ایمنی از بهر آنکه هست / هستی نشستنیش بیکبار چون شرر

برگشتن حسود تو مولع چو آسمان / کس در جهان نه دیده و نه بشنیده خبر

طوفان کینت جان یکی را چو غوطه داد … فریاد از آتش برآمد که الامان در
بگذارد ار بکرج رسد باد قهر تو … اثمار حسن عارضی برج قمر
ور سایه تغیر تو بر جهان فتد … در طبع کوکنار رم کب کند سهر
چندین فلک نظیر تو لیکن تبر طالکه … هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر
جون زاب تیغ دوده سلجوق پیچ ملک … کرد از طریق آشوب شمس حیب سفر
اند نظام شاخش و صدر تهمتنک … وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست نوال تا آید از بهر جو سوار … دیر بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در رسم صنع منزوی … ارواح رامشیت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت حاملی … الحاما در جهان نجبانی همه سر
گفتا چگونه گفت باخوزمان ترا … زاید وزیر عادل عالم یکی پسر
هم در نهاد ذامر بود باد تمامان … هم در نهاد خویش بود باد شاه سیر
با سیر امر او مبتل چرخ کند سیر … با سنگ حلم او مبتل کوه تیز پر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت … روحی مقدس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر … کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن … کاخ از قضا شنید جان دیدار قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه نیست … بانگ دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چه خود همای بقا در هوا او بهر … از بهر مدت تو گشاد است بال و پر
ورنه نه آن درشت ببندد روزگار … کو روزگار خویش بهر کس کند بدر
گر زوی سبق مرتبه در جمع وجود … ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر



من این همه نداغم دانم چو هست … در زیر چرخ و کس نرسیدست زین بر
ورچه چرخ اگر گشود دست امتحانات … در طول و عرض دامن آخر زمان بگیر
تا تربیت کننده فرزند کون را … ترتیب چار مادر و تا شیر نه پدر
از طوق طوع کردن این چار زد ماد … از پای قدر تارکشان نه فرو سپر
تا واحدست اصل شمار و نه اشجار … دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار … تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جوینده رضای تو سلطان دادبخش … دارنده لقای تو یزدان دادگر

البشر وایا اهل صفا بوراد اجابت سیر … کاندر آمد موکب میمون منصور و بر
موکبی کز غبار او فردوس دیگر شد زمین … موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان … موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر … صاحب خسرو نشان دستور سلطان داروگیر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بود وجود … رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
طاهران طاهر نسب صاحب که حلم شامخ او … در ازار عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه اندر زور باسش الفض ایام شد … وانکه بسته بخت جوانش جامی گردون پیر
هر کجا خرمش کند خلوت زمانه پرده دار … هر کجا عرمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر جان در نفاذ امر کنجد جز ستم … یافته هر جان با مکان اندر آید جز نظیر
چیست از فخر و شرف کان وصف آن منتش … ان زواید کز نظام و فخر دارد خود بگیر
ان کند با عافیت عدلش که باران با نبات … وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

وجه باقی خواست جود او ز دیوان قضا / بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر / بر جهان بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر
گر چو دست او نبخشد بر فلک هر شب سحاب / دود آتشش همچنان باران دهد کار مطیر
ای ترا در حسن طاعت هم وضیع و هم شریف / وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدلت شامل بر فراز و در نشیب / مهنی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود / عنصر تو ور نه تا اکنون بماندستی فطیر
ز آب رویت پخته شد نان وجودش لاجرم / صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در فرمان تو ده تو نیاید چون پیاز / انتقام روزگارش داد در تنور سعیر
بعد ازین گر صرصر قهرت بگردون بگذرد / آفتاب از شدت او بجواب از زمهریر
دوش زندان‌بان قهرت را همی دیدم بخواب / هر کرا دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه گفت دی در پیش سلطان کرده اند / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر
تخت کرد آسمان بر چار ارکان زند / ز ابتدای آفرینش تا بود باشد سریر
چون نکردی اتفاقی سال و مه در سد سفر / تا بدار الملک وحدت بوک از وساری سفیر
صاحبا من بنده را اندیشه بار سخن / ای بتو دست وزارت چون سپید از منیر
کز تواتر در ثنا یتو بنا ساید همی / خاطر من از تفکر خام حسن از حریر
ویک رحمت کم دهم نوعی ز تسویر از آنکه / نقدها ز بس نفایه ست این و نافذ بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم تن زنان / دارم از انعام تو کاری بنامیزد چو تیر



هستی این خدمت مرا تا حشر همراه جان / زانکه آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را ایچ مانع از مدار / تا نیاید اختران را ایچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد در کامت مشار / در کم و بیش اختران را باد در فرمان مشیر
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون عقیق / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قیر / روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ / ناله آن از نوایب زار چون آوای زیر

صاحبا خلعتت همایون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار سعودت / زبده شغلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان / بارکاب و عنانت مقرون باد
در رز و ایام ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت شرف / طور سینین و تین و زیتون
از تراکم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون
وز پی غوطه حوادث را / موج فوجت چو موج جیحون باد
گرد چشت که متصل مدد است / مدد سمک کوه و هامون باد
روز خصمت که معضل عقب است / معتکف بر در شبیخون باد
تیغ کز بی دانه طاعت راید / از مراعات فتنه بیرون باد
زر که بی مهر خازنت روید / قسم میراث خوار قارون باد

گر نه لاف از دلت زند دریا
گو برش در دل صدف خون باد

ور نه با امر تو رود گردون
همچو گردون بارکش دون باد

دست سرو ار دعا نیکو کند
الف استقامتش نون باد

ور کمر جز بخدمتت بندد
میکش آتش آب افیون باد

وقت توجیه رزق ادمیان
اسمان را کف تو قانون باد

جاودان از ترازوی عدلت
حل و عقد زمانه موزون باد

ور کمین عدم ارت خصمیست
دهر در انتقامش اکنون

در جهان تا کمی و افزونیست
کمی دشمنت بر افزون باد

اجر اعمال صالح بنده
از امادت غیر ممنون باد

ور قبول تو مش اب بخشش
خاک در چشم در مکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی
قصبش پای مرد اکسون باد

در مصاف قضا چو ان عدو
تا بشمشیر بند گلگون باد

بضمان خزینه دار ابد
عز و عمرت بهمت مخزون باد

صاحبا بنده را اجازت ده
تا بگوید که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

ای عمید دین و دولت عمدت محمد باد
ایامت از حوادث ایام بسته باد

گلزار باغ چرخ که تیر مه دکیش منست
در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو
تا باره نهم ز جهان رسته باد



الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا
بر سر نشانه که زند بار جسته باد

گر فتوح امن بود جز بباغ تو
از شاخ جهانش در تیر قب دسته باد

ور ز اب روی ملک رود جز بجوی تو
زاب فساد گل ورق کون شسته باد

در هیچ کاری تو فلک را مباد خوض
پس کرده بود بخت رضا پیوسته باد

کیوان موافقان تنا گر جگر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد

ور مشتری جوی ز هوا بیتو کم کند
یکپاره مرغزار فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر بخون عدو بیتو تشنه نیست
زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد

ور در شود برون ز بد خواهت افتاب
گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز بنزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه و مدنه بی پروانه تو تیر
شغلش فرو گشاده و دستش بسته باد

ماه ار نخواهد انکه بود نعل مرکبت
از ناخن محاق ابد جبهه خسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید
هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد

با دام وار چشم حسود تو اژده
وز نالم باز زمانه دهان بخون بسته باد

سایه افکند هر روزه و روز تحویل
روز مسعود مبارک مه میمون قلیل

سایه نه که شود در رخ خورشید خلل
سایه نه که بود در بر خورشید دلیل

سایه گر هد سواد شش داد
دست تحلیل قضا دیده دین را کحول

سایه گر هد دامن قدرش دارند
دو شش خورشید رد اتابک گردون اکلیل

سرو و فرخنده و میمون و مبارک باد بند
هر روزه و دیگر چه روز تحویل

تکمیل

برگذشته صاحب ناصر دین عادل که خدای ... همه چیز است مرادت مگر عیب و عدیل
ثلثی سایه یزدان که تعالی عنبر اش ... نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان ... رزق ذریت ادم را کف تو کفیل
سایه عدلت تو واصل که بوجود و بعدم ... منهی حزم تو اکه ز کثیر و قلیل
نه سر امر تو در پیش ز شترم بعسر ... نه رخ نهی تو بی زنگ ز سنگ تبدیل
حیز حزم تو چونان باصامت مملوست ... که درو هیچ خلا کنج نیست تعطیل
جام جاه ترا نقش همی بست قضا ... واسمان جامه خود زنگ همید ادبیل
بسر عجز رسد عون تو بی پیچ نشان ... بدم جور شود عدل تو بی پیچ دلیل
خطبه بر چرخ حکم تو کند باد عصف ... خوشه از خرمن حلم تو چیند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داد ست زمین را تسکین ... عزت حکم تو داد ست زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام بردی تعظیم ... ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کمیک فند در باشد ... ابر را صاعقه چون سنگ فند بر قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت ... بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت ... فارغ از مشغله صور و دم عزرائیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد ... اسمان راه نظرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چو تو ای بار دگر ممتنع است ... ورنه نه فیض کم است و نه فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض ... وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
خصم اگر در پس دیوار حسد لاف زند ... زان سعادت چه ترا کم کمن است سعی بمثل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم ... نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل



خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چه دست ... کاین امر قضا دم نزند تا به دلیل
مومیائی همه دانند که اخرج شود ... هر کجا پشته به پهلو زدن اید پیل
انتقام تو نه ان اخگر احمر سر است ... که در امعاء شتر مرغ بذیرد تحلیل
مسند لتت یحیی مار رجموع خرد ... وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند ... اب حیوان را برانس دوزخ تفضیل
با و تا ثیر حوادث بلطافت با تو ... اب دریا و کلیم اتش نمرود و خلیل
حاسد انست ز نوایب همه با ناله نای ... گوش پر و لوله طبل ولی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شر بشهر ... در مسالک ظفرت مدرقه بر میل بمیل

صاحب روزگار و صدر زمین ... نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر انکه ظفر ... هست در کلک و خاتمش تضمین
انکه بی داغ طاعتش تقدیر ... ناید از اسمان بهیچ زمین
وانکه با مهر خازنش در خاک ... ننهد افتاب هیچ دفین
قدرتش ار بر سپهر تکیه زند ... قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم در جهان کشد قدرش ... بار ز کون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود ... دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض اید ... حد ثان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انتعاشش ... بمو ازین قسط بر شاهین
اسمان چون نگین پیروزه است ... و سراز ان امد خش بر نگین

گر عنان فلک فرو گیرد    بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه بازکشد    شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حلم او کند ارزانی    بی کند شعلها ز آتش کین
هر کجا باس او کشد باره    بکشد بر قطعها ز رفین
با بس او دست چون دراز کند    دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان    وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دست برده یسار    یمین تو داده چرخ یمین
بر در کبریا سوی شب و روز    اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا    نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نهند زبر    فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان را زبان کلک تو داد    در معادی کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد    ساز صورت گران فروردین
قدرت تو بعینه قدرتست    خود خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید انک آن    نتواند که گوید اینک این
جو شود صاحب قران ای بدر اگر    همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود و لیک    شیر بالش نشد جو شیر عرین
بچه کی شود ضعیف قوی    بوم کی شود هزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال    در مدیح تو شعرهاست ثمین
و اندر ابیات آن معانی بکر    چون خط و نقطه تو خوش و شیرین

جوره

هر که او را



هر که او را سلطنت جنبان    نه تمام که حالتیست چنین
که ز خاک تجیرستش بستر    که ز خشت تحسرستش بالین
سختش کی دهد تیمچه جوست    سختش بکبر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید    شادی شادمان و حزن حزین
شاه ماتت عنا شدم که بکرد    یک پیاده ام عنایت فرزین
حکمم گو کشنده دار کان    حکمم گو کشاده دار کمین
آخر این روزگار جاقی را    که نگاه تو دارد این تسکین
خود نیز سهی یکی ز روی عتاب    تا چه میخواهد از من مسکین
فلک شد را نگوی هان    دولت کمند را نگوی هین
وقت کوحیست و همه یک و مرا    دل به تیمار خرج راه رهین
نیست در سکنه زمانه کسی    کاضطراب مراد هد تسکین
تو کن احسان که بر که خرد نود    ننهد پای زان سوی تحسین
تا زمین را طبع است آرام    تا زمان راکد شکل است آیین
از زمانت بخیر باد دعا    و ز زمینت بطبع باد امین
یمین و یسری که از زمان زاید    والمیت بر یسار باد و یمین
ساحت بارگاه عالی تو    برتر از بارگاه علیین

ای رزین نعل آتشین سم    ای سوسن گوش و خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل    با آتش ساق تو چو هیزم

بهیمیت ص

سپهر توبکرد خط نا ورد … چون کرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت … بر بسته قضا خواص مردم
با نزمی حشو ما رشانت … بر کنده قدر بروت قاقم
مضطر بسوی زبستن نغل … در دی ندهی زاول تخم
ره کم کنی و در نظر ک … چون کوی زبای سیر کنی کم
وقت جو اکر ز عجله طبع … بر کوشه اسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو … در سنبله سپهر کندم
در خدمت داغ و طوق صاحب … بس فخر بهایمت بی تعلم
ان علم کبریا که عامست … چون رحمت ایزدش ترحم
وهم ازلی کبریایش منشید … تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطره بر گشت … یعنی که نمیکنم بسترم
ای پایه کبریایت فارغ … از ممکن تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بپابی … وای امر ترا قدر دمادم
با رایتو ذره نیست خورشید … با طبع تو قطره است قلزم
صدر تو بپایه تخت جمشید … اسب تو بپایه رخش رستم
گردون بسر تو خورد سوگند … سر سبزی یافت از تو انجم
بیدار نشد سپیده دم کش … رایتو بگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ … جا یز نشده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه ظلم … اب امده و انکهی تیمم



با دست تو از ترشح ابر … دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور … وز کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر … تا عدل تو میکند تجسم
از جمله کاینات کانست … کز دست تو میکند تظلم
خالی نکند اشتست هرکز … ای عدل تو خالی از تلغم
مدح تو ضمیری از تفکر … شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت ارد … بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه اسمان روانست … بر هفت زمین ترا تحکم

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم … شب چهارم ذو الحجه بسته تاهم
شبی که بود شب هفدهم زماه ایار … شبی که نوزدهم بد ز تیر ماه قدیم
جو در گذشت ز شب هفت ساعت و صدی … بران قیاس که رای منجمست و حکیم
شمار دیگر یکشنبه از مه بهمن … که یاود ال سند ار دنو ذرقیم
بجز و اصل رسید افتاب کردون … بخانه نهم افتاب هفت اقلیم
خدایکان وزیرا که جز کمال خدای … نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر انکه سپهر … ابد ز زادن امثال اوست عقیم
نه صاحبی ملکی کز خلالک شرفش … کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم
براز دردی لطفش حسد بر اب طهور … کند ز شدت قهرش حذر عذاب الجم
ز رتبت فلک جاه او چنان عالی … که عقبا خورد از کبریایش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او جهان جلیلی   که طعنهاش کشد از رکنهاش رکن حطیم
به بندگیش رضا داده کاینات کلان   بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت   زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی   شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
توئی که خشم تو بر جرم قاهر مصیب   توئی که عفو تو در خشم قادر
کریم ذات تو در حلی صورت بشری   مبارک الله گوئی که رحمتیست
تو مشفقی نه ازآن رو که در همه عمر   خلاف تو نه مخالف قضا نکرد
نه یک سؤال تو لابد در انتقام درشت   نه یک جواب تو باید ز راحت
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید   حیات و نطق پذیرد ازو عظام
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند   بشیره داغ شود بر مسام ماهی
بتیغ کره تو بازوی روزگار بکلم   نعوذ با لله جان را میان
از استقامت رای تو گر قضا کردی   دقیقه ز فلک المستقیم
بماندی الف استوانش تا باید   ز شرم رای تو در پیش سر فکنده چو جیم
گل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز   تبسمت ز نهانش جز
بعهد نطق تو بر خاصیت دهان صدف   نفس همی نزند بل ز ننگ در تیم
ملامت نفست می برد دعای مسیح   غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم   مثال جرم شهابست و جسم دیو رجیم
چه قابلیست مربیتم کز فصاحت او   سخن پذیرد چندانکه هم بگوش صمیم
بشست خلعت آتش با آب خلق تو رودی   که در اضافت طبع لغات گشت نعیم

تعیم



٤٦١?

ببست باد خزان باد دم حسود تو چند   که در برابر باد بهار گشت نسیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد   کند ز حوصله کمند بر کف چنار زر سیم
بزرگوارا با آنکه آب که مزن   ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر حکم عزم تعبوت علم   نطق زند مگر ستش جاه تو کند تعلیم
ورای نقط خداوند چیست لفظ   زبان دران نکنم کان تجاوزیست ذمیم
وگر به پسم خداوند گوئیت مثلا   جنان تو دگر کسی نبود آفتاب کریم
مرا ادب بنود خاصه در مقام ثنا   حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طره گری   مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و بس چون خطای میت کرمت   کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام   بکام خویش همی باشی در زمانه مقیم
عریض عرصه غزت اسپهر نظر   طویل مدت عمر تر از زمانه قدیم
بیاستش از آتش غوغا حادثات مصون   چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم   مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمد تحویل آفتاب جهان   گر اقتدار تو لابد و کنند قدیم

صبا بسبزه بیاراست داردنی را   نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک   ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار دوکه گهر مشک شد امین ابر   نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
خدایگان طور زند بر منابر باغ   نزیهم شب متر صد نشید اعلی را

بمن بکر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند — بگونه گونه بلاغت بلاغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده بیاید — نگار رخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل کوی از طریق مزاج — باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا توص زلف بنفشه کرد بستی — بنفشه سر چو وزیران تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید — نبفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین بکید و تن ز لشکر او — متابعت نمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر آنی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی — مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
چنار پنجه گشاد دست و غنچه کمر بسته — دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابوالفتح انکه هست روا — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
نموده عکس نگینش بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را
زهی تقویت دین نهاده صد انگشت — ماثر ید بیضات دست موسی را
زکلک رتبت تو قاصر قوت عقل — تلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
بجا کجا تو صد بار پیش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمن و تاج کسری را
رواج کرمت باستیزه ار دی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کپنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — ذبول گاه دهد کوه هار قرنی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند — قضا و راء تو ملک ملک تعالی را



سپهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا برات نوید جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر و شوری
سران مثال که توقیع تو بران نبود — زمانه طی بکند جز برای حی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی هست — در اعتقاد تو صد دست نون مکری
بیارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صوت سوال و صدای لی لی را
وجود بی کف تو سنگ عیش بود گران — که امن و سلوت میخواند من و سلوی
وجود جود تو رایج قنا دا اگر نه وجود — بهمیه باز قضا میفروخت اجری را
زهی رواج جودت ز راه استعداد — امید شرکت احیا فکنده موتی را
چو روز جلوه انشاد راوی مدحت — بیارگاه درار دعوی الشی را
برقص در گشد اندر هوای باز کهبت — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک — ورای پایه خود ساختند ماوی را
بهیچ روزه ترقی بسقف او بردند — جولات و غی اطراف تاج و مدری
سکوه مصطعوبت اخوار طریق بعاد — نطاق هاش در افکنده لات و عزی
طریق خدمت ار شیر ندبا گشت — زمانه سیک شناسد طریق اولی
ز حرج چشمه تیغ تو داشتی پر اب — ز خصم نایژه خلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند — نگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
زبانه کلک تو شمشیر فتنه باد و جهان — گر تیغ سپید نماید بچشم خنثی را
ترا عطیه عمری چنانکه حیلت خت — کند کمینه سالت عطای کسری را

ای گرفت عالم از عدلت نظام / ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
روی اعدا را ز شکوهت در حجی / تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار گند / عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا / حشر ناممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد زمام روزگار / هر کجا عزم تو بردارد زمام
رایض اقبال تو کردست و بس / توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید / از جهانبانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غرض صافی بود / تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و [illegible] / آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد بی نهیب / با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق / تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی مه سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل / رمح ریحان خون شراب و مغز جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / وز تو نصرت چرخ میخواهد مدام



رایتت با فتح چون همبر شود / کس نداند این کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین / ملک و دین را رای تو پشت تمام
بیستم از تشویر آن یک خارجی / تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی بر ظلم بر خرد و بزرگ / با سری در پیش پیش خاص و عام
هست خونم زان گنه بر تو حلال / هست عزم زین سپس بر من حرام
حق همی داند کز آن دم تاکنون / نیز بر نا ورده ام یک دم بکام
آن گنه دارم که نتوانم نمود / آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو / مانده ام با این ندامت ها مدام
گر چو گشتستم ز خذلانی که رفت / در خور صدگونه تادیب و ملام
من چه کردم کج آن ایزد من / تو چه کن الحق از تأیید و سلام
تا نباشد شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت اندر گردون گردان قدر / رایت انور شیدان بر ده نام
بخت را دست نکوخواهت بند / حرزها بای بد اندیشت بدام

و له
ای صورت منصوری بنای وزرای / یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
گر بعینه نه بهشتی بجهانی که جهان / غمگاهست تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر گل سبده غرفت / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار / شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
روضه رضوان بهشت ازپی پیوسته گری / از تو سرفضله که انداخته بستان آرای

لب گل گشته زشادی وصالت خندان
دل بلبل شده از بیم فراقت در وای

شکن آب شمرهای ترا رقص هوا
سایه رنگ درختان ترا فر همای

دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار
نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام
همره شب و روز انجم گیتی پیمای

گشته با جمله ز دار و در برد
مرحبا بر گذر خواجه فرو دای و درای

بین که آمد بدرت موکب میمون وزیر
هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

ملبس غنچه گل دست تماوش پوش
بستر زلف صبا کرد رکابش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماری بسوز
دامن لاله پر از عنبر ساراست بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد
بین چو یار به کلهی برنه و برنه قبای

چو گل در نفس جام ز مستی ز کفش
مجنونی باشش میان بسته و چون نای

قمریان را ز پی مدح خوش زمزمه خوان
تا بپایند و بسازند بهم ربط دو نای

ارغنون پیش حکاو کنها گر بلبل مست
ماحضر فاخته را گو که نشیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست تو ای پیر خرد
خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میای

خواجه کل جهان آنکه خدا ایش کرد
جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آن فلک جاه ملک مرتبه که زید وجود
فلکش پای اسیر شد ملکش دست گرای

آنکه در خاصیت انصاف اگر خوض کنی
سخن گاه نگوید ابدا گاه ربای

آنکه در ناصیه روز به بیند قدر
از جبین آینه رای ممالک آرای

ای زمان بی عدد مدت دورت قصه
وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای

آفت بی اگر او جو تو بود زاید نور
آسمانی اگر او جو تو بود تاب آی



عفو بخشی بنو و چون کرمست عذر بپذیر
فتنه بندی بنو و چون قلمت قلعه گشای

گر چو خورشید شود خصم تو کوکو شود
دست قدرت بگل حادثه خورشید اندای

ور برآرد همش مار بافسون ز زمین
اژدهای فلکی را چو غم از مار افزای

تا جهان را بود از حرکت اساسش
در جهان ساکن از اندوه جهان می آسای

مجلس لهو تو پر شعله هوا و هوی
خانه خصم تو پر ولوله از هایاهای

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو تو دستفرمای

ای سراپرده سپید و سیاه
ای طنبه آفتاب و والا ماه

شعله صبح روزگار دو رنگ
در زد آتش باسمان دو تاه

از افق برکشید تیغ علم
در جهان افکنید شور و سپاه

سین که برکرد مرغ و ماهی را
شعب از خوابگاه و خلوتگاه

شد یکی را سبک عنان شتاب
دیگری را گران رکیب سپاه

ای بجار رجا رکله بر بند
وی عروس بهار حله بخواه

ای مرصع دوات و معرکی کلک
وی همایون بساط و میمون گاه

روز عیدست و تهنیت عشرت
عید را تهنیت کنید بگاه

ملاقات بزم صاحب عصر
بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصر دین که نوک خامه اوست
بچهره پیدا از نصر دین اله

طاهر بن المظفر آنکه ظفر
جز پی رایتش نداند راه

آنکه در زیر سایه علمش
طاعت کهربا نیارد گاه

انکه در جنب پایه قدرش — خواجه اختران بجوید جاه
انکه او یونس است کرده حوت — وانکه او یوسفست و کیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتی — خواست افتد ز فلک ناگاه
اتفاق بوجه گستاخی — سوی او کرد افتاب نگاه
سر چو این می کشد بند قضا — او فرو میکشد بر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار — وی مطیعت بطوع بی اکراه
سر چه در زیر دور چرخ کبود — سر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت کشته در ازل تقدیر — کله شیر و حیله روباه
دست عدلی دراز کرد ستی — که بیاد اشتی و که بیاد افراه
که نه بس روزگار می باید — ای قضا قهر و روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام — بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو نزد است — کمنفس خالی از دو کارگاه
د سر درد ور دست تو نگداشت — هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو محتاب بار است — که برار ذر نشوده مهر گیاه
ای خلایق بجمله جز تو کل — وافرینش همه پیاده تو شاه
نه خدای و داشتت خدای — جاه و ذات از شریک و شبه نگاه
افت از اب خواب و اینه نیست — ورنه ازاد بودی از اشباه
زین فراتر نمی توانم شد — خاطرم کند گشت و طبع تباه



عاجزم در ثنا یتو عاجز — او اگر من چنین بمانم اه
یک دلکیری کنم قرینه شرک — بکنم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت نیست — سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — سر چه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا — کاه تقدیر عبره و ذله
همتت ملک بخش ملک ستان — دولتت دوستکام و دشمن کاه
کمنفس حاسدان بی نعمت — بر نیاورده جز بو انفاه

وی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بعجز اروبن شدم — با یک دو اشنایم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل وقار
اسپی چنانک دانی زیر میان بجا — و ز کاهلی که بود نه سک سک زیر راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بروز — نه از زمین خجسته برانگیختی غبار
که طعنه اینن کرز کالبش در از کن — که بذ له از انکه عنانش فرو گذار
من واله و خجل بتحیر فرو شدم — چشمی سوی یمینم کو تنی سوی یسار
شاکردکی که دارم جز بی همید و تو — کفتم که خیر هست مر انکهت باز دار
نوکرم کرده اسب نظاره نگاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون شکها شکر — چه شکها ست کر که بخر و از نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو رستین
القصه بازگشتم و آمد بخانه زود
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
گفتم حکومتست که درین حجره نیست
لیکن از شرم آنکه درین بعد بیشتر
تربیت خدمتی که بباید نکرده ام
کف کرت زگفته خود قطعه دهم
گفتم که این نخست خداوندی تو
پس گفتمش که بیتی ده بر مطلع آن
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

این مرده ریگ را و با پیسکی بیار
در باز کرد و باز بیست از بس استوار
آغوشش باز کرد که هان بوس بین کنار
گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
کردند کی به پیش کرفتی تو ناگوار
فردا چگوید دستور شهریار
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
شب در شراب بوده ام و روز در خمار
کمتر بود ز تهنیتی تیلکی ستار
مانند گفته ها تو مطبوع و آبدار
ای انوریت بنده و چون انوری هزار
تا چیست وزن و قافیه چون بوده کار
و آنگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی پیش از آفرینش و کم زآفریدگار

ای صاحبی که ملک و دل و صد ملک نشان
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر
از خدمت تو یافته افلاک طول و عرض
از سیر کلک تو همه آفاق پر سکون

دستور بحر دست و خداوندگان
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
وز مدحت تو یافته ایام بود و تار
بابیده خوم تو همه آفاق در حصار

حب



بیچند بی شبانی حزم تو بوده اند
پهلوی ملک بستر عدل الهی بسود
جای رسید پاس تو کز مهر جواب امن
از خواب امن و مستی جود بود وجود
عدل تو سایه ایست که خورشید را بحجر
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر
رای تو بر محیط فلک شعله کشید
حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند
قهر تو گر طلایه بدریا کشید شود
و ریک نسیم لطف تو بر بیشه بگذرد
جایی که از صیت باران سخن رود
گویند کابرا بر زد دریا را آورد
این خود فسانه نیست همین است شیخ
ای آب روی دست تو بر کس کو آتش
ای آفتاب عاطفت و آسمان محل
از گفته های بنده بیتی از قصیده وی
آورده ام بصورت تضمین در مدیح
لیکن چو سنیت قدیمی روا بود
ای فکرت تو مشکل آورده دی

گر گرستم سمن بر بوده عاقبت زار
کاقبال کرد بالش عالیت استکبار
بگرفت فتنه راهبوس کوکب و کوکنار
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
امکان پیشه کردن آن مست در شمار
آید بزیر سایه عدلت بزینهار
در سقف او هنوز کند مسکن شرار
طبع اندرو هنوز دفین می نهد وقار
در در صمیم ملو صدف دانه انار
از کام شیر نافه بر د آهوی تتار
تقلید یان مختصر از روی اختصار
و آنکه بدست باد کند بر جهان نثار
گر محلیت کف تو عرق میکند بکار
از دست جود تو جان کاش شد از غبار
ای هم ز آفتاب و هم ز آسمان شعار
کانجا نه معتبر بود اینجا مستعار
نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
احیای سنت شعرا بزرگوار
وی همت تو حاصل امسال داده بار

در ثمین گوهر صدف دانه انار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود در همه خلق آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک قطره نیستی — دست تهی برون ندهد سر گیا ز خاک
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر — و اندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت زبر دست آسمان — وین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس — در گوشش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال عز — تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بسعادت بمقر شرف و دولت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا — موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا — گرد بر درگه عالیش و رفعت فراز
بازگیرد پس ازین رونق ملک محمود — دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زآستینش داد گر باره کند دست برون — فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز نهد زنگ شب — رایت امن و امان باز کشد نقش فراز
گرگ بر میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو — ای شده چشم معالی به بزرگی تو باز
دامن جاه ترا چرخ فلک کرده سجود — قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
پیر دانا پس تو از روی اجل کوته و تنگ — مدبد وهم تو بر گتم عدم پرده راز



شد و نم تو اگر گرد زمانه بنشست — هر که سرگشته و حیران ز اجل گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک — وز نوال تو جهان یافته سرمایه ناز
پایه قدر تو جاییست که از چهره او — چرخ را عمل برون کرد بد دست انداز
با کف پای تو در جمله خاک و گل — با کف دست تو در جوهر سخا ابداز
با چنین همت عالی است برو عکس ایمن — گر تقاعد نکند دست برون پیش نیاز
سر گرا دست تو بر داشت میخ و دشنه غ — جز که دینار که در عکس نکرد دیش اعزاز
در کهف نامده از بیم مذلت بکمند — هم از بیم قطیعت که دارد سر کار
فلکی نی چو فلک باش که این یک تحقیق — طنز را مانده و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفینه — ماه بمانم نداری تو و جهر غماز
وصف تو هست همه مغز چو تو نافه دماغ — جرم او باز همه پوست چو برگ پیاز
ای ز لطف تو نسیمی ز بهشت تا باغ — وی ز قهر تو نشانی به هوای اهواز
حاسدت با تو اگر ز عداوت لاف زند — آب دندان ترا زود کیش توان یافت بیاز
اجلش و ...ب اول کو بید بر خر — دست چون باخته شد جای یاران بردار
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در تیغی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طره خوبان ختن — دل ما تنگ تر از دیده ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقده گرد و دل ما سیل آساز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک — شد سبک دل ز نیت علی از کرم و کار

حفظ یزدان ز یسار تو همیکرد ادا نهی / فتح بر دو ن ز یمین تو همیداد آواز

این همیگفت که من بر اثرم گرم مران / وان همیگفت که من در عقبم تیز متاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد بود روز و شب / تا ز هر وجه که باشد بود حق و مجاز

در جهان گرچه مجازیست شب و روز و نهاد / همچو بعد ز حق بر همه کس حکم جواز

تا ابد باد عمر تو مقید بدوام / وز ازل نامه جاه تو مزین بطراز

ساحت عز ترا اینت کناری بخرام / عرصه عمر ترا اینت کرانی بگراز

زهی دست وزارت از تو دستور / جهان گر نای موسی با طور

زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب بعد از تو افراشت / ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکه ایام بگذاشت / ز عدلت فتنه الا که مستور

تو در علم اولی در فضل احسن / چه جای صاحب است و صدر و دستور

تو بیش از عالمی گرچه در وی / چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی / بنامیز و زهی چشم بد از تو دور

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را کرد است محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

بسعی کلک تو گر خاصیت نیست / صریرش را مزاج صدمت صور

تواند داد پیش از روز محشر / قضا را حشر و نشر خلق منشور



اگر جاه رفیعت خود نگردست / بعمر خود جز این یک سعی مشکور

که بر گردون بجست سایه افکند / ازو بس خدمتی نادیده مرور

تمام است این که تا صبح ابد باد / همه معروف و همچو خورشید مشهور

ترا این جاه قاهر قهرمانیست / که قهرش مرگ را کرد است مقهور

حسودت را ز بهر طعنه یک چند / اگر ایام فر بر کرد مغرور

همان ایام دولت روز روشن / بر او کرد از تعب شبهای دیجور

جهانداری کجا آید ز نااهل / سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا ز حسب بنده بشنو / بحسبت بیتی دو منظوم و منثور

اگر من بنده را چندان همیداشت / دو روزی از خدمت محروم و مهجور

تو دانی کز وجود دور گردون / مخیر نیست کس الا که مجبور

یک بد خدمتی عاصی ندانم / که در اخلاص دارم حظ موفور

چو مرجع بار رضا و رحمت تست / بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم عفو ان تو در سایه گیرم / خود آن کاری بود نور علی نور

وگر با من بفعل آمد گنه کار / بطبعت بنده ام وز جان مأمور

بیا تا کثر تشنیم راست گویم / که کژی ماتم بار در راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کار گیران کف مسدان / که بحر آباد و دست از شرابور

چو اندر موکب عالی رسیدی / مرورا هست پر ترکان خوش خور

یکی در کف قدح سرهال و نالان / یکی بر کف قمر مست و مخمور

صفی الدین موفق بهم برست / وز اتحاد حریفان حسب مذکور
مرا از فتح ایشان مسیح شد نوم / چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور نیست کاین / که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تأثیر دوران / بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قدر تو قاصر / زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان باد و خصمت / چو چه چه قلتبان چون دیو فرود

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از دو گیرگی نیست / که بر طبایع و موالید والی والاست
اگرچه رنگ همه امهات آمیزد / درین سرای که کون و فساد [illegible]
تغیری که درین نقشها همی بینم / ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست
کسی چه داند کین کوزپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت هست / که شرح آن بهمه عمر ممکن [illegible]



زمانه را اگر این یک جفا سیاست / بجای من چه گزین گونه صد هزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دیدم را / که صحن و سقفش مغایره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چون بار گران بقوه / که پشت طاقتم از بار او همیشه دو تاست
نظر بحیله ز اعضا جدا میکند سیش / گرانست بنده بر اعضا که انهم از اعضاست
عصاست پایم و در شترها فرخش خلق / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غم است / وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوش است اینهمه فراغ بلیم / ز دست بوسی خداوند روزگار جداست
جهان خواجگی و خواجه جهان کریم / بخواجگان ممالک برش علو و علاست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب [illegible]
بهای ملت و دولت هدی و ناصر دین / که دین و ملت از وجهت فخر و زیب و بهاست
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
زمانه‌ایی کو کلک و خاتمش در ملک / هزار بند دگرست و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استلام / ز تف مهر سخطش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا را سپهر بود ثبات / ز عدل اوست که خار زمانه بار خرماست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور / بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست
قضا استش گفت بدست تو زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سخا را بر دروغ و نوال بحر دغاست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / باد جو تو برانه روزگار مدح و [illegible]

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قدر را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که برگردون / عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سور مجلس تست آن طرب که در زهره است / زبهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوای که دولت تو دارد / جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفها وجود / مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو کز تو / بذات کل جهانی و کل او اجزاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخیست / سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند / که خشم و حلم تو اصل قران خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت آفت عیب / جهان گذشت و هنوز اندرو نه همتاست
اگر فنا در هستی بکل بر اندازد / ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن اسب آتش نعل / که با رکاب تو خاکست و با غبار هواست
بوقت حمله و طی کردن مسالک حرب / هوا آتش فدفد و دریا آب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از گامی / بکام او بجهان هیچ نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کام و روش او بر انگیزی / بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا زاروی خدمت تو / دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیک ادم عزیمت مکن از پی آن / که رفتنم نبرین و نشستنم نقفاست

قضا



همی ببست چو کشتی سفر بیارم کرد / که راه وادی دشوار و عبره جیحون دریاست
جنان مدان که تغافل نموده بازم از آن / که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذر نه هست / که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن این بدان هر در زنگ نیست جنان / که خدمت تو کند جان بازمانده تجی
بمن جواب و سوال امور دیوان را / تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
سوال کیست درین حال با نجات لطفت / کدام بنده جنانست کان نه نارواست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من / که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم الهی گدیه سپر / به بنده گرچه گدای شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوشش و بس باشد / که عمر ماست که در لف اسمان عنقاست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک / شبست و روز و زین هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد / که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان گرد در جهان / که بر تحکم جز خوشی و خرمی همه سوداست

پای بارگاه صاحب عادل خود این منم / گز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام / بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
تا پای بر بساط صحبت نهاده ام / پیوسته با تجلی طور ست مسکنم
با برکه تو رای نیاید بگو ترم / با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم / گز دوری بساط تو خون بود در تنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد / گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

آفتاب

میکفت بی بساط تمایون چگونه — کفتا چنانک دانی جانی همیکنم ۵۵
لیکن ز بهر خدمت میمون صاحبت — نه از فراق بارکهش اشک و شیونم
ان دو ستکام خواجه دنیا کز اعتقاد — بی بند کیش دشمن خویشم چه دشمنم
ای صدر افرینش از اقبال افرینت — با طبع پر لطیفه جو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در سر مباحثه — ان لکنتم و هد که تو بنداری الکنم
زاینده کی خاطر ابستنم چه سود — جون از نتیجه خلف ایجا سترونم
از روز روشن و شب تیره ز لطف — اندازه کمال تو وین مس روشنم
جون تیر فکرتم به نشانه نمیرسد — معذور دارم ار سپر عجز افکنم
با جان من اکر نه هوای تراکسیت — خون خشک باد در رک جان همچو روغنم
یک جوز صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نخیزد مرغ هوا سبحوار ازرنم
جون نیشکر همه کمر بندکیت را — ازاد جند باشم نه سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو کاهی اکر شوم — کردون بر دکا سکستان کاه خرمنم
ور سایه عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت اید بروزنم
زین پیش باغ‌ها جو جی و نیسر و اشتی — دستان اب رو طن ایام لوسنم
وامروز در رعایت جاهت کجد متی — اندر جولمغ مسکیند ازبیم روغنم
در بوستان مجلس اهو ازخارجی — جون در میان سرو و سمن پیروراتنم
با باد داد لطافت ازین بس مری کنم — کر خاک درکه تو نماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم — کرچه کنون نمشتر لیت زنک اهنم
در نظم این قصیده جه کر درج کرده‌ام — لعفی حدیث خوش کزین سان نو زان فنم

نشیمنم ص



کر از سر مدیح تو اندر کذشته‌ام — زین صد هزار خون معانی بکردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
وصف تو انجنانکه تو بی سخن نکفت — من کیستم چه دانم اخر من منم
وین در زمین عاقبت اعقاب جوش با — تحمیت کز برای شرف می براکنم
تا کرد باد را بنود ان مکان که او — کوید که من بمنصب باران بهمنم
باد از مکان و منصب تو هر که در وجود — در منصبی که باشد کوید ممکنم

جام خورشید جو از حوت در اید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را ازمه دسایه ابرو شب غم — بر ظرائف شود اطراف جبا موج جبل
سبزه جون دست بهم بر زند اندر صحرا — لاله را کل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان جمن پیرا بینی — همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان کل و مجر سپر از بلی ان — تا نه زند کمین و نه پیکان اجل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خوید زره پوشد طل
وز پی انکه مزاجش بکند فاسد خون — سرخ سپید از همه اعضا بکشاید اکحل
باد با اب تمران کند اندر بستان — که کند بارخ ایینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله کرد کش سب — عکس اتش بکند کرد تنور و منقل
هر غزاری شود اکنون فلک وار در و — راست جو نانک تو کوی همه نا قه است بکل
هر کرا قصد وی از شغل نا عوالی داد — شحنه نفس نباتیش در ارد بعمل
میل اطفال نبات از جهت توقع — کرده یک روی در اعلی و دکر در اسفل

یار

| | |
|---|---|
| هر نماز دگری بر افق از قوس قزح | در کهی بینی افراشته تا اوج زحل |
| بمثالی که بچیز نیست مثل نتوان زد | جز بمعالی وزیر دستور جهان صدر اجل |
| ناصر دولت و دین طاهر اهل نسب آنکه | مدد تربیت دین شد و ترتیب دول |
| آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور | وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل |
| آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عرب نحو و علل |
| وانکه خارج بود از فکرتش روی خطا | همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل |
| نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول |
| روز مولود مو الیده وجودش گشته | مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول |
| ای با جاه پس شرف در همه اطراف سمر | وی با نواع هنر در همه آفاق مثل |
| جز در آیینه و آب نتوان دید نظیر | جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدیل |
| نه خدایی و دهد دست تو رزق معدود | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل |
| هرچه در نعت تو گوییم همه دانی که رواست | چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل |
| مدحتی کان نه ترا گوییم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل |
| بود بی بالش تو صدر وزارت خالی | بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل |
| شعر نیکو نبود جز بمحل قابل | شرع کامل نبود جز به نبی مرسل |
| سبب از پی تو اند نه ز اسباب وجود | مدد از عون تو یابد نه ز افلاک دول |
| با مکان تو زمین صد بود از صد فلک | با کمال تو جهان کم بود از یک خردل |
| نتوانم که جهانی دگرت گوییم از آنکه | این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل |
| هست با جود تو این همه عالم ز بیان | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل |



| | |
|---|---|
| گهرها چون کره ابر دی عدل تو بدید | خاصیت بار فرستاد مزاجش بازل |
| دست عدل تو گشت دست جهان عالم | که فرو بند اگر قصد کند دست اجل |
| بر تو واقف نشود عقل از هیچ قیاس | وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ محل |
| خصم اگر دولتکی یافت مغرور و انرا | روزکی چند نگهداشت بتزویر و حیل |
| آخر الامر در آمد ببر اسب جبلتش | تا در افتاد و بیک حادثه چون خر بوحل |
| بس بقای نبود خصم ترا در دولت | چه عجب رایحه گل نپرد در روح جعل |
| ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل | وی تو آیین سخن بی سر کلکت مختل |
| بنده را سالیست که تا در کنف خدمت تو | غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل |
| ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی | که آتش و آب کند با گهر شمع و عسل |
| گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت عزلی چو سماک اعزل |
| رو نیستش از غصه ایام بر دشمن و دوست | داشتی چو گل دو سعی اثر خوف و وجل |
| گوشتش کاره شود از قصه ان لا نتم | موش واله شود از غصه او لا تسال |
| بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین | دولت خفته او را زجهان خواب کسل |
| لله الحمد که تا حشر همی باید بست | در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل |
| شد ز فر تو همه منزوی چو لعبت دماغ | گرچه دی بود همه پوست چو کیب بصل |
| تا محل همه چیز از شرف او خرد | جاودان بر همه خیر است شرف باد و محل |
| تا بود فاعل اول ز سموات اعلی | تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل |
| باد خصم تو کم از قابل آخر همه جا | باد قدر تو برابر گنبد گردان بمحل |
| صدر و بالش ز تو آراسته و هم مجلس | دست و مسند بتو افراشته در هر محفل |

گل

رعنا

درکف مقصد ارکان و بر و بار کمال / مطلبت منشأ اعیان و در و درج و غزل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو کند / دست اسپ فلک سوی نکوخواه تو شل
روزها بد رفته و روزت همه فرخنده چو عید / وز قضا بسته با دخل ابد وجه اجل

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست / ناف مفته است اگر عود ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید بخت / بقدح الجز ره و برگ و نوای طربست
مادر باغ سترون شده و زادن تلاشت / هکذا نامیه عنین و طبیعت عزبست
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که بر او تنگ سرش در کنبست
موی بر خیک دمیده ز حسد صنع زنست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
گر نه صراف خزان کیف فشان زر شاخ / چون چمنها ز دماغش همه پر زر ذهبست
ای عجب هیئت بشنی که اثر لاله و جو / گفتی آنچو بره مینا سم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش باز که کرد و شب سیم / یعنی این گنبد پیروزه که رسم تو ادبست
این همان سکه و مجلس است که گهی رجوم / تربیت آن خوف و رستنی این حضرت
نیز از سعی دخان بین و ز تاثیر بخار / تا درین سرد و کنون چند رسوم محبت
روزن این همه پیروزه زرین زرست / عرصه آن همه پیت بهمن سلبست
لمعه در سکنه کانون شده بر جود بجان / افعی کاه ربا پیکر مرجان عصبست
دود حلقه شده بر سطح موانجم در زم / سطرها ییست که مکتوب لسان لهبست
شعله آتش ازین روی که گهگه کونی / در مقادیر کتابت قلم منتخبست
هر زمان لرزه در آب شمر اهند مکرش / در فراج از اثر هیبت دستور تمست

او رنگ رس کم انگور بدان آویزند هم
گنب سن کرا ... رس تا بندم
خنک بلکر و نگاه بارسی ... شراب ... خمار



صاحب عادل ابوالفتح که در حشمت فتح / جنبش رایت عالیش قوی تر سببست
ظاهر آن ذات مطهر که پی پرسش کوه / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبت
آنکه در تشش حبت از فضخوان کرمش / هیچ دل نیست که از از زر ایام دل کربست
آنکه در ره فلک از برق کجای حبیبه / همه از بارقه خاطر او مکتسبست
ساحت بارگهش مولد ملک عجمست / عدل فرماد رسیش داور دین عربست
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد ... / زان شب او را دیقمان فلک قدر و حسبست
صاحبانه ملکا هم نه چرا زانکه ترا / مدحت از حرف برونست چه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خواندیش / بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک / وندرو نیم زنیب رغبت و نیم از حسبست
مسندت برتر از انست که در صید همی کمت / چرخ را کنج تمتی و مجال طلبست
غرض کون تو بودی که ز پروردن گل / گرچه از خاک کند نیست غرض هم رطبست
آسمان دگری زانکه بهمت چینی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست
مه بنعل سم اسب تو تشبه میکرد / خاک فریاد بر آورد که ترک ادبست
کرد چیش تو بشد بر همه اعضاش فتنت / تا که اجوب شد و انکه همه ساش رجبست
چرخ چون کور شکسته از ازدی کما / چهره چون چهره باد ام جنان پر نقبست
خصم اگر لاف تقابل نزند از روی حسد / حق شناسد که که با لقاحم که بولهبست
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از انکه / دارا و از خشب و بخت تو هم از خشبست
آخر از رابطه نه جهت کجا و آید شه / سرعت سیر نفاذت نه بپای حسبست
ور کشد سد سکندر مثلا که دغابست / آن ... دله ... ادای نعمت

عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ — ز دو منشش به در اندازه درع فصلت
همه در ششدر عجز اند و تراداد او سعت — ضرب بستان و بزن زانکه تمامی بدست
تا که تبدیل بد و نیک قبالست و تمام — تا که ترتیب مه و سال بدو در شست و شهست
بی تو ترکیب شب و روز و مه و سال و ماه — که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست
بی و مطرب خوش زخمه سعف شش نمای — که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

دوش سلطان فرخ اقلیم — الکه دستور شاه راست غلام
از کنار سبز دکاه افق — چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب — گوش وا فلک زر کوشت بام
گفتم آن نعل خنک و دستور است — قرة العین و فخر ال نظام
آسمان گفت کاشکی چنین — که نهند حنک او عابر کام
گفتم آن چیست پس بگو بر آن — اسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم اوج هلال ماه صیام
گفت آری مدام شوال کرد — بر بساط و زیر شرب مدام
ششکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
نحو الانعام تاکی از خور و خواب — نوبت فاتحه است والانعام
طیره گشتم از و والحق بود — جای آن طیرکی و آن اسکام
ماه چون در حجاب مینو شد — از کنار سپهر مینا فام
جز او دیدم از زمانه بروان — وندران خیمه درج کرده خیام



مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و سیم اندام
سکنه شان رامد ابی اغاز — ساکنان را سپهر جام
یتر در حجر چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن ودی — یکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ هست صیقل صبح — تحت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در از زان ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسپه اندر کمین کینه ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در تر از وی چرخ چیزی نه — جز مراد لیام و بخس کرام
جو بیار مجره را سرطان — ز مهچی در کشیده بود و خرام
هر زمانی میسر کلک سهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد بیکو برا — دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون میسر کلک وزیر — که ده ملک را قرار و نظام
صاحب ان ذو الجلال التمس کرد — بازو ذو الجلال والاکرام
افتخار را نام ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام
طاهر بن المظفر انکه ظفر — رایتش را ملازمست مدام
انکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام
ان تمامی که زو داستانش — نه زنقصان نشان کند نه تمام

استغفا

متصل مدتی که باقی هست | بطفیل لبت را او ایام
انکه خشمش طلایه رحمت | وانکه عفوش مهانه انعام
انکه خورشید اسمان کمد از | سپاه مهیا زنوز رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد کر از | در جهد برق خاطرش بغمام
اسمان در ازاء حکم روانش | خط باطل کشد براحکام
دور او انکه اسمانرا حکم | اسمان باری از کجا و کدام
ای زباس تو تیره اب ستم | وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشده ست | حادثه خنجر ست و حبس نیام
جون جلال خدای جاه تو خاص | جون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت جواب جان بر وی | انتقامت جو خاک خون اشام
شاکر نعمت وضیع و شریف | عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو کردن شب و روز | لیج داغ تو شانه دد و دام
ای زمین بوس نور و سایه داد | سده و ساحت ترا ابرام
که بود دهر کت بنوبت خاک | حلقه بند خیمکت بنات سلام
جذب عدلت بجا صعب بکشید | باعق را بجهرمان زنیام
بردوام تو عدل است دلیل | عدل را شد بلی دلیل دوام
بانفاذت زکرک بسته نهند | دیت کشتکان خود اغنام
تشنکان زلال لطف ترا | بکند تلخ نا امیدی کام
کشتکان سنان قهر ترا | حشر ناممکن است روز قیام





خون خصمت حلال دارد جرخ | ور بود در حریم مکه حرام
خاضع اید کلاه کوشه عرش | کوشه بالش ترا بالسلام
عالیا پایه مدح تو وای | کرجه بر بام جابر کشند اوهام
من کیم تا براستانش رسد | دست طبع زاستین کلام
انوری هم صریف لا احصی | بس دلیری مکن بکل مقام
سخنت جون الف ندارد هیچ | جه کشی ازبی قبولش لام
ای جوادی که زاثر دهان سخات | باکفت هست التیام ایتام
تا با جسام قایم اند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
کل عز تو در بهار وجود | تازه باد و مدام کرفته زکام
بام ادت سپهر سیست حصار | با حسودت زمانه سخت لکام
درکهت را سیاست ارحجاب | حضرتت را سیادت از خدام

ای کلک تو نبشت ملک عالم | وای دور تو دیده عهد ادم — عید
هرجه امده زیر افرینش | زاندازه کبریا تو کم
وقتی که سنور اسمان طفل | ادم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان موخر | بر مسند سیه جهان مقدم
بارای تو جرخ در مصالح | اصرار کنان که هین تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید | خنک تو بزور رخش رستم — بسایه

در موکب تو منیح پروین / مه پرچم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب / بر نیزه ببسته کاینات پرچم
وز عکس طراز رایت تو / ان رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود / با جاه تو بارنامهٔ جم
در شوره ز فتح باب همت / با نامیه همعنان رودیم
بر آب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبهم
در خشم تو عنوانهای رحمت / با زخم تو چشمهای مرهم
سبحان الله که دیده هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بپاسی / خاک قدم ترا اوادم
اعجاز کف کلیم عمران / انفاس دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در حال و خطا و وقف معجم
انجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض ممکنه مسلم
هر صدر لصاحبی موید / بر تخت بخسروی معظم
در عدل تو اوج اربودی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی / هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای هرت / حاصل نشود بحشر اعظم



گر لطف تو بر فلک نهد پای / در منفذ صور بگسلد دم
گر خشم علامت نشورش / در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی سعادت تو بادا / ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
وندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا درین درهم
یا سخرهٔ سیلی حوادث / یا کورهٔ آتش جهنم
نازان ز تو در صدر فردوس / جد و پدر و برادر و عم

نصر فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه زرایش / صبح سعادت دمیده دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ازاء خدمتش افکند / موی کشان گردن یسار و یمین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش / نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را نه مستفید ببخشند / کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر بی کند بلندی قدرش / رغم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند تفحص هوشش / کشف نهان خانهای غث و سمین را
غوطه توان داد در عرض ضمیرش / در عرق افتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش / در یتیمی کرد اشک در ثمین را
ای شرف مهر خازنش نهاده دست / در دل کان آفتاب سیم دفین را
ای مدد عزم قاهرش نکشاده دست / کوکبه روزگار سیم کمین را
رحم تو کرد اکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان چنین و چنین را
واهب روح ازلی طفیل وجود تست / قابل ارواح کرده قالب طین را
حسن مدیح جاه خانزاد کرم او / کسوت صورت بمیدهند حسین را
تا افق آستانش راست نکردند / شعله نزد در روزنیک پنجه خین را
بر در لطفش بخاک در نشانند / باد صبا رانه طلب مای معین را
فاتحه داعش از زمانه نمی خواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز نبی سبب نشستست / کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک رونق دولت / واقعه فتنه کرده رای رزین را
از پی احیا ردین خزان بهاری / بر سر خرزین ندیده خشک تو زین را
رایت تو بود آنکه در هوای ممالک / رابطهٔ صلح داد حرص کین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قدرش / مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن نهار ایست اگرچه بر در آن ملک / سد قدیمیت حصن حصین را
کعبه دهلیز شد بدید فضیلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد و تیغ بادشه بحکار است / خاصه تهیای کارهای چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود / رجم چنان صد هزار دیو لعین را
غیرت خوارزمشاه چون بس شش ماه / چشم خون دید چشم حادثه بین را



دست بقر اک اصطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین
شاد زی ای در ظهور مهر تو مهر / روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر و معین باد / طاعت تو خیر ناصر و معین را
باغ وجود از بهار عدل تو چون گنگ / برگ برآرد نگار خانه چین را
ملت و ملک از تو در ربا من نظام اند / بی تو نه ان را نظام باد نه این را

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / آن بیقرار داده میر سش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد / نور نگین زبانه نزد در دیار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچه قضا نکند بود تار ملک
علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقله نسل آدم است / آورده ناقل طرف از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو و نبات فساد / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر زند عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو از شاخسار ملک
با چار سوی باس تو قلاب معدلت / دست برید و باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک الاتکین کمند / گر بگذرد و لعبه تو در مرغزار ملک
تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس کی دارد حصار ملک

ایام امتداد لطف و ترا ابدید / گفتا زهی دوام که دارد دعای ملک
از سایه و توقف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون نشد گذار ملک
دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو ربط استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد بادشاه نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت / معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توی / احسنت و شاد باش زهی حق گزار ملک
خورشید روزکی دو سه پیش از زوال نیست / برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / بر ما گرفته چون همه طفلان شعار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت / آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک
تقدیر گفت چیزه بکن همین که لطف اگر / هست از هزار گونه شرف یادگار
باری کسی که ملک برد انتظار او / نه چون شوی که سر زده بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / و اندر بسیط او همه کس خواستار
تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روزه روزگار تو جز روزگار
عهدت قدیم باد و عهد تو ملک شاد / یارت خدای باد و شکوه تو یار
ملکی که چیزه از ستم کرده‌ای برون / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر در رکعت رکوع و ضع و شرف یقیم / در مجلست سجود صغار و کبار ملک



آفرین بر حضرت دستور روشن‌دل که بود / جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتست / تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش اختران پیوسته صد مزدور
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از دور / زین سبب آرایش ملک و جاه معمور باد
هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل / ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد
در زوایای عدم که بر طاقش وارد نیست / همچنان در کنج ستر نیستی مستور باد
هرچه در الواح کرد ثبت انا سراج عرض / در ورقهای دو توفیقش بر دلها مسطور
آسمان از یک وجه آیتی کاملا کند / ... ان بر اقتضای رای او مقصور باد
و ز برای پاسبان قصر او یعنی زحل / در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طلعتش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش هر صفی بسته بار / و الی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
آفتاب ار کلبه بدخواه او روشن کند / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس لهوش نباشد بربطی / در میان اختران چون زاد الطنبور باد
منشی ملک فلک در سر چه منشوری نوشت / حکم رای ثابتش عنوان آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد / از کجای کاف قابش مبیده مهجور باد
ای بلند پیه آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

در عمارت های عالم گر تو خواهد شد تمام    هر کجا رایت مهندس بس جهان معمور باد
نعمت جاه تو عالم را همه نعمی است    خط برخورداری عالم از او موفور باد
فتنه را الحق به اندیشت کم و محو آیت است    سر دوران امکان سپهداری صبح صبور باد
هر کجا گنجی نهند در کان و دریا آفتاب    هر که بیت المال او دارد ترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود    شب عقیم و رنه سقنقور قدر کافور معین
هر کرا در سر نه از جام وفاست مستی    جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باز    گفتم او مامور و آنکه گو بیش مامور باد
وهم من با وصف تو خورشید و خفاش است انگشت    در چنین حیرت گر رستش سهوی گشته معذور باد
خصم بد خواهت که کشف ملک را اهتمام است    گر کند خدمت همتش چل با دو هم ساجور باد
ورنه دایم چار حشمتش و علم یک ... کجای گستن    بر در قصاب حرص و ... در سرشش ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند    ریسمان را گویند کز قد اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ یک عمری دراز    همچنان مغرور این دار الغرور رنجور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه    کاندران راحت شمارد مرگ بار گور
باغ دولت را که آب او لعاب کلک تست    با نمار هند نیان حاصل با حور باد
و آن بهار آزاد سروت کو بود کلک سخن    گر بجال سرکی اکنون دولت مسرور باد
تا که بر هفت کشور سایه نشان سایل شود    نشو دربخ و بهی و بهر و دنیا نور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است    کلک و رایت کارساز کاین و مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت سر عبدی جهان    از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد
و آنکه از سیراب عدل تو تا عید دگر    گردن و گوشش جهان پر لولو منشور باد



بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت حرم    مجلست فردوس کوثر جام ساقی حور باد
احتیاجی ... حاجت را الی روزگار    ورکند نوعی بود از بندگی مشکور باد

می بیاور که جشن بی سور است    جشن عالی سرای معمور است
قبه کز نوای مطرب او    کوه را در پیرا ز صدا سور است
قبه کز فروغ دیوارش    آسمان پر تموج نور است
صورتش را تقاضای هو منت    که بحشش را فراخ کافور است
تری و خشکی سواد دشتش را    آب چون آفتاب فر دور است
آفتاب بروج سقفش را    تابش آفتاب با جور است
ماه از اسب سقفش از پس این    نکند زد بر سپهر معذور است
که ز محو و ظل او همه سال    خایف است از خسوف و از ...
چشم بد دور باد از او که ز لطف    چشم عرصه تماشا نور است
... خطا گفتم این دعا رچه روی    زانکه خود چشم بد از او دور است
دست آفت بدو چگونه رسد    تا در وی نیم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین    تا که در رفوج اوست منصور است
طاهر بن المظفر آنکه ظفر    بر مراد و هواش مقصور است
آنکه ملک بقاش نقش را شب و روز    از سواد و بیاض منشور است
حکم او را تحمل جو ...    رای او را تجلی طور است
جرعه خنجر خلافش را    چون اجل صد هزار مخمور است

جبر فرمانش را که نافذ باد　چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان عالم　که در روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور　که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را مگر که امر عدل　بعد ازو هر که هست مامورست
امر او مالک الرقابی هست　که بتعقیب سایه مشهورست
رای او نور آفتابی هست　که بملک نفاذ مغرورست
آتش اندر تف سیاست اوست　طبع او زان همیشه محرورست
آب را رافت از رعایت اوست　سعی او زان همیشه مشکورست
ای قدر قدرتی که بازوبت　زور بازوی آسمان زورست
سخره ترجمانی قلمت　هرچه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند بجریر　مگرش آفرینش صورست
کشف اسرار میکند بر موز　برموزی که در منشورست
وصف مکتوب او نمیکردم　بحلاوت چنانکه مذکورست
سهو گفت آن کمر که میدانی　زین سبب بر میان زنبورست
عجب لا اله الا الله　کز کمالت چه حظ موفورست
تا که معقود در حل و عقد قضا　در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد　هرچه در ملک دهر معقودست
روزگارت چنانک شوال گشت　که درو صبح روزه محذورست
هم ازان سان که بوالفرج گوید　روزگار عصیر انگورست



ای نهان گشته در بزرگی خویش　وز بزرگی ز آسمان در پیش
آفتاب اینچنین بود که توئی　آشکارا و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه ز افسونی و جهان　هم ازین سوی عقل دوراندیش
باو بر سده تو هم نرسید　با دو فکرت نه باد خاک برشیش
ای تو تکثر ز تو بسیط زمین　وز نظیر تو آسمان درویش
وهم را بلبل که طره برگشتست　بر سو کمند و پای از اندیش
آلی تو رفتست ورنه در بیوب　در بر نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد میان　گرگ با آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد　تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانی را　فرق ناکرده اصل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است　که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای مبارک کرم　مرهمی از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد　گر بخلق تو برمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم　تحفه جو مها شود آذریش
بحذا اکس این قوافی را　بسخن بر فشاندی سر ریش
تا نگوئی که شعر مختصرست　مختصر نیست چون شوی معنیش

برمنفکنده

ای بخوبی و خرمی چو بهار　گشته در دیده ها بهار نگار

وصف صحن تو بهشت هوا / ذروه سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفوت اندیشه / وز بهشتت نزهت انده عار
در دماغ فلک صدای تو خفت / کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان بس بکران صدات / همدران پرده روزها تکرار
گشته باطل ز عکس دیوارت / ان دو زنگی که در شب لیل و نهار
معتدل عالمی کرد تو طیور / هم همه ساکنند و هم طیار
ملجب عرصه که در تو وحوش / هم همه ثابت اند و هم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا / اسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا / می پرستان نه مست و هشیار
موج در جو تو فلک عرصت / مرغ بر بام تو نهفته هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت / حبذا کثرت عصاهای افزار
عمرها در عمارتت بوده / دسرمز دور اسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود / مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا اسلال قدح / همه وقتی برا قباب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا / هیچکاری دگر بجز پیکار
رمح الین چون شهاب اتش توز / تیغ ان چون مجره کو سردار
وحش و طیر شکارگاه ترا / خامه بی اضطراب داده قرار
گرگ تو پیل کشته بر تارک / باز تو کبک خفته در منقار
شیر و گاو تو بی نشان غضب / ابد الدهر مانده در پیکار

هلک



سایه تو جهان کشیده ست / کاقبالش نمی رسد یکبار
پایه تو جهان رفیع شده ست / کاسمان را فزوده اوست مدار
اسمان زیر دست پایه است / ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته دوام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
طارم قدر تو چو گردون نه / چمن صحن تو چو ارکان چار
رستنیهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی / دایه نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار
بچه‌ها سرو او بجز بچه / بی کنه بر دریده سینه انار
سایه بید او بچهره روز / بی سبب در کشیده چادر قار
صدف افکنده موج بر کاو / همه اطراف خویش دریا وار
فضله سرخ بید او مرجان / لولو سنگ ریزه او شهوار
در عالیش بر زبان صیر / مرحبا گوی زایر ان عمار
نابوده ور وزباس فرسی / سر زلف بنفشه دست چنار
ان قدر قدرت قضا تاثیر / ان ملک سیرت ملوک اثار
ناصر دین که شاخ نصرت دین / مذهب بی بهار عدلش بار
طاهر بن المظفر انکه ظفر / همه بر درگهش گذارد کار
انکه تیغ و کلک او را رونق / وانکه بشکست تیغ را بازار
انکه جز باس او ندارد رزد / قشهار جیم را رخسار

بیدار

دولتش را چو چرخ استیلا　　همتش را چو بحر استظهار

نه معالیش پایمال قیاس　　نه ایادیش زیر دست شمار

کار عزمش بساختن آسان　　غور حزمش بیافتن دشوار

دست جودش همیشه بر سر خلق　　پای خصمش مدام بر دم مار

رایت او بجیش اندک　　خانه پرداز فتنهٔ بسیار

روزگارش بطوع گفته بگیر　　هرچه رایش بحکم گفته بیار

بسته با حکم او قضا بیعت　　گفته با کلک او قدر اسرار

داشته شیر چرخ را دایم　　سایه سر رایتش بشکار

بهر رکیش کاینامن کان　　داده یک عزم و یک زبان اقرار

ای مجیب لا اله الا الله　　چون کند آفتاب را انکار

کرده دوش بیهوده را تهدید　　احتساب سیاستش بغبار

تا جهان لاف بندگیش زده است　　سرو مانده است و سوسن از اقرار

ای قدر بر در تو چوبان جای　　وی قضا بر در تو خوانان بار

هر سپیع حکم تو زمانه نورد　　شعله پاسبان تو ستاره شرار

کوه را با طلایه حلمت　　گشته قایم هبا نمای وقار

حیث غرمت دلیل بوده بسی　　فتنه را در مضیقها بغبار

رایت آصفت حق پرستا　　قلمت معجزیست باطل خوار

رتبت کلک دست ار بفزود　　تا جهان را میسر گشت و شمار

چه عجب زانکه خود مربی بخت　　کلک را در جهان چو در بابار



صاحبا نه چو از آنکه فلک　　وارو از من بدین سخن آزار

اندرین روزها بعادت خویش　　مگر اندر میان خواب و خمار

پیلکی چند می تراشیدم　　زین شتر گربه شعر ناهموار

معنیش اکثریتم چو ارزه وطرف　　گشت معنی ستان و لفظ سپار

گفتمت صاحبا فلک بشنید　　گفت هان ای سلیم دل زنهار

این نه اندیشه در سخن منشان　　وین سخن پیش بر زبان مگذار

آنکه توقیع او کند تعیین　　خسرو و صاحب و سپهسالار

وانکه دارند در مراتب ملک　　بندگانش ملوک را تیمار

آنکه امرش دهد بجای نزبیر　　وانکه نهیش دهد بیاد قرار

وانکه هرگز به هیچ وجه ندید　　فلکش جز در آب و آینه بار

وانکه از روی کبریا و ریاست　　نه نعوذ سپاه و عرض سوار

تخت خاقان بگوشهٔ بالشش　　تاج قیصر بر سر گوشهٔ دستار

صاحبش خوانی ای گدای ورنگی　　هان اگر می نگاری استغفار

ای وران پایه کز بلندی هست　　از ورای ولایت گفتار

منت او تیر چرخ ناطق تر　　دست از نطق زید و عمر بدار

بخدای ار بدین مقام رسید　　که شود بی زبان تر از سوفار

من دلیری همیکنم ورنه　　بر بساط تو از صغار و کبار

هیچ صاحب سخن نیارد کرد　　اینچنین بر سخن وری اخطار

تا بود بزم نو نیروی را کل　　تا بود تیر عقربی رفتار

نخواهی

فلک مجلست ز زهره رخان / باد چون گلشن شکفته گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد / پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو / انس و جان بالعشی والابکار
جاهت از حرز و حفظ مستغنی / جانت از عمر و بخت برخوردار

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا حکمها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر بن المظفر / بعهد تو در دست شستر آفرینش
چهل سال مشاطه گون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
اگر قصه کو سر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشت و نفاد تو کرده فطرت / بپرداز داز اختر آفرینش
بیا دعده هم بردهد گنج گوهر / خلاف تو خاکستر آفرینش
قنا بارها کرده عزم منجم / که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو در یافت آن کار گر / نگردی قنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت کند از ارکان انجم / خراج نهم کشور آفرینش
ز انقطاع جودت رسانند / وجوب همه لشکر آفرینش
توی سرور آفرینش بمعنی / که هر دم قضا مادر آفرینش
بزهر تمام از طبیعت برسته / که هم بد نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ / موکل کند بر سر آفرینش

تکسر جه



تکسر جه باید که تا چو شحنه / بکردد بکرد در آفرینش
حوادث چرا بستری گستردکان / معینی بود بستر آفرینش
کو امیکنم بر تو تا آن که همیت / دریغ داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برو نیش نیاری / که آمیخت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر نسبت / زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید / قبا در بقا در بر آفرینش
دوام ترا تیغ در آب و خاکی / کز و رست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندانکه در طول و عرض / نشاید بجز محور آفرینش

ای حکم بهین رکن ترا افلاک زیر دست / کلکی که فلک قدرت و سیاره زیر دست
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک / تا عدل و ستم هست ثبت شوندی
کلکی که بخواند قضا پیرانجه نویسد / وین سهل ترین معجز آن کلک و صریرست
ممنوع لعابش چه شنیعیت کز و ملک / یکسر همه پر صورت فردوس وسعیرست
اقوال خرد بشنود و راز نهفته / زین روی الیقین شد که سمیعست و بصیرست
در رجم شیاطین ممالک چه شهابست / کاندر سر او مایه صد چرخ اثیرست
اسکندر دهان چیست اوشان نم کرد / هرچند رخ زرد ترا ز برگ زریرست
بازلیست که صید فش همه معانی / شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم فوج کشند کشتی نوحست / چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
ابریست کز و گشت امل تازه و سیراب / تیریست کز و کار جهان سیر ... تیرست

نی نی چو بحق در نگری شاخ نباتست — پس پیر چو اطفال منورش علم سرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جایش سر انگشت کهربا و زبرجست
دستور خداوند خراسان که خراسان — در نسبت یک روزه ایام دیش حضرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا اوست — چونانک ز انجم بمثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز و صنیعت و نعمت — هم خدمت او حصن حصینست دگر نیست
عفوش ز پی جرم شود عذر پذیران — حلمش بکه عفو جهان عذر پذیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان — عزمش بکه قهر جهان کم شده گیرست
جاهش نه باندازه بالای او پست — جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
با ابر کفش حامله ابر عقیمست — با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را — آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیرست
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد — باری هنری کو بهنر صد چو مجیرست
انگشت اشارت بکمالت شد از انک — از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیابند — آن چیز که آن نیست ز اعیب و نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد — خورشید از آن بر حشم چرخ امیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست — بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که نه فرمان تو بیداد و بعدست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک حکم کند دست دوش — ملکی که در و کلک علایت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که ناساخته چون سنگ و سیرست
ازمو که فتنه بعون تو بردن شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست



تیره

تا دی مثل او مثل میوه و گل بود — و اکنون مثل آن مثل موی و حریرست
از سیر فلک روی بگردان که حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوز و ببرست
این طرفه که چون دایره بار سپر اند — وان لطف بنزد همه شان بیش حریرست
تا مجلس و دیوان فلک رابه دو قتی — ناهید زن مطربه و چرخ دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد باد چو این ایت — تا نام صریر قلم و ناله زبیرست
بیدار و جوان بیش تو هم دولت و هم بخت — تا بخت جوان شیفته عالم پیرست

زهی زبان که ملک توصیف سفیر — زمان زمان سوی این بنده ... اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را بوزن — زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل جاه تو در سایه سپهر نهان — بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
بسی نام تو شد فال مشتری مسعود — ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند ملک گشای — که وقار زهی عفو بخش عذر پذیر
کمند روانی حکم تو با در احسان — دهد تخیل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای — سراچه جست ز اقبال یافت گرد نظیر
بر آستانه قدرت قضا نیارد گفت — که جست باد کان و نشست کرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرد ... — بساط ... که در جنب قدر تست حقیر
باشمام تو نشکفت اگر قضا و قدر — نهاده چوبی بگوزینه در دهندش سیر
فکند کلک ... رای تو در خاک ... مهر — نشت کلک تو بر آب جوی آب ... سیر
صریر کلک تو در گوش ... تان ... — ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

بزرگوارا در حسب حال این و عبده … که شد لعون تو بیرون ز عقده تا جز
بوجه رمز درین شعر بیکی حسب است … گر از تأمل این بیت هیچ گوی گزیر
سزد ز لطف تو گر اعتماد فرمایی … بدان دقیقه که این بیتها کند تقریر
ز دستان مدرفتح گر بی لطیف … ردیف کمینه او شد زیابنده او امیر
بمن رسید ز هم نام چشم و چشمه مهر … بقدر رجز و بخت از دو لطف حرف جریر
چنین نمود که جز دو دم نمی ماند … درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
بانتمام خداوند گر عنایت اوست … نثار سیم تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعای بود الحق … دران مضیق که آن را جز آن نشد تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بودست … چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که بنه رفت گر ترش نقصان … بسی تو که نیاورد امنش تقصیر
همیشه تا بنود پیر در قیاس جوان … مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

باغ سرمایه دگر دارد … کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفل رسیده نیست درو … که ز پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید … چون همه مردمان خبر دارد
گل رعنا یاد نرگس مست … جام زرین بدست بر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر … که چه دیبای شوشتر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر … صد نوای عجب ز بر دارد
ابر نی کوس رعد می زند … تا گل اندر جهان حشر دارد



گر ز پنجاه تاج دار دو گل … ز پی دستش ملک نام ور دارد
بر ریاحین همیکی حکمت … نه سر و کار مختصر دارد
نی کدام است و از کجا باری … که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک … بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست … ورنه با او فلک چه سر دارد
پیشش پیکان گل نسیم کشد … سر شب از ناله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما … گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می جنبد … ورنه معنی زره ثمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز … کس نداند چه بد خبر دارد
یاسمن را به بین که تا دو سه روز … بی رفیقان سر سفر دارد
وز من لاله چون دهان صدف … ابر پیوسته بر که دارد
لاله کوهی که بر زبان همه روز … مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت و دین … از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای … همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او … یک دهان تا بسر شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او … خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان … از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق … کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار واهب حیات نشد … در جمادات چون اثر دارد

اثری پیش ازین بود کارو
کلک نطق و فکرش نظر دارد

کسوت قدر اوست ان کسوت
کز بهم چرخ آستر دارد

ور نه اقلیم اسمان حکمش
کار ازان خیر و شر دارد

زاتش [illegible] اوست اگه هوا
روز و شب شعله و شرر دارد

زده پشت پای همت اوست
هرچه ایام خشک و تر دارد

سعد اکبر که از سعادت علم
در جهان خویشتن سمر دارد

هنرش زاسمان بپرسیدم
گز چه این اختصاص و فر دارد

گفت شاگرد رای دستورست
بس بود گر همین هنر دارد

ای نگاهی که رایت ار خواهد
رسم شب از زمانه بر دارد

تا بد اندر کرشمهٔ نظرت
هرچه تقدیر منتظر دارد

کلبه از جهان جاه نوشت
فوق و تحتی که جانور دارد

چشم بخت تو در جهانبانی
سال و مه سرمه اسر دارد

فتنه زان سوی خوابگاه فنا
روز و شب شیوهٔ حذر دارد

عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر
کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت
کاز زوال از برون در دارد

حیرت نعت تو چه حد راهم
یک جهان عقل گنگ و کر دارد

عقل از او بر تو می نرسد
که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز
رشته در دست خواب و خور دارد

همه زین سوی سدره درگه تست
هر ولایت که آن فکر دارد



پدر اول آدم اگر چه بود
نه زنا در نه از پدر دارد

قبلهٔ اسمانیان زانست
که چو تو در زمین پسر دارد

در دریای دهر گیتی توی
وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زبده بشرست
جای در حیز بشر دارد

آفتاب ار ز برترست چه شد
کار گوهر نه منظر دارد

جرم خاشاک را از آن چه شرف
کاب دریاش بر زبر دارد

خصم چندان هوس کند که ترا
حلم بر عفو ما حضر دارد

که تحمل چو تو نکرد دو خصم
خود ندارد هنوز گر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد
هر که چوب و کلیم و خر دارد

دو چندان علم زند که بنی
لمه بی سایهٔ عمر دارد

با خلاف تو دست گیتی کی
کو ز ننگ پای در سقر دارد

نوح پیغمبری که بر اعدا
قهرت اعجاز لا تذر دارد

شکر این در جهان که داند کرد
آنکه توفیق راهبر دارد

کاب در جوی تست و چرخ و جبل
دشمنان را لگد سپر دارد

تا ز تکرار دو چنبر چرخ
بر جهان خیر و شر گذر دارد

روز عمر تو باد کز پی تست
که شب انس و جان سحر دارد

بر کران بادی از خطر که جهان
بتو دارد اگر خطر دارد

چو گل از خنده لب مبند که خصم
داغ چون لاله بر جگر دارد

نور رسوم تو کرمت مسطور

ای ز رای تو ملک و دین معمور / شب از روز و ماتم از سور
حامل حرز نامهٔ امرت / صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست تو آورده / در جهان رسم رزق نامقدور
سد حزم ترا مشابت قاف / نور رای ترا تجلی طور
شد کز حفظ سایهٔ عدلت / ساکن و حایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود / که مفری بود ز سایه نفور
هر کجا صولتت فشرده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
پیش رای تو روز نامعروف / با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر / همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در علا و علو / هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان / هیچ سعی تو نیست جز مشکور
ز قضای و در مصالح کل / منشی رای تو وجه منشور
عزم تو تو امان تقدیرست / که نباشد در او مجال فتور
گرچه در دیار آب و هوا / مهدی عدل تو قرار الهور
جوشن کینه برکشد ای / کم حمله بکسلد زنبور
موقف حشر چیست با کوفت / دم او در هر یکی نای صور
گر عدم کشتگان حادثه را / منتشر میکند به نشور



دامنت گر سپهر بوسه دهد / ننشیند بر او غبار غرور
بخدای ار فلک کون زند / قلزم همت تو موج سرور
گرچه اندر سپاه حضرت تو / با دو دیو بند مسرع و فردور
نشود هوش تو سلیمان وار / بجهان باز ناجها مغرور
نشود طوطی زبان نما دارد / که تغیر پذیرد از یاجور
طبع غوره است اگر ز رنگ رخش / متعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست / گر تف کبر یا شود محرور
رو که کامل ترا ز تو مرد نزاد / ما در ملک بر سریر سرور
لاف مردی زند حسود ولیک / نام زنگی نبی بود کافور
معتدل جاه بادی آنچه اگر / بیقا اعتدال شد مذکور
ای لقای ترا خواهش دوام / وی عطای ترا لزوم وفور
انکه من بنده بوده ام بکام / مدتی دیر ازین سعادت دور
ونیک در کنج کلبه امروز / به فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست / هیچ مختار نیست غیر مجبور
بخدای که از شب اوست / رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان حاجت / وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلس ای فغور تخت / تا چرا دارد دم همت فغور
ای دریغا اگر بضاعت من / عیب قلت نداردی و قصور
تا ازین سان که فرط اخلاصست / حظ قربت بیابمی موفور

تا بعزان قدر که مایه دهند / کمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق عشق منست / نیستم نزد خویشتن معذور
چکنم در صدور اهل زمان / ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لطافت / غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست / حال آن رخ فروش مساور
ارچه بر داشتم حساب مراد / کان نشد از حساب ضرب کسور
چون صدف تا که کیف سخنم / لگلانی چو لولو منثور
سروری نیستم چو کر بر سر / شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص را از رد / استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام جود اگر نخورم / گمشد ورد هستم مخمور
مرد باشم ای حمیت قانع / خاک خورای طبیعت از زور
باد دشنام منطق دور مشو / شو بپرس از قصاید دستور
آدم با سخن که نتوان کرد / از جوال سشره برون طنبور
دختر انند خاطرم را بکر / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار عبید / وز طلاقات و انبساط خدور
همه را غ نسبت تو جهان / همه بر نقش سایه تو غیور
دانکه کرکرار خطبه کنند / نکس از التفات ان مهجور
ای بجایی که هر چه گفتی تو / شد براوراق آسمان مسطور
نظری کن بما جنانکه کنند / تا بدان تربیت شوم منظور



تا فلک طول و عرض پاید / بدر راع سنین و شبر شهور
از سنین و شهور دور تو باد / طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپید / جاودان فارغ از حجاب و فطور
شب خصم تو تا بصبح اید / چون شب نیم کشتگان دیجور
سخت محنت و قضا ملزم / ظلمت آمرو جهان مامور

شرف گوهر اولاد نظام / ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر / ناصر دین و ناصر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش / عدل بشند ظلم و ضیا کت ظلام
آن بس از مبدع دلپس از ابداع / ان مه از جنبش و مس از ارام
سیر امرش ببرد گوی صبا / ابر جودش ببرد آب غمام
نهد ار قصد کند همت او / بر محیط فلک اعظم کام
کند ار سعی کند عزمت او / بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار چهره شود بر عالم / دیده باز شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا / گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا / وی قدر داده بدست تو زمام
وتد قاف ترا منبج طناب / اوج خورشید ترا ساق خیام
پست با قدر تو قدر کیوان / کند با تیغ تو تیغ بهرام
خواهد از رای منیرت هر روز / جرم خورشید فلک تابش و ام

کاغذ از کلک و بنانت هر دم | دفتر و کلک عطارد را نام
والی حکم تو دور افلاک | تابع رایت تو سیر اجرام
تا بد از روی حسام تو ظفر | راست همچون که از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان و خرد جام مدام
ز پیدست روز تماشا و سرا | زهره خنیاگر و ماه نو جام
شاید ت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل | که جهان شد بوجود تو تمام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل نطفه طباع ارحام
ور نبی شرح و رسوم و ابیات | قابل وزن و ره و صنعت کلام
روز کین نعل نفس تو کمند | جون در او نام عمل چرا بام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند | تا که در حضرت تست انعام
بقبولی که ز اقبال تو دید | سده خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت نو | که بشکر شرف نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش | نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر برد بر شعری | در مدیح تو ز نظم منظام
جون ریاضت ز تو باید بگشت | توسن طبع اگر کرد رام



هم در ایام تو جای برسد | اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بخیزیش تو تا روز اجل | بر کشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتی تیغ اجل باد جهان | که ز شورش نبود روز قیام
گر باکنشت ذکا بنمای | نقطه چون جسم پذیرد انقسام
ور در آیینه خاطر نگری | دهد از راز سپهرت اعلام
مرکز عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
تا بود از پی هر شامی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ | همه آفاق و تو زو یافته کام
هرچه بعد بر کنی بی مهلت | وانچه آغاز کنی هیچ حلم (?)
سپند و صدر مقام تو مقیم | شربت عیش مدام تو مدام

جرم خورشید دوش چونکه شام | سر ممنون فرو کشید تمام
از بر خیمه سپهر بیافت | ماه زرین او چو ماه جبنام (?)
جون طناب شفق ز هم بگسست | شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده کحلیست | از پسش لعبتان سیم اندام
تعجب همی نظر کردم | من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهدهای سیمابیست | بر سر حقهای مینافام
این ز تا شیران نموده اثر | وان بتدبیران سپرده زمام

محدث صد هزار اسپش / لیکن اندر رهش بی آرام
نیکی را نهایت و آغاز / نیکی را بدایت و انجام
بتر در پیش چهره زهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانی لهو / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی مشتری رسیده بدام
تو امان در ازای حوت همی / سپر یک دگر بدفع خصام
جدی مفتون خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر بجستر از پی ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
مایل از یک دگر زبس عدو بکیه / کفهای ترازوی اقسام
کرد بجوی مجره در سرطان / خارج از یک دگر بمیزد کام
که بکلک شهاب سست اثر / لفلک بر همی کشد ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان / ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجگان مغیث اقلیم / ناصر دین حق رضی امام
بو المظفر که رایت ظفرش / آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر / خط باطل کشید بر احکام
و آنکه از بهر او شهور و سنین / داغ طاعت نهند بر ایام
گیرد از کلک و دفترش هر دم / قلم و دفتر عطارد نام
زیب دستش مهر چرخ مهد نگین / شاید یکش طرف چرخ طرف ستام



صلح کرد از توسط عدلش / باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتیست در رحمت / جود او عالمی است از انعام
پیش دستش بجای قطر مطر / از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل از مایه سخاوت او / معده آز پر کند ز طعام
زهره با سایه عنایت او / تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش / پخته چرخ پیش علم تو خام
ای بگاه صلابت و صولت / توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف / زایر درگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک / بهنر درگذشتی از افهام
گر بگواهی کفایت تو کنند / دیده باشد اشتیاق کلام
ور رضای تو لازم صواب / گویا هست حرف و صوت کلام
در خلاف تو مضمرست اجل / گویا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
کبر دار الامن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم احرام
نکند در عمارت عدلت / آن خرابی که کرد پیش مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل اگر شد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی کند اعلام
از پی خدمت تو بند و طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام

الهام صح

ور نبی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در اوهام
منت حکم و رای همت تو / که کند آفریده هیچ مقام
خود از او در وجود ممکن نیست / بس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطفت را / یاس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا / حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها پدرام
بنده سالیست تا درین مدحت / که بهنگام و که به بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت خدمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی‌بینی از تهاون او / که بدان هست مستحق ملام
وان نمی‌بیند از مکارم تو / که بشکرش توان نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام باقی اند اعراض / تا باعراض قایمند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بتهنیت شده نو / وز تو خشنود رفته ماه صیام

دی چو بگذشت شهنشاه فلک نوبار / وز سراپرده شب کرد جهان گرد حصار

روی نمود



روی بنمود مه عید بشکلی که کشد / قوسی از زر طلا بر کره از زنگار
جرم او گاه پذیرنده ز انجم باشد / سپر او گاه نماینده در ارکان آثار
گه از دوری خورشید همی شد لاغر / گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر از و بود بسی رفع دبیری که کلک / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر تختش هر چه قضا را مقصود / مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
سعدش غایب و چون بخت لئیمان خفته / نحس او غالب و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و میان اسان / کرده در حوت بران ابجد و هوز اشعار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام / گه بعی بربط سعدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته / وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فکار
تو امان با وتد فاصله موسیقی / هم نوا با وتر و زمزمه و موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع / سقف او را نه ستون بود و نه دیوار نگار
ملکی چون خرد نادل و بیدار در او / بیک مستظهر و زو یافته خاک استظهار
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه پر کرد همی کیسه کان از دینار
صدر در سیلز سراپرده او اوج حضیض / آتش و آب هم کرده آخر اول و نهار
با ورا دخل همیداد وجهی ز دخان / آب را خرج همی کرد و بنوعی بخار
باز میدان دگر بود و درو شیر دلی / گر ازو شیر فلک طیره شود در پیکار
خنجرش گردن اعدا زده از روز مصاف / ناوکش نامه آجال برد وقت شکار
پیکنه لبته همیداشت کمی او در جیب / بی سبب خیره همی کرد دمی پیکار

خواجه بود از میان همه برتر بشرف … چون موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان … هدایت در ایش ز سفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همه دیده و بنمودش دیده … و املا وحی همی کرد و بنمودش گفتار
براز و صومعه بوده در و مندوی … مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه شغلی چون صبر شتابش لغ که … در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
کاه میدوخت یکی را که به عسلی … کاه می بست یکی را میان بزنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم … بود چند آنکه در و چیره بمه مقدار
راسی کوهی که ز بسیاری انجم هستی … در که خواجه ز بسیاری انجم که بار
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود … دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
آنکه در رشش ز قرانات فلک نار و مثل … و آنکه چرخش ز موالید جهانی بر دیار
چرخ را باشرفش سنگ فتد در موزه … کوه را با سخطش کبک فتد در شلوار
گشت بر نهر اقبال و بر رکبش گواه … هر دو گیتی چو قضا و قدر او را چو اقرار
تا نشد ضامن ارزاق جلایی جودش … بود یک معده طبیعت لعلک انده تار
همت استیلا یعدلش نکالی که گو … باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب … زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک کشاد دست … عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
قلمش آنکه بر و راه ندارد طغیان … حودوش آنکه بر و غیب نیاشد دشوار
هست کمتر اشغال جهان از میران … هست کیفیت احکام فلک را معیار
شادمان باشش زهی مهتر با استحقاق … چشم بد دور زهی خواجه با استغفار



کنی از تربیت لطف عوض را چو هر … کنی از تربیت قهر شغار را بیمار
دخل مدح تو دو بنده ز وضع و رسم نعت … خرج جود تو رسنده بصغار و کبار
در کهت مقصد سادات و بر و اعیان … مجلست مرجع اقبال و در و درد احرار
تابش رایتو بیرون برد از ماه محاق … کوششش عدلت و بیرون برد از قمر غبار
باد در موقف حکم تو بود وقت نفاد … خاک در سایهٔ حلم تو خورد گاه وقار
خواب امن تو جهان علم شد اکنون که نماند … در جهان جز خرد و بخت تو یکی بیدار
بر بیار تو فلک خورد یمین که سر … یمن تو دهم سر چه مراست بسیار
همتت بانگ بر وزد که بنهد ار آد … کان یمین را ز یسار تو هزار است عار
تا بها و رد فلک سر که بیان وجود … جز که در دامن قدر تو نکرد ست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب … بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
هر کجا منع تو بکشاد در چون و چرا … بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
گر صبا از کف دست تو ورزد وقت بهار … درم افشان دهد از شاخ برون چنار
جز فلک باکف با بتو نسوده رکاب … جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار
خواستم گفت که خورشید به است … گفت خورشید که با او سخن مکرار
در رباط همه اجرام فلک چون خفتیم … گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن … کانچنانست و گرنه ز خدا ایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز … در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بمدح صفت فلک فرمان … وی روا کرده بمدحت سخن نه بار
نام من بنده و شش ماه بمدح اقلیم … گشت مشهور که باد از تو مشهور شعار

خاطری دارم منقاد چنان کاندر آن
گویدم کین سر آن علم که گویم که بیار
در ادب گرچه سادست چو چشمیکه عفو
در سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
مر دباید چو مسان لبست بثنای تو
که از و گوش زباسعت ستاند بکنار
شوم منیت و گرکس بازین داند گفت
گوپیا ایک ارکان و بزرگان دیار
حاشش لله نه که من بنده همی گویم از آن
که چرا یار نبود این سخنم یا بسیار
این همه اقبال تو میکوید و زنده تو کوی
که چو من شاخ جرا میوه چنین آرد بار
همه کس داند و این را نتوان شد منکر
روز را بار تد ایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز ز دی
تا بریده نشود اول امسال ز پار
باد هر سال بسالی دگرت ضامن عمر
باد هر روز بروز دگرت [illegible] اقبار
دایم از روی نکو تو شرف روز افزون
وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار
هردم اقبال نوت باد کرد دون کهن
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

جشن عید اندرین همایون جای
که جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد
بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طره دهر
مه و خورشید را بقدر و برای
الکه با عدل او بنیکو بد
سخن گاه طبع گاه ربای
انکه با فراوانی فلکند
سایه بر کار خویش فرمای
قدر او را سپهر پای سپر
خرم او را زمانه دست گرای



پیش جاهش سر فلک در پیش
پیش حلمش دل زمین در وانی
کرمش عفو بخش و عذر پذیر
قلمش فتنه بند قلعه کشای
در هوای اضاعت رایش
آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش
پشه انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش
روز این عرض نیست تر آزمای
ذهن او خامه ایست غیب نگار
کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده
وی بر ابنای عصر بار خدای
زور عزم تو آسمان قدرت
کل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فروخته
هر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند
وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز
امن تو صیقلیست فتنه زدای
حزمی چون در سپر امنیت
ایمنی را درین سپنج سرای
نسزد تبدیل روز و شب سود
تا تو گویی زمانه را که بپای
وی برجعت شو و دیگر داباز
گر اشارت کنی که باز آی
عقبت بلیت زانکه هست عقیم
از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت بیابه ی در خواب
کس ندیده است در جهان همتای
ای صمیم دلت بخشش کوه
وی صریر درت دخیل ستای
نعمت آلوده پیش ... جهان
و امن همت بدو ما لهای

زانکه با لوده سر کوفتست　　امتحانش کن و فرو بالای
دست فرسود چو تو شد گیر　　تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر　　وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت بسیت عاجز نیست　　اثرها از جواب عار افزای
چون بود دولت تو روز افزون　　چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر　　خصم را گو که بادمی پیمای
گرچه در عشرتند مستی و بوم　　ور چه در اطلس اند چند گدای
چه بزرگی بود در آن که نشیند　　هم درین آشیان و ماوی خای
بلبلان نیز در سماع و سرود　　هدهد آن نیز در کلاه و قبای
بدر آن راند دیده اند حشر　　این گدا از دکان یافه درای
در پی کاروان جاه شما　　از غم نان و جامه ناپروای
این یکی گر رفیت کرد نفر　　وان دگر که رسیل بانگ درای
چه شد اکنون کرد یعنی بانگ　　اسمان ستانست ماه و ماهش آی
بشب و روز نشان سپار که منت　　زین نکوتر دو پاسبان برای
کین یکی شیرزه ایست چهره شکر　　وان دگر کژدم ایست سر زه کرای
پس ازین بر سپهر کردن کش　　پس ازین با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان بیاساید　　در بغیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی　　گریه دشمنت بهای های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم　　وز بد امت ندیم ناله خوای



هست فرمانت بر زمانه روان　　هرچه رایت بود همی فرمای

این کرم می‌بینم ای سید یارب الحق آب　　خویشتن را در چنین نعمت پس از جوی آب
این منم یارب درین حضرت بکف جام صبوح　　وان توی یارب هر آن سید بکف جام شراب
آخر آن ایام نا خوشتر ز ایام مشیب　　رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند　　هر که بود از عمرو زید و حاصل عالم شیخ و شاب
اشک چون باران غم گشت دیده چون ابر　　نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر　　حال بو عبدالحق بتر باید که باشد لی الارباب
انجهان نومید گشتم چون تو غایب شدم　　هر که گفت از اهل گفت این مثل غاب خاب
لایق شعر خود از شعر معزی یک دو بیت　　شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بود ستم ز دیدار تو دور　　جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح　　ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود　　یکجهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلک ماه و سعت او سری　　ذره را گنج نه از بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه با وی سرو بر تو نکید رفت　　روز و شب چون ماهی اندر پا بر اندازی ز آب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در شکوه　　دایم اندر عشرتی از خود برکی چون سداب
انوری آخر نمیدانی چه میرانی سخن　　گاو پای اندر میان دارد مران خود زخطاب
شکر یزدان را که گردون با تو عهد کرد　　تا شنیده حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران　　ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

نظمی را

آسمانی نه که ثابت رای بنود آسمان	آفتابی نه که نزاید نور بنود آفتاب
سیر امرت چون مسیر اختران بی ابتداد	زور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ	پای حلم تو ندارد باد هنگام شتاب
قدرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار	لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
گر نویسد پای بابت در بر تاجی جنت	خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
ملک پا کلک تو از دیوان دولت پاک کرد	ملک کوهی آسمانستی و کلک تو شهاب
در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان	دیگران در پایت افتاده بخواری چون رکاب
تا ابد جز دم دخان بارنده گردد خون بخار	گر حسد جوید فلک از دست تو تک سحاب
خود دو دست هر دو تمرادند همچون رنگ و گل	کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کسنه	ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دو سراب
با همه اکرام گر در سر دندان شود باکف رعد	فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر	کان ببخشد نه نشاند منش گرد نه ثواب
کوس رعد و رایت رقش همی گیرد اشتلم	یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
جلوه احسان خود در عمر کرد دستی تو نیز	گر همه صد بدره زر بود دست و صد هزار ثیاب
قطره باران از و بر روی آبی کی چکید	کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب
خود خراب آباد گیتی نیست جای نیکوی	گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا اکرم	با کسی گر تو نگیری دستش نیست هیچش خطاب
خو بکرد استم بمهجوری مران زین بیش ختم	حق همی داند بری الساحتم من کل باب
حبذا صاحب غرض رفتم و شفیقا دم ره او	این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب



چون ابر و بتو بر من رستخیز از تکلیف	روز نا شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عشق تو	وز عنا اندر شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که هلمن الاعتراف	قهر تو هر لحظه ام گوید که ایاک الاجتناب
من میان سرد و گرمی پای بغرض تعجیل	در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
خود گرفتم باشد که چشمی گر جهان روشن نیست	هر شبی گر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو سپهر هم فعلکم	کی توان من کنم تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوند بود	هست بر علمم گواه امن عنده علم الکتاب
وانی آخر جو شوی را بد نباشد چو نیکی	چون کنم بر دستم از روی این معنی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده لم تا نمرده ام	این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون	تا طناب صبح را نبود گره چون تاب تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا	خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون‌ها دایمن از فساد	عمر تو چون دور گردون باد دیرزن ارتیاب
از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک	ور نشیبی جایگاه دشمنت تحت التراب

منصب از منصبت رفیع‌ترست	هر زمانیت منصبی دگرست
این مناصب که دیده‌ای جز و نیست	کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولت بدمد	کین اثرها نتیجه سحرست
پای تشریف صاحب عادل	که جهان را بعدل چون عمرست
در میان خاکپای شیرا	خاک بوسنده هر که تاجورست

ورنه حقا که گفتمی بر تو | آفرینش بجمله مختصرست
بالله ار گرد دامنت ارزد | هرچه در دامن فلک گهرست
هرچه من بنده زین سخن گویم | همه از یکدگر صواب ترست
سخن آرای مردمانی نیست | خود تو بشکر عیالت بیخبرست
من همی گویم اینکه میگویم | تا تو گویی هباست یا هدرست
برز با عزم قضا همی راند | پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست و دلت | ابر چون دود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان توانند | هرچه بر خوان دهر ما حضرست
هرکجا از عنایت حصنی است | مرگ چون حلقه از برون درست
هرکجا از حمایت خطریست | در الم چون شفا هزار اثرست
پاس تو شد چنانکه کاهربای | از ملاقات کاه بر حذرست
عصمتت با ثبات از رحمت | گرچه در طی صورت بشرست
خطواتت ز راستی که بود | همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار گاه دیدارست | سنگ را سمع و خاک را بصرست
مست با خامه تو خام همه | هرچه صید ساز بخت و ظفرست
ناوک انتقام روز بلیت | سپر دور فتنه و خطرست
در دو حالت که دید یک آلت | که هم او ناوک و هم او سپرست
با سر خامه تو آمده گیر | هرچه در قبضه قضا و قدرست
گردش آفتاب سایه تست | زیر فیضی که آسمان زبرست



نه آنکه دایم همای قدر ترا | هرچه در گردش است زیر پرست
شوخ چشمی آسمان دان بنگر | بر سرت آفتاب پا گذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای | کز عرق روی آفتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه | کینت از پای تا بسر جگرست
بگسلد زود انتقام تو چست | هرکجا بر میان او کمرست
گر دهد خصم خواب خرگوشت | مصلحت را نگر که عشوه خرست
حرج داند که ریش چند سال | نه جوان ریش کاو کون خرست
یک رباعی بوسته نمایش | تا بداند اگرچه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در | همچنان موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش | که نمود از مردمان سیرست
کدخدایی که در دوازده میل | هفت پیکش همیشه در سفرست
لخت لخت کارگاه صنعت اوست | کز سواد مه و بیاض خورست
که مرا در فراق خدمت تو | گر بشب خواب گیرد از خورست
چمن بوستان نعمت را | دامنش نخ و شاخ و برگ و برست
شو من در جهان سمر زان شد | که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا | لعبت سوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا | سخنم لاجرم جواب زرست
تا سه فرزند کون عالم را | چار مادر چنانکه نه پدرست
تا کز زمانه باد بقات | تا بچار و هفت و نه سه ناگذرست

حاصل عمر آمد رفت ما دور [illegible]
بیکسه زنسکرو دعا [illegible]

ای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان ملک سپرت

آفرین باد بر خوی تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج مدح تو بر خصوص و عموم
کس ندیده در حلیت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استادکاران دیوان — که دهند آفتاب سامرسوم
همتت پشت دست زد کانرا — زر شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت — زانکه سنگی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — آن چه خاصیت است آن چه قدوم
تا که برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر — هست گردون دون و عالم شوم
پیش دست و دولت چهل سال آن — کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخن — ذوق داند لطیفهای علوم
بخششت کلک نسخ نسبت — صفر هیچی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت بسی است باکی نیست — حمله باز بین و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت تو — شک مکن جز نهاد موهوم



لیک چون آنکه دفع بوی پیاز — ور موازات قهر باد سموم
اندم با حدیث خویش و مباد — کز نهارت یکی شود معلوم
بخدایی که قائمیست بذات — نه چو ما ملک قائم و قیوم
کم او در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز محروم روزگار شدم — تا که گشتم ز خدمت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش — پدرم ظلم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند — زان همه کارها کمی منظوم
سخن که معلوم از جهان جانست — محو معلوم صوفیان شده شوم
باز خیزین ظلم چه میگویم — حاش للسامعین چه ظلم کرده‌ام
گرچه در فتح بنده کانتنه‌ام — جز بدین بنده کی نیم موسوم
فرق اینست کز حرا پیانم — باری از حسد بودمی و ز روم
تا بود در قرینه پشتاپشت — با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا — روز و شب تازه و فنا فرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود — سال و مه سبز و عمر کان معدوم

دلم ای دوست تو جرا دی — جان پیر نز که حی تبو آ[illegible]
بی صحبت تو نیست کران — چه حدیث است که جان ارزانی

گویمت بوسه مرا گوی جان / آن بده تا مگر این بستانی
گویم آن نیست بدان دشواری / گوی آن نیست بدین آسانی
ور کرم بوسه دهی جان منی / ور کرم جان ستیری هم جانی
گاه هم از عشوه گری میخوانی / گاه هم از طیره گری میرانی
ارچه دریا بتو ننگم چه شود / گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من / ای بهر نیکوئی ارزانی
گر جوا زحد ببری فاش کنم / قصهٔ درد بی درمانی
تا ترا از سر من بازکند / مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی / آنکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی / وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد / فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او سرانیسی / بستهٔ طاعت او مرجانی
ابرهای کرمش آذاری / موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجب او رضوانی
نز پی منع بود دربانش / کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی / وی اثرهای تو نوشروانی
توی آنکس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی
نز اسپ قضا کوب خوری / نه باشکال قدر درمانی
بسر کوی کمالت نرسد / پای اندیشه زسرگردانی



اول فکرتی و آخر فعل / برتر از هرچه توان گفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند / کوه بر خاک نهد پیشانی
هرکجا شرح صفاء تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سیل تازی / در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت / بجز آبی و با باد دانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه عقل / قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و باداش و جزا / همه کس داند و خود هم دانی
نه که از زده یک بکروی / نه که آلوده یک احسانی
پستی از دور بتمکین و جلال / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
حزم سکین تو دولت را هست / بارهٔ محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / عزم جزم تو قضای ثانی
ای ممو دار حیات باقی / روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو که از حضرت تو / مانده محروم ز بی سامانی
بروانی نفاذ فرمانت / کان ز نفت ز نافرمانی
حکمها بود که مانع بودند / پیشتر طالعی و یزدانی

گر زین عهد زنداری معذور — دگری دارم و آن هم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد — روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک — باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور — بیکران از مدد لفیانی

مرحبا نوشدن و آمدن ماه صیام — حبذا اوسط عقد شهور و ایام
فرخ و خرم و میمون و مبارک بادا — بر خداوند جهان آن کان کرم بحر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی الملک که بود — کف دستش ید بیضا بنماید انعام
آنکه فرشش برد آب زکار برجیس — و آنکه سهمش برد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش چو سنگیست به — اشهب و ادهم گیتیش ملبد بلکام
روضهٔ خلد بود مجلس انس خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز زحام
دولتی دارد مخصوص و خردی دارد پیر — شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا نیست جهان ز کرم او که کند — عاقل از مجد همی طرح کشد ایتام
هر که را هست بتیغ سخطش کرد هلاک — نفخت صور نشورش ندهد روز قیام
هر که از لطف کنندش عطش … — در حکومتش تو گنبد خزد از آب حسام
ای تراکرد … گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجه صفت اختر سیاره غلام
پایه قدر … کمال تو برون از … — مایهٔ علم و وقار تو فزون از آرام
… مصیبت خرد فایده … — خواهد از قدر رفیع تو … استوام
قوسی انکس که کشیدست بر او … — خطرات … خطا … اسلام



هر که دور فلکی زیر فلک … — معنی مهر ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز … تو مقامی معلوم — بلی از پرده ابداع برون … مقام
مستفاد نظرت نقاره روح — مستعار کرم دست تو … جام
دست حکم تو کشاده است قضا … — داغ طوع تو نهاده است قدر بر دو دو لم
حکم بر طاق مراد تو نهاده افلاک — جرم در سلک رضای تو کشیده اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک — یا در بزم تو … زهره چو بردارد جام
مرغ در سایه امن تو برد کرده هوا — وحش از نعمت فضل تو چرد کرده کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهند — طایر واقع گردونش در ابتدا دام
هر کجا غاشیه مهر تو باشی بربند — باز بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام
… غاشیه مهر … عدل تو رسد — گشتگان را دیت از گرگ بخواهند اغنام
برد وام تو دلیلست بلی عدل تو زانکه — بز نگیرد و نه زنهم تا بعدل دوام
امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور — چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم با باس تو در بیم چرخ — تیغ مریخ ابد مانده … در جیش نیام
… خاصیتی داری معجز وان … — نعمت اندک و آفاق رهین انعام
… را که بقصد کرمت … — پس از آن باز بیاور تو در امور اکرام
… سؤالست … از تو خداوند … — راستی منتهم اندر خور تهدید ملام
… در حکم فلک ملک جهان اندر بس — آن بدیهیست که … حطام
… امروز بتو … و چو شب ساهی — مهر فردات جهان ذکرش کو و کدام
ای فلک را … تو لای … — وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را از دو سه مرتبت دولت تو
کار ما شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان
تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند ز سر غیب
چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر و باطنش احسان تو کرد چنانکه
غرق جود تو میزایدش اکنون بسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
تا از او در همه آفاق نشانی ...

گر جهان را بنماید سخن سحر حلال
در مدیح تو دبیر و بد جهان یاد حرام

نیز در بیان کشش رکونه نپیند پس ازین
نه بوجهی که از آن روی ندارد سلام

مدتی بر در این از پی آن سود انگیخت
لاجرم ماند طمعهاش باخر همه خام

دید در جنب تو امروز که هستند همه
رنگ حلوای شکر وی و کبابی لب بام

صندق چه لذت برد از شور سماع
مثل را ستبه قوت برد از فیه لیام

تا زمام حدثان در کف دورست مقیم
تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد در دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک سخت عنان تا بابد بزم زمام

دوستکام دو جهان بادی و اندر دو جهان
دشمنی رام رسانا و قضا بر تو بکام

سه ماه از فراقت بر اهل خراسان
بسی سال بود است آسان از آن

بحالت که گر زبی خبرهای حیرت
بجز داشت کس راحت از دل از جان

زبان بود در کامهایی تو حیخبر
نظر بود در دیدهای تو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ
یکی از غم دیده در موج طوفان

زبس خار هجر تو در دیده و دل
بجز نابه رخسار ما چون گلستان



چنان روز بر من سیه گشته از غم
که کس مال نمیدیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز کافرهای گردون
نباید که کاری رود نابسامان

دعاگوی جان تو خلق موحد
مددخواه جاه تو شهر مسلمان

کدامی سعادت بود بیش ترزین
که باز آمدی در سعادات الوان

مگر طاعتی کرده بود است خالص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده ست آلوده گشتست
زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب فرقتت شد ... این
که مستعد وصلتت شد ... آن

ایا چرخ در پیش قدر تو واله
ویا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت ساقی
تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی
دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا نیست امن تو فتنه
جهان هر کجا نیست عدل تو ویران

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختران را مدبر
زهی همتت آسمان را گریبان

تشریف و اقبال اگر برکشیده ست
چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون
ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت
مجرد بود رای سلطان ز طغیان

ازان دم که چشم بد روزگارم / زچشم خداوند کردست پنهان
کمالم بلطفت همی بود کاری / مرا نقش خدمت بلاغ ازو احسان
کمانی ازین به یقین شد نشاید / امیدی ازین خوب‌تر کرد نتوان
نگر تا ندانی که تا چیز بوده / درین مدتم بود جز محض حرمان
تبقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین انقطاعی که کردم نه شیوه دوران
بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت / که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو مهجور بودم / جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر رغم آتش فسرده / اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
دلی پر هوا عید تائید ایزد / سری پر اراجیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بخدمت شکسته / دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس بی تو باشم / دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم بنیکی / که باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرون بازبردن بدیوان



حدیث قدیم است و رسم موکد / همه کس بگوید چه دانا و نادان
من آن دانم و هم تو دانی ولیکن / ازان التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم / که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند / من این مایه گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمالست برتر / الا تا ز گردون فرودند ارکان
از آثار ارکان و تاثیر گردون / مبادا کمال ترا هیچ نقصان
دو عیدست ما را ازروی دو معنی / که خوشی و خویشی را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف سلطان خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گوی / بدین عید بادت قدر مدحت خوان

چون مرادخویش را بالملک ری کردم قیاس / وز خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقل بی روزی و طمع ماهی بود را سپاس
ای طمع ملا خاک نرگس گر تهی داری کواس / وی طرب از راب رنگین گر تهی داری کاس
وی دل از قومی بگردد تا ز تو یاد اندرس / عیب نبود زانکه از اطوار نسیانند ناس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بوالحسن / حق شناس بندگان باشد حکم او را شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل / راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش سبکساری نزاید انتظار / و آنکه از بذلش گران باری نیابد از سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا تمام / همچنان کز کیمیا اکسیر زر یابد نحاس
خواستم گفتن که طبع و دست او ابر و کان / عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم ملاس

دست او را ابر چون گوهر و آنجا صاعقه — طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خود از آن عالی ترند — کز سر تهنیت منجمشان بپاید لطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش شش — گفت با خود ای عجب نعم البدل من اللباس
ای نهاده خرج جودت تن درین سوی — ای نهاده دخل جاهت پای از السوی قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران رشته — طارم قدرت را مسند وی منقسم چرخ اساس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرکب بیرون ماند از گیتی چو لقمه محال — گرد در و سدی کشتی از آب حزم و خاک پاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماس الکس
انظر و نا نقتبس من نورکم کی گفتمی — کافتاب از آفتاب به همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونکه بر من شد سخن — این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود گر نمیان بر وفق این دعوی گرفت — در دماغش خود شهادت را همی گردد عطاس
شاعری دانی که امین قوم کردند اکه بود — ابنة اشعار ام والعیش ابتهاشان بوفراس
ویکه من خادم همی پروازم اکنون ساختم — ساحری کو تا بیاید گوش مال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — ور چه رویید بر زمین از ناجنس لباس
تا بود سیر العوالی در سعود فلک — و غدران دوران نظر کاو او کاو حواس
گاو گردون سر کند اندر خرمن سپهر بیاید — تا سر فوگشت زار آسمان را همت اوس
تا که باشد این مثل کالیاس احدی الراحتین — بادی اندر راحتی کان نباشد هیچ یاس
دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان — ور جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
بی سپیده دم شب خذلان بدخواه ملکه — تا بصبح حشر میگوید اعاذ الله ... اس

السوانح



حبل المتین ملک تو تا کرد روزگار — اقبال را به وعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ — وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادی که فتنه زمانه فرو کرده بود — آنرا به یک لطیفه قضا کرد روزگار
بار دهنه ممالک و ملت که تا زیاد — سعی [illegible] و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به یک پیر اینچنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین خلل — آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
این آیتی که زبدهٔ آیات صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان — تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرجملهٔ حیات — دایم نظر به عین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو — وبر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عطا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو بهره نه دید — زگل مهره نقش های بلا کرد روزگار
در معرض خدمت تو کرامت که بعد از این — بر تیز ید فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صاحب دفتر صافی است ار کم — وین بندگی ز صدق و صفا کرد
ای انوری مدایح خفت سهو چو کمنی — این سپی کی نمود و کجا کرد روزگار

سخه ب

خسرو عماد دولت و دین آن شناس وس … کش خدمت ملا و خلا کرد روزکار
این کام دل عطیت باید جاه او … بی عون جاه او چه عطا کرد روزکار
پیروزشه که تا بقیامت ز نوبتش … سقف سپهر وقف صدا کرد روزکار
آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش … پیشانی حسود قفا کرد روزکار
آن آسمان محل که ز بس خرج جود او … خورشید را چو سایه گدا کرد روزکار
آن کز برای خدمت خیام درگهش … بهرام را کلاه و قبا کرد روزکار
آن کز برای خطبه ایام دولتش … برجیس را رداء او وطا کرد روزکار
دست جبار دولت فتراک او بیافت … زانش همر باد هوا کرد روزکار
پشت منفشه خدمت میمونش خم نهاد … زان پیش چون خود نیش دو تا کرد
شاهی که در اضافت قدرش کشیده عقل … از قالب سپهر سها کرد روزکار
خانی که در خطاب خلافش بیک زبان … از عزم پیکال غزا کرد روزکار
در موقعی که سبکتش از جیش کم رفت … بر شیر بیشه جیش فنا کرد روزکار جهان
جون اژدهای نیزه بپیچید در کفش … در دست خصم نیزه عصا کرد روزکار
ای خسروی که فضل از خشم و خلق تست … آن مایه کاصل خوف و رجا کرد
جم دولتی که در نفسی کلک … ازنعمت تو عرش سبا کرد روزکار
با من تو کردی آنچه سحاب اندیش خرد … وز دیگران دغا نه سخا کرد روزکار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون … زین پیش با من ار چه جفا کرد روزکار
ای پایه کمال تو جائی که از علو … اول حجاب اوج سما کرد روزکار
من بنده راز عاجزی اندر ثنای تو … تا حشر پایمال حیا کرد روزکار



دست کاری من بکجا تو کی رسد … کیرم که کوهرم ز د کا کرد روزکار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من … خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزکار
تا در سرای شادی و غم در زبان خلق … کان نیک و بد صواب و خطا کرد
اندر نفاذ خسرو صاحب نهاده باد … هر امر کان قرین قضا کرد روزکار
در دولتی که پیش دو امش مجل شود … دوران که نسبتش ببقا کرد روزکار

اختیار سکندر ثانی … زبده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که سزاست … اکرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جنان … کی منتست … جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو … ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی … وآنکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش … بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را … دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را … قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان باسل و دارد … چون حوادث سزاء زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق … سوی پوشیده کی و عریانی
تا نه بس روزکار خواهی دید … فتنه در عهده جهانبانی
بکمند آسمان بدشواری … آنچه غرمتش کند بآسانی
نام بهار نفاذ حکمتش را … حکم تقدیر کرده عنوانی

ظلمتش مظهر نیست حادثه خوار | خاصه در کارهای دیوانی
در جهان کهف حجت ار کر چوب | از عصای رسد به ثعبانی
بد سگالش ز حرص مرگ مرد | چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش به بیم جو گردد | از چه از غایت گرانجانی
ای جهان انتظارت تو خانگه | چند رایاد نیست ویرانی
عدل تو رایتی مسلمانان | جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی | پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی | روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایه که گر بمثل | کار بر وفق کبر بارانی
نای را جای سر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
چون تحبنی ز کوس مسند | مسند ملکها تحیبانی
محیی لاجرم ز قرب شاه | ابد الدهر غرق احیانی
گرچه ارکان ملک با فیه اند | غرق تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم حجت | آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال تا زبان کرده | مصطفی معجزات حسانی
دانکه من بنده خواستم که کنم | اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست در هر یک | رمز کی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و از لشکر | عقل و رحم کشمه پیشانی
گفت تشریف پادشه دانکه | تو بوصف قصر رسی و بتوانی



کان او بهشت خو همیدا

هان و هان تا ترا امادی چار | از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و رز | گردی اورا درین سمت ثانی
این همی گوی کای ز کنه ثبات | خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان خدای | بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار | از در جان که بر تو افشانی
بنده وار از جان نثاری آورد | همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من بزیبد و بهر بود | روی نرخ امل بارزانی
دور عمر تو باد و چندان باد | کز امل داد بخت بستانی
ملک ازلی نهایتی خواهد | که بگنجد درو دو چندانی

روز عیش و طرب بستانست | روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیزست | دامن باد عبیر افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر | راست چون آژده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل | قدح از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخت بکبر | یا فلکشان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات اینکوب | سوی بالا بطبیعت زانست
گر کنون ابر دهد روزیشان | هر کرا نفس نباتی جانست

باز در پرده الوان عیسی / مطرب بزم که بستانست
کز پی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمانست
ساعد باغ ز مشاطه طبع / غنچه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاش بهار / بنکوئی چو نگارستانست
ابر آبستن در جست مگر / ور گرانیش کد از زانست
بکف خواجه ما ماند راست / نه که این دعوی و آن برهانست
مضمر اندر کف این دنیا راست / مدغم اندر دل او بارانست
کثرت این سبب اعساراست / شدت آن مدد طوفانست
بذل آن که بگه و دشوارست / جود این دم بدم و آسانست
گرچه بید الکرم کان کف گیست / کس چنین لفظ که بهر و بهانست
کف وستیست که بر نامه رزق / نام او تا بابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی / که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکه سحر حلالی / قلمش معجز عصا ثعبانست
طول و عرض دل تنگش ز کرم ست / بود و تا گردش از احسانست
صبح با قدر بلندش داند / که بر اوج زحل تا وانست
ابر با دست جوادش داند / که بر او نام سخا بهتانست
نظر لطفش مبدا صد اقبالست / سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را / سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش / خار عقرب چو گل منیرانست



زنی

ز فلک بهر مکافات عدوش / زخمه زهره مثل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش / نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشوری دهد آنرا که کشش / بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش / کشته حادثه دورانست
ای تمامی که بسی از ره فضل / جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا استوفی / چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست / جور از عدل تو در زندانست
با عدد ارباب انصاف شوی / عدل تو نایب نوشروانست
چون از و در کده نی کل وجود / جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست / گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست / وان نه گرگست کنون چوپانست
قلم تست که چون کلک قضا / ایمن از شبهت و از طغیانست
هست جرمی که در و بر فلک / همه پوشیده و او عریانست
در سرای امل از احسانت / سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست / جز دو وان لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست / شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست / سطری از خط تو صد دیوانست

بس مقالات من و مجلس تو
وصف احسان تو خود کس نکند
من چه دانم شرف و رتبت آنکه
از تو این مایه بد اندر خوردم
ای جوادی که کف دست ترا
روز نوروز همی اندر خم و ما
کس دگر باره درین دم نزند
بخدا الحقیقت بکری
همه بگذار کدامی کهنست
در جهان خرم و آباد بزی
تا که نه دایره را گردون را
از بد چار و نهت باد پناه
مدت عمر تو جاوید آباد.

راست چون زیره و چون کرماست
من بکیم از مثل جهانست
عقل در ماهیتش حیرانست
که ترا جز بتو شوان دانست
صحن دریا و انامل کانست
همه بسیار نه از جرمانست
پس بگو زکرچه همه سعبانست
به شعبان و صفر کیانست
که فزون از کرم یزدانست
زانکه آباد جهان ویرانست
حرکت کرد چهار ارکانست
انکه بر چار و نهش فرمانست
تا ابد مهلت مدت جاویدانست

صدری که از دولت و دین جهانست
ان عقل مجرد که وجودی بکمالش
از نسبت او دولت و دین سر دو همه
اوصاف بزرگیش هم اصلی و جمالی
گردون ز کفایت بکف آورد کمالش

ان خواجه شرعست که سلطان توفیق
همه قاعده جنبشش و هم اصل ثباتست
این دانم و ان ذات که والله که چه ذاتست
کان را همه اوصاف فلک فرع و کمالاتست
آری چکند کسب شرف کار لطافت



طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد
ای انکه جهت پایه قدر تو نیابد
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت
تو قبله امانی و از قافله شکر
گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ
در خدمت میمون تو کو راه و فا رو
ای کلک که هر بار تو موصوف بنوعی
آتش که بر او آب شود چیره بمیرد
کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو
اقبال جهان چو هم آنشو و نما داد
من بنده چنان کوفته حادثه بودم
بوسیدن دست تو درآورد بمن جان
تا منقطع دوران فلک را بجهان چی
با دایم اد توجه تقدیر دوران
این خدمت منظوم که در جلوه شاه
زان راوی خوشخوان برساند بکجا است

بر سده او باشش که جودی بکجاست
ذات تو جهانیست که بیرون ز جهانست
در روضه احرار چو صوم است و صلاتست
هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
در بازی اول قدرش کو بید ماتست
ان راکه رسیلی قدر هم وفاتست
کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست
وین حلم نه حکمیت که محتاج ثباتست
گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست
تمکین و لاقست و هم اعاره طاقتست
ابرست قدوم تو و ایمی [illegible] نباتست
گفتی که عظام ز لگد کوب رفاتست
در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
هر روز بتو قسم دگر گونه براتست
تا بر اثر نعش فلک دور نباتست
دو شیزه شیرین حرکات و سکناتست
گر شعر غرض شعر نه او از رواتست

ای با استحقاق شاه شرق را قائم مقام
وز قدیم الدهر تا این مستوفی خاص علم

آمدنش

قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه　　رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام

فتنه‌ها از بخت بیدار تو در زندان خواب　　تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام

کلک تو چه را اصم را بشنواند از صریر　　هرچه بر شاخ خواطر از سخن بخیه است خام

گوش گردون پر صریر کلک تو وانی ز چیست　　زانکه در تربیت عالم کلک تست او را امام

راستی بر با کف و کلک تو بیرون برده‌اند　　نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود　　لاجرم تا بیش اقبال او بدو کرد اعتصام

تاچه معالی که چرخ مستبد بر کرد داد　　در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

زینت و قدر تو مقصور است چون خورشید و نور　　چو شوی بالا ز وزارت کی فزاید احترام

زآسمان قرآن تمام آمد عم از بدو نزول　　آن که میگوید که از تدبیر مصحف شد تمام

ای ترا در سلک خدمت هم وضیع و هم شریف　　وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از قهر تو پیدا لجواب اندر رجیع　　عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام

مسندت گر جوهری قایم بذات اندر عرض　　عقل از این تسلیم هرگز باز پس ننهاده گام

ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او　　زانکه هست این سر و او را سر دو هم بهمان قوام

بدر در اصل لغت ماه تمام اندر و لیک　　تو نه آن بدری بگویم تو که ماهی او که ام

تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان　　از دو نقصان در تحیر این ز خلاف آن ز الم

پایه قدر ترا از مه خشت منجم تمام　　گفت او تن در دهد کاید درین خلعت لی حسام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرت　　زان زمانه‌ش نعل کرد و ساز برد و ساز بردن

وایه جود ترا گفتم که ای اخوای حشم　　گفت باری از تو آموخت امکان قطلم

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او　　گفت مان در می‌کشی بایه زبانت را لگام

کلقمۀ



گفتمش چون گفت هرگز دیده ساه و دلال　　فتوی از محض کرم مفتی را بنامی بنام

رعد را معنی دیگر نیست الا قمقعه　　برق چون در نسبت و ستش بخند دوام

تاج کرد دست شد بحر و کان بجای دی او　　اینچنین گو میکشد از سر دو سکلس انتقام

صاحبا صدر اخداوندا چه خوانم در دعا　　کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

می بیارم از ره فکرت کلکش برین تو وای　　چون توان آخر شدن بر آسمان زیر ابام

خسرو صاحب قران طوطی که از اوصاف او　　باز را بیتهو هوا خواه است و شاهین را حلم

ملک او را هست رایت چون کمند در اختر　　تیغ او را هست کلکت چون ملک را نظام

هرکجا با تیغ چو مان شد چنین کلکی قرین　　فتنه جز در خوابگه خفا اگر سازد مقام

تیغ او و کلک ترا هر ساعتی گوید کز این　　کار من کشور گشا بی کار بود اوان نظام

آن حشم کز اختیار آسمان پیروز شد هم　　داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

آنکه زر شد در مسام کان زبیم او عرق　　میدود در ارتش کنون پشت عرق و ارام

وانکه شنیدی پیام آیتی در شان علا　　می‌برد از عدلت اکنون سوی مطلومان سلام

تا نه بس گر تو تویی در حصر این بادشاه　　من همی بینم که زاید بینا جابت بدام

وآن سپه کابنای شاهانشان غلامی کرده اند　　گشته اند اکنون جمیع و مطیع تحت علام

سکه را گشته از شادی نامش خنده ناک　　خطبه رایج گشته از تاثیر ذکرش لعل عام

ملک را اینک گرافزون کند سکه آنکه　　صیت کم ناید چو مستظهر بود از دوام

عالمی معمور خواهد شد ز عدلت چونکه　　عون تو بیرون برد زخرابی انهدام

صاحبا من بنده‌ام از خدمت میمون تو　　صبح شب حاصل نشد الا صبحی مجو شام

گرچه انعام تو عام است اداد اخر شکران　　خاصه اندر خدمت من بنده وارد حکم

زانکه بر من هجو روز دایم ولی سالها است   خود باشد اینچنین انعام و انگه بردوام
گر چو سوسن صد زبان دارم چو سنبل صد لغت   هم نیارم کرد تا باشم بشکران قیام
از فلک با این همه کردم همایون مدحت   مدتی باشم طبیعی چون ذکر اقران بکام
گر نه از آب سخن پیدا کنیم سحر حلال   در مدیحت بر نتیجم با دهان باد احرام
ای کمال آفرینش را وجود تو الف   وانکهش از لا چو زد سرمدی بر جاده دام
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات   سرچه مدحت اندرین مصراع کفتم والسلام
تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال   تا نباشد چاره مرکز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی مرکز از کردون دوان   متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
از بهشت باد ساقی در رحیق بادی   از بهشت باد مجلس فر سلالک باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج   در گلستان بقای تو تباهی را زکام
از وجود تو جاودان سعد و علو باسیات   یعنی از هستیت مسعود علی باشد بنام

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده   ای حشمت وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای توهم نسپرده   بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پایه فتاده   با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه ضرورت ... است   از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
احکام تو در شرع وزارت ... است   گر خلق نباشند یکی همچو دیده
ای مردم ... شده بی باس تو   در دیده احرار جهان مردم دیده
دی خانه فروش ستم از آنکه برانداخت   انصاف تو امروز نکانش بخریده



ارکان زمین بر در عزم تو نشسته   تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاک برسته   مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنجر جب و عقد ایادت کرفته   اطفال دران عهد که ابهام مکیده
بر خاک درت ملک تو گوئی که زار است   طفلیت در آغوش رقیبی بغنویده
در کام جهان آن شده از لطف کلکت   جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
گردون که یکی خوشه خویش داد نو امل   تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشته رکاب سخط تو   از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه بی رونق تو ماه   بگسسته گلو چون ماهی بی آب طپیده
پستی شده ذریک و بد ابنای جهان   هر پشت که در صدر تو یک ره و خمیده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی   یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خور فضله لطف تو سرشته   آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان   آهوبره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر سرا پرده دوران   در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را   چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بر ابریشم کفن خویش   از دو گزن بان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم گشت   بر یک دگر افتاده دو صف دو دیده
عفو تو نه بحر است کز عیب توان کرد   گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده
تو در چمن باغ وزارت بجبینی   چون ابر خرامیده و چون سرو خمیده
دی روز نه جای بد بود وجد تو نبود   مسعود و علی آن ده ملکشان نکزیده

امروز اگر نوبت از ایشان به تو آمد / شگفت عطاییست سزاوار رسیده
تا تار شب و روز جهان هست گریزان / سهم رسن پیسه خورد مار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی / وز حادثه چون صبح همه جامه دریده
رخساره چو آبی ز عنا کرد گرفته / دل در برش از نایبه چون نار کفیده
سر ساعتش از غصه گلی پاره شکفته / وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت ز مشرق علم صبح برآمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان / دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر فلک جام چو تر / چون لشکر خورشید بآفاق درآمد
از می جستری به که در این مجلس / تو اندیشه چو بر خوابگه خاری حشر آمد
آغاز نهید ای پی بی‌حیزی را / گر ما و در گیتی همه کس بخیه آمد
بر دل نفس انده گیتی بسر آید / گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر طبوک و کمر عمر گرامی گذارید / خود محنت ما جمله زبوک و کمر آمد
ای ساقی مه روی درانداز دمادم / آن می که ز رشکش با در و لولو بسر آمد
بر من مشکن هیچ که من توبه شکستم / زان دست که صد عذرم از وی بثمر آمد
از دست کدگستر دستور شهنشاه / دستی نه محیطی که نوالش کدر آمد
صدری که ز تره خشک جهان فانی و باقی / بر گوشه خوان کرمش ما حضر آمد
جز برد را و قسمت روزی نکند بخت / آری جکند چون در رزق شبر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم / آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد



بی همت او شاخ بقا خشک لب افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی نکشیدند / در نسبت آن کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو تمامیست که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در آن بی‌خطر آمد
نام تو بسی ترجمت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه ببازوی دلت بود / زین روی دو فیضش ز کران برحذر آمد
کان در نظر رای تو مانند حقیری / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را طرادی برسیده / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در نسبت آن بنا زایت احسان اباد و نیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو که اقدیم ست جنان گز و تقدیر / نزد همه در کوکب ما خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی همت تدبیر / در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه برج دجلیت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا افسر آمد
گردون که نی وهم مهندس نه سپرد شت / آمد شد تایید ترا بی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه جو بر دشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز تیر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو و نسبت آوازه ایشان / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
و رامن تو امکان تغیر نهفتند / گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت نه نهادند / گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن مگر کین تو از بیم تو برست / نی راز پی حمله حر حر کمر آمد

از آتش پاس تو نگردد و ندیدست
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین
خصم تو چه پروانه شود صاعقه‌ها
تو ساکنی و خصم تو جنبان چنین
عشاقه ز نازک منشی جای نکردست
وز سبزه روی سر جو بهر جای فرو کرد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست
من بنده که زین پیش بزد زخم درشتی
در مدت ده سال که این گوشه و بیکس
سر نور و نظامی که در آمد ز در من
گردون جگرم داد که جانان ز دل کرد
نظمی که در احوال من انشا همه وقتی
جانم که در او نقش هوای تو گرفتست
اقبال ز تو قسم تو نقشی نمود و ش
از تو نگریزد که تو در قالب عالم
تا در مثل ار تند که اندر سر کار
یک دم ز جهان جان تو خرسند مبادا
مقصود جهان کام تو باید که برآید

گر ساده دلیش از روی نمود ستراند
با خرقه‌اش آتش چو شراب کدراند
کان راز فلک دود و ز اختر شراند
زیرا که سکون جثه کل سپراند
هرگز طرف دامنش از غبار تراند
یک سال ز غم ماده و یکسال نراند
هر مرغ که در عرصه ملکی بپراند
گردون که نه احوال من او را سپراند
در قبه اسلام هر استقراند
از جود تو اند نه ز جای دگراند
آن تو ز دل بود از آن بی جگراند
از فضل تو اند نه ز فضل و هنراند
پاینده‌تر از نقش حجر بر حجراند
هرگز که نه بر غرفه سمع و بصراند
جانی و تنی است که جان ناگزراند
تن مرکب و دم زاد و جهان رهگذراند
گر زیک نظرت برگ چنین صد شجراند
زان کز تو برآید همه کامی که براند



ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست
ایام خرو خرگه گرم است و زین سبب
خالی همه از خرمن آتش ز دود و عود
این عهد نیست اینکه ز الوان گل چمن
سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند
در خفیه کرد عزم خروج شتا بار
نفس نباتی ار نبوز خار زبار شد
باد صبا که فحل بنات نبات بود
از جوشش نشو و نما فرو نشست
در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند
کز دست وی چو دشمن دستور مدتست
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک
آن بادشاه نشان که ز تمکین کلک اوست
آن کز نهیب نفث سموم سیاستش
هراتی که آمده در شان کبریاست
این قبه قدر اوست که بر اوج سقف او
وان قلعه جای اوست که کوهی سپهر
جبر رکاب امر و عنان نفاذ او
خورشید سر فکنده و مه خوشه ستاش

غایب مشو نه موسم بازی و بر زنست
خرگاه آسمان همه در لاجورد گشت
تا در چمن ز بیضه کافور خشت بست
کفشی که کارگاه حریر ملونست
بینی که جور صرصر دی چون جهان گرفت
چون آبگینه‌ها همه بر تیغ و جوشنست
عیشش مکن که مادر بستان سترونست
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست
از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
بیچاره برکه با چه دلی رقص کردنست
گز پای تا به سر همه در بند آهنست
خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
سر پادشا که بر سر ملکی چو گلشنست
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغنست
اندر میان ناصیه او مبین است
خورشید عنکبوت زوایای روزنست
بر منجنیق پر جشن سنگ فلاخنست
زاندم که در ریاضت گردون توسنست
مریخ رزم کردن و کیوان فروتنست

بهمن

آنجا که گرد فرش سخن قهر اوست
نصرت سلاح دار و نگهبان ممکنست

کلکش چه قابلیت که صاحب قران نطق
یعنی که نفس ناطقه در جنبش انگنست

صوت صریر مغز نسش از روی خاصیت
در قوت خیال جنان صورت افکنست

کاکنون مزاج جدرا صحم در محاورت
ده گوش و ده زبان چو سوسن و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان از التماس تو
چون آفتاب پرتو روز جهان معینست

در شرع ملک آیت احسان تست و بس
نصی که بی تکلف برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست

در آستین دهر چه غش و سمین نهاد
دست قضا که آن نه ترا کرده ضامنست

از حشو چرخ پر نشود جوف همتت
سیمرغ همت تو زر فرغان ارزنست

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او
تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست

برداشت رسم موکب باران و کوس رعد
وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست

شکست بر تو لشکر گیتی کمر بپا
در جنب کبریای تو خود این چه مسکنست

وین طرفه‌تر که هست بیا عدات تیز تیغ
پس جاه یوسفت اگر جاه بیژنست

خود در جهان که با تو دو رشته جور بسان
کاکنون همه جهان نه بر وجه سوزنست

ترف عدو ترش نشود زانکه کشت او
کاولیت نیک بیشتر و لیکن لگد زنست

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد
کاینجا بدید و بود که تا جانش و دشمنست

صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست
کاندر آزادی فکرت ادیب کوه کندنست

و آنکه که در معانی مدحت نگاه داشت
گوهی جهاز خانه دریا و معدنست

گوینده مردمان که بدستش هست خشک و نیست
آری نه سنگ و چوب و چه لعل و چه گندنست



در حیز زمانه شتر گربه بیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست

با این همه چو شکری از شیوهای شعر
اکنون باتفاق بهین شیوه منست

باری مراست شیوه سخن از صنعت
گر نام مرتبت و گر نام دشمنست

کس دانم از اکابر که کشت از نظم
کو را صریح خون دو دیوان بگردنست

تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب
این تیره گل که لازم این سبز گلشنست

روز زمانه لازم عهد تو باد زانکه
از لنت روز سر که درین عهد روشنست

وین گنبد مکبسه خانه کرد این گریزرو
از شعلهای آتش الوان مزینست

باد اجرای واره فراش جاه تو
تا هیچ در فتیله خورشید روغنست

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سیادت بر جهان از بد و قطر برتری

مسند قدرت آن گردون عالی نسب شد کبریا
پایه رفعت آن کز و ثابت قدم شد مشتری

سایه و خورشید نتوانند بود دستش تمام
گر نه جاه خویش در عالم انبساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی رسد
گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی که زو
ماه با یکی بر و بیشه زهره با خنیاگری

بازپس ماند زهمراهیت اگر آصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

فرق باشد خاصه از جلوه گاه اعتبار
آخر از نقش الهی تا بنقش آزری

آصف از آن ملک استنباط چندین کردی بهای
کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری

آن شنیدستی که در ری کلک از روی عتاب
آنکه بی تمکین او ناید ز افرادش پری

گفت نیلوفر چو کلک آتش بان سر کشد
کیست او تا پیش کلک اندر سر افتد سری

ازجای برآی

آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست
همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر قضا دیو بند است تا پاس امن شکنند
درع داودی کند در ستهار ابلیس پری

ای بجایی در خداوندی که از انسو جهات
می توانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای حاجب آفتاب
چرخ گفتش خویش را تا چند بر چاکری

باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو
عرش داری زیر پای آنگاه تعظیم فیری

در چنین حضرت که از فرط تکبر کم شود
همت و وزن و قافیت بر بوفراس و بحتری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان
گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی در گذار
مشتم از عصیان و خود دانم ز طاعت بشکری

ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند
تا ازو روزی چنان کز بندگان با داوری

عقل فتوی میدهد کین بیگناه در جایز
ورنه چیان گشته خود در معرض معنوی

راستی بر طوطیان خط اسلام است
با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی
بی تقاضا خود خداوندانه آن عهم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان
جای می بینم که اصلت زلعنت تا قدح و جوهری

عشق میگفت انوری دانی چه پیوسته این سخن
شاعری سود بیهوده شاعری کن شاعری

لیکن ار انصاف خواهی سحر جایز مث جود
تا طریق فرخی وی و طرز عنصری

چون بگفتی صد رو بینا صاحب عادل اثر
مدح کلی گفته خند و دیگر چه معنی پروری

سایه او بس ترا بر سر که اندر جمن او
نور بخش اختران بنهاد بر نیک اختری

جا گر او باشش ایا کرمسلم کردت
بس خداوندی که بر اقران گیتی آن کری



تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم که صلح و گاه داوری

بسته باد ابر چهار ارکان مسمار دوام
دور عمرت زانکه عالم را تو رکنی دیگری

پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست
سایه یزدان مربی حفظ یزدان سروری

از جهان بر خور بدان مشکر که در خورد تو نیست
او و در خورد تو لیکن تو او را در خوری

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن
فرو کشید سراپرده باد شاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا
شب سیاه فرو هشت خیمه بادامن

هلال عید پدید آمد از شمال فلک
میسر چون رخ یار و نجم چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم گردون همی نجست فنالی
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق و یکی چو مهره زر
یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن

بچرخ بر ز عجب همی سفر کردم
بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ مقصد و منزل نیاسودم که درو
مجاوری بنشد از اهل آن دیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و سپید بدن

به پیش او ز برای حساب کون و فساد
نهاده تخته مینا و خامه آهن

وزو فرو دیگر خواجه ملکش بود
بروی و رای میمون و خلق و خلق حسن

حصال خویش چون روی دلبران نکو
ضمیر پاکش چون رای زیرکان هشیار

به چشم اندر از ایشان درون یکی ترکی
که گاه کینه به تیغ زمانه را گران

بگرز آهن سای و بتیغ موی گذار
بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن

کمین
ستین
زر و کنس
صحیح
درع گلزار

ضبين

جون لعل

فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارض و … ذقن
رخش ز می شده گلگون و زلفش عنبر / که با نوای خوش خویش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر که ذکر کردم / که بود در همه فن بجو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات و قلم / بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
خدنگ‌وار شهاب اندر آن شب شبگون / روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی / که پیش یک صنمستی بسجده دو شمن
ز بس تزاحم انجم جهان نمودی / مجره از پس آن گوژ پشت پشت شکن
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ / درسرای وره بارگاه صدر زمن
جلال دین و شریعت عماد دولت و دین / مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست / نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او / نهال شیشه نگارست در پی … الکن
بپای همت او نارسیده دست فلک / بشاخ دولت او ناوزیده باد فتن
نه شور و شر ز عدلش کشیده … / ز سیر … ز سهمش … بیم
ز بیم او بتوان دید در مظالم او / ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز تف هیبت او در تنش … / چنانکه بر رخ عناب … دل و دین
بجنب رای منیرش سیاه روی … / بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
به پیش دست و طبعش که سخا … / وفین دریا … زبان فضل الکن
ازین جدا نشوان کرد جود در اجسام / بران دگر نشوان بست بخل … 
حکایتیست ازان طبع آب در دریا / روایتیست ازان دست ابر در بهمن

مهر فلک



کلک شار

هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف / گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا بر پیش تو در بسته گردش ایام / و یا بمدح تو بگشاده گیتی … 
یکی هزار کمر از طمع چو نیشکر / یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان و زنده بتست / جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
بفر بخت تو دایم … خوب / ز بهر جشن تو آراستست … مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر / شجر بمیوه و خارا بزر و خار بسمن
ازان سبب که چو اعدا و اولیای تو اند / برنگ زر عیار و بعهد سرو و … 
ز فخر این بود آن سزاوار در بستان / ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده / ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گون گوهر / محیط گنبد گردان بگونه گون محن
اگر چو قیصر و قارون بمعونت و بمال / مخالفت ز گزاف زمانه … 
کجاک درکنه شد هم زمانه چو قارون / بیاد بر دو دشش هم سپهر چون قارن
وگر ز حیرت و غیرت بشکر تو … / زبان لال و لب … بریده چو شمن
ازان چه نقص تو اند بدان کمال ترا / چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المنن
… تو زبان زمانه تر بودست / ازان زمان که ترا … 
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام / همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در باد خلق را روزی / بباد بدل تو بر باد ملک … خرمن
موافقان تو پیوسته با نعمت و ناز / مخالفان تو همواره جفت محنت و … 

مخالف خون

هزار عید چنین در سرای شهبان / هزار رخ خلافا ز میر … 

جو طبل رحلت روزه بمیزند عید
بلشکر رویت او رایت نشاط بزن

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود
یا سخن در سر این صرح ممرد میرود

یا حدیث آن بهشتی چهره گز بید جود
همچو خاتونان درین پیروزه رم قد میرود

یا دران حور لقب کودک شیر علی مسکینه
گز نقیضه که محط گاه آمد میرود

یا همی گوید چرا در گل اینان بی دوام
را فکر که سبیل و فکر تکیه مجید میرود

بر زبان دور گردون در جواب گفت
ذکر دوران علاء دین محمد میرود

آنکه پیش درگه میشکند او سایه و خورشید را
در نشستن گفت و گوی صدر و مسند میرود

زانکه جز در موکب ایشان اند [illegible]
را تیغش برج منصور و مؤید میرود

گرچه از تابش نه گردون بر روز گار
ساکنان خاک را انعام بیحد میرود

بلکه رفتت از عطیه های شان [illegible]
حاجتمند زو پیک احسان میخرد

عقل کل کو تا بیند نقش جای گوهری
کز دو عالم دامن افشانان مجرد میرود

طبعش استقبال حاجتمندان [illegible]
کاندران نسبت زبان گوی مقید میرود

دست او را در سخا تشبیه میکردم
عقل گفت این اصل باری نامهمد میرود

پیش دست او جنون اندر دبستان [illegible]
بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

خاکپایش را ز عزت آسمان بر سنگ زد
تا بکاخ چرخ موزون نامعدد میرود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر نانی [illegible]
در دیار ما بصرف و فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را [illegible]
گفتم این رفتار بین کان آسمان قد

گفت دی بر تیغ کوهی بود و بر یاران گفتی
آفتابستی که سوی بعد ابجد میرود

زدست



ماه بشنید این سخن از سپهر و ما منطق
گفتش آیا تا حدیث نعل و مقصود میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی حضرت
دولت من سرو قد و یا سمن خد میرود

جانم از یک ماهه پیوند عیشی یافت
گز کاکلش طعنه در عیش مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردی
در تو این دعوی بصد برهان موکد میرود

دور سود کین زبان بر وفق این دعوی [illegible]
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

لعنت تو کی گنجد اندر بیت چند مختصر
راستی باید سخن در صد مجلد میرود

چشم بد دور از تو خود دور است کز بس [illegible]
فتنه اکنون همچو یاجوج از پی سد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر جمال جاه و عمرت روزگار
زانکه در او وقف احکام موبد میرود

حاجب بارت سپهداری که در میدان رزم
رزم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سمن ساقی که بر قصر سپهر
لهو را همواره با صرف مورد میرود

سپهر رفعت کوه وقار و بحر سخا
علاء دین که سپهر است از علا و سنا

علاء دولت و دین مقصد سمو و علو
ابو علی حسن آن منبع سنا و علا

خلاصه همه اولاد خاندان نظام
خلاصه تحقیقت سلاطین بزرگ

نظام داد مقامات ملک را بسخن
چنانکه کار [illegible] خاک را بنجا

خدایگان وزیران که در مراتب قدر
بر آسمان سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاقت او قامت جلیس و [illegible]
[illegible] قدرت او گردن صباح و مسا

سخن ز سر قدر برکشد بجذب ضمیر
درون نه رنگ صواب آمد و نه بوی خطا

استحکام

زبا و صولت او خاک خواهد استغنا　　ز لطف و هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد　　دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی　　چه بود پایه در عقد آدم و حوا
زهی ثبات رکاب تو آن ذکر زمین　　زهی شتاب عنان سخای تو از صبا
بدر که تو فلک را که ز جای ادب　　بجانب تو قضا را نظر جبین رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنه ها پنهان　　به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا
نواهی تو به بند دهی گذار قدر　　اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادی و دادی چو حرف صوت کلام　　تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب　　گمان مبر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه حاجت　　ز شرم نطق تو و رشک لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شد روی سپهر　　وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا
تو آنکسی که ز باران فتح باب کفت　　مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
توی که گر سخطت ابر ژاله بار شود　　اجل برون شود اندر شدن ز موج فنا
بصد قران نتوان دید یک نتیجه چو تو　　ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک سان رضا دهنده کرا　　بخدمتت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن ابر آتشین هیکل　　که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا
بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب　　بسیر باد بود چون برآید از بالا
ز مردمی همش اندرون عاقبت غضب　　بدیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا
بکمر سایه او بر نشاند شش تقدیر　　وگرنه کی بغبارش رسد سوار قضا

زهی عنان سخای ترا شتاب صبا



بدخل و خرج عباری که نعلش انگیزد　　کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کام ور شش ار برانگیزی　　بعالمی برود کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه بنهایت　　که باز ماندم از اقبال مجلست تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات　　چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بغت هر که سخن راند ام فزون لمه　　همه مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
کمر بمدح تو از غایت کمال و بهات　　چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن بسی است مرا اندرین قصیده ز نظم　　همی چگویم بس هست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند　　تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا
بشبه و بشکل تو گر دیگران برون آیند　　زمانه بیک نشناسد ز مرد از مینا
خدای داند کز نخلت تو با دل خویش　　که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتستم گفتم که زیره و کرمان　　همی چه گفتستم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بباشد یقین نظیر گمان　　همیشه تا که بباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطر صدق تو باد جفت یقین　　بقای حاسدت از رنج باد جفت فنا
سپهر جز که گوی قول تو بر زبانه روان　　سپهر جز خواهی حکم تو بر ستاره روا
براستقامت حال تو بر بسیط زمین　　برآسمان کف کف الخضیب کرده دعا
گذشته بر تو بهر اد از خوشتر [illegible]　　نهاده بخت تو بهر امروز وعده فردا

ای سیاست را ظفر لشکرکش نصرت رکیب　　نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه ریب
بسته کرده موکبت صد پرده بر روی سماک　　کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

اردی

هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوشش حشمی از ملک
چون رکاب تو گران کرده عنان سوی سبک — روز هیجا ای سیاست ایلم و میدان الملک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک
بیشتر جرح از نیم شیر رایت افغان کنان — کالامان ای فخر دین ای تاج ملک الفلک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان اوفتد — چون بآتش در حشیش و چون بآب اندر نمک
فتنه زا رایت نگون کن هین که آمد اقتضا — المنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو حک
گر ترا ایزد آن بزرگی داد و راضی شد خصم — خصم را کو دفتر تقدیر باید کرد حک
آدم و عالم نبود ستند کاندر دید و کار — زینها از اهل درج شد عمر از اهل درک
ور نپذیرد آن اقتدا گر دست سلطان واجب است — شاه و الا بد نهد چون حق نکو کرد
قدم و قدر بندگان سیگوشت اسد باد شت — خود تفاوت در عیار زر کرد اندر محک
پایه قدرت نشان هیچ نیست گردون از قضا — گفتش الکه از آفرینش پاره زان فلک
ملک بخشا بنده در حرمان محصول حسنت — چون خلافت بی علی بود سنت بی
آسمان از خجلت بفکند زانس روی حیله — تا زناکامی لفش در حلق او بشد چون سمک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — ز و طبایع در جدل کاین جزو این و آن عضو لک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار — مانده در اطوار درد و غم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پر خون که ایدر فدی — دشمنان با یک دهان پر خنده کانک قد هلک
آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند — درویش با جیش دارد در نموزش باقی یک
شکر ایزد را که این یک دست بوسی داد داد — تا کند خار سپهر از پای بیرون یک بیک



تا نباشد همچو عنقا خامه در غول غراب — تا نباشد همچو شاهین خامه قدرت کرک
جان خصم از نیش تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر — با دلیران در برش چون جان کنجشک از زهک
ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل جریر — مجلست از ساقیان پر خطی و تمای و نیک

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو — وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
لا رام خاک تکیه پای و رکاب تست — تعجیل باد و واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان در آسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود — هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
چون ز ابر پیش طالع سعدت گمر — چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان ریح ترا آسمان نگفت — کای سپر فتح سخره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران — ریح سماک از چه زنشتر سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که آب فتح — اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ جوش — شست شهاب اگر کند از دگان
دست اجل عنان امل‌ها کند سبک — چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون کند گذر — ره تا آید برون ببرد ز آستان تو
جاهست جان قسست و دو گیتی با سر — شهری و روستای اندر جهان تو
از رسم‌های خوب تو اهل زمانه را — فهرست نامه‌های هنر شد زبان تو
وز وعده طبیعی وجود تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم علم شد — شد در ضمان روزی نسلش بیان تو

جاوید از امتلا چو قناعت شود نهان / گر یک رهش طفیل بود میهمان تو
زود اگر بخت تو بره مرغزار چرخ / برخوان مه نهاده برد سوی خوان تو
با یاد دست منادی اقبال هر زمان / گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدای و از ملوک / تاج الملوک ملکستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان / ساکن مباد هیچ حکم روان
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام / رطب اللسانم از تو و آیین و داستان
کاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست / کاهم ثنای خاطر گوهر فشان
عمریست تا بجود و دیده چو نرگس که هاداوم / در آرزوی مجلس چون بوستان
آخر خدای عز و جل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا دگان
تا آسمان به ماه مزین بود همیشه باد / ماه بقا فروشنده در آسمان
جان تر ابقای ملک باد و دور فلک / سوگند اختران بیقا و بجان
حزم تو پاسبان جهان باد و دور جهان / دایم قضا یعین رضا پاسبان
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب / برچرخ پیر سایه بخت جوان
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان

اگر در چیز گیتی کمال است / از آن شاه کمال الدین بخاست
جهان محمدت محمود صدری / که بر مسند جهانی از جلالت
کمالی یافت عالم زو که با او / جز اندر بحر و کان نقصان نکالت
ز بیم بخشش متواری نشد / که دایم با تواریشان و صالت



یکی در حقه قعر بحار است / یکی در صره جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال است
طمع کی کر به در ایشان ببرو شد / چو بخل امروز با سنگ در جوال است
جبان رسم سوال از دهر برداشت / که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او میکند بس / سوالی کان از بهر سوال است
بخواهم کلک او را نال ازین بیش / که دریای نوالست او نه نال است
مثال چرخ و خاک پای رکابش / حدیث تشنه و آب زلال است
چو گرد و لیست قدرش که آنجا / نهایات جنوب و شمال است
بحمد الله نه زان جنس است ذاتش / که در زوالش نهایت را مجال است
چو خورشیدست رایش نه که آنرا / خللهای کسوف و زوال است
معاذ الله نه زان جوست رایش / که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لیک اگرچند / که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کز پی فرمان جوست / میان چرخ را جوزا دوال است
کرشمه همت تست آنکه دایم / ز گیتی التفاتش بر کمال است
من ار گویم ثنا ورنه بود آن / صبا را کمترین دامی جمال است
ز نیکو گفت خاکی تن بی ثبات است / کسی را کالم آن بنکو سگال است
علو سده مدح توان نیست / که با او فکرتی را پر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که نعتش / نه در اندازه وهم و خیال است
خود ادراک تو بر خاطر حرام است / گرفتم سحر شعر من حلال است

کمالت چون تن اندر نطق جه / صه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید ز تربت / اگر چه بانی قضای کمالست
مرا از طبع سنگین هرچه زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
لب آن بهتر که خاموشی گزینم / که اینجا خامشی خیر المقالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس شکل و فالست
بد اختر خصم و نیکو فال بادا / همی تا کون دهر ماه و سالست
هلالی را که بر گردون قدرست / ز تو او جید صد جاه و جمالست
ز دوران در تزاید باد نورش / الا تا بر فلک بدر و هلالست

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل و مفخر و کامل کمال دین اله
سزای حمد محمد که انجم او / پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا / که بی عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان قدرت ز مار بسیار / فلک عنایت خورشید چهر کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او / حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید / که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت / ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بو هم از دل گفتم عدم برآرد راز / کلک بر بد و بینک فلک منید راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت / زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب گفتش / بجای صیت بماند ز شوره مهر گیاه

رای صه



یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه / یک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران مینی / صفای خاطر رسش باز راز روزگار آگاه
اگر بچشم کند سوی شور و فتنه نظر / و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
ز عهد عنایت او شور و فتنه را آرام / کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع / و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در رایم / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم / حریم خدمت تو چون بدو کنند پناه
تو هی که دست حمایت اگر درازکنی / شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
برنده گوارا من بنده را بدولت تو / غا همه رسانم امل گشت باید او گیاه
اگر نه رای تو بودی بروی آوردی / سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نفیر بخشم کرم کن بهر که باشد از کنه / قضا یقین رضا میکند ستو نگاه
عتاب چون تو هی اندر ازای طاعت عیب / حدیث حمله شیرست و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه
بگون ز زرق مرا پیرهن بیالودند / و گر نه پاکتر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک / محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند فلک گشای / لطایف سخنت جان فزای جان آگاه

ترا بتربیت من زبان چو سوسن تیغ | مرا بخدمت تو چون بنفشه پشت دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو اعادی قرین ناله و آه

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال | جمال داد جهان را بجود و جاه کمال
سپهر معنی مسعود کرد قران سعود | نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل | زمانه بخشش کان دست بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست | بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | بتیر کشته بدوزد دلیل جواب و سؤال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای سبزه زبان بر دهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
سلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه ماه نباشد خسوف را اهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند | کمر ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد رم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار برد او سنجند | سپهر کهنه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه برو سایلان کنند سؤال | همی سؤال بخواهد ز سایلان مسؤول
ایا مدایح تو نقش سینه راوی علم | ورای محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو بخت نابود وصال
تو آنکسی که سپهرت ندید و دید نظیر | تو آنکسی که خدایت نیافرید همال

*نقش*



زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همه مخالف را | زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد | سپید خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت سهم تو وا رواند در دل | ز دست مردمک دیده زان زند خلخال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم | گواه دارم و آن هست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگرنه دوره موسم ربیع جوان آتش | قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم | بدیدم الحذر میپنداد کس بخواب و خیال
خدای داند و بس چون خدای گر کس هست | بعمر خویش ندیدست از آن تبیح زلال
ثنا قبول بهمت کند امل ثنا | بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توی خواجه با استحقاق | و زین قیاس توی مشتری به استقلال
ز سر کرامت با کسی شناهیست | شبیه اوست جهان چون ... شمال
که وال نیز چو ذاالسنت در کتاب لکه | بشصد و نود و شش کم از دوال از ذال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید | حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو | نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز سرد و نم یک اند | کهن از بن بیکیش در گشتند از احوال
همیشه تا که بود وصف زلف در ابیات | همیشه تا که بود وصف خال در امثال

*علف*

سری که از تو بپیچد بریده باد چو کلک — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و من ستایشکار — هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

ای بهشتی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دین و دنیا از تو جست — ملک برگیرد ساعت کالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار توی لایق بنام — ملک تأیید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست — وز معالی آسمانت پایمال
ملک را حزم تو دفع چشم بد — فتنه را دور تو دور گوشمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار — غور حرمت را حوادث در جوال
اصل او تا در زمین شد خرم تو — زان چنین ثابت اساس آمد جبال
حیده کوشش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم — کلک را کو کار خود کردی مثال
هر کجا غیرت سبک دارد عنان — چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قدرت گران دارد رکاب — کوه برتابد عنان احتمال
چون کره را بر وی قدرت زد [illegible] — آسمان گفتا کفی الله القتال
هستی یزدان چرا گشتی عجب — مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعجیل کن عذر گناه — جود تو تلقین دهد حسن سؤال
ای جوانمردی که در ایام تو — هست کمتر ثروت آمال مال



از برای کثرت برت کرفت — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دولت — اختر شش گوهر بود که پیش نال
اختران را سعیت ار حاصل شود — فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را هیئت ار مسعی کند — منفصل گردد زمان از اتصال
ور کند خورشید رای روشنت — سوی چارم چرخ رای اشتغال
از سواد شب نماند گرد روز — آن قدر کاید رخش از زلف و خال
اختران کز علمت انجم خارج نجات — سر جهان بودی فنائی بودی محال
حمله اکنون چون بدرگاه [illegible] — این ازان می پرسد ایا هیچ حال
ای بجائی کز تحیر وصف تو — طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک نسکالدت جز نیکوئی — بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان بر افرز قول [illegible] — قیل گو چندانک خواهی باش و قال
طبل را کی سود دارد دولت — چون بدولت نافریند [illegible]
ذره کر پنهان کند روی از شعاع — نام هستی هم بر و آید زوال
صاحبا تا شمع را پروانه است — این غور انگیزان که صاحب خیال
برخیز و گفته گوی حسب و حول — گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از استماع این سخن — باز خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آنکه — گر ببیند رات بخاید جمال
جرعه رخ را و از روی عکس — پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت [illegible] — گر جنوب از روی دوران گر شمال

سال و مه دورانت اندر سایه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از زوال / زانکه معصوم اندر استی از کمال
سرو اقبال تو تر و نغز او / باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین / پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال بادی کو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

خرد را دوش مستقیم گرای کی پیر دانای / همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی
بگو هی در وجود آن همت کیست کانگاه / که تو با آب روی خویش خاک پای پادشاهی
کسی کاندر جهان بی هیچ استقلال از غیری / جهان کامل آمد خود با استقلال تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان / که همکس بنیت در تعجیل او کج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز / که صد خنزل ز همت رفت زان سوی توانایی
جنان عالی نهاد اندر ز رفعت مسند رفعتش / که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی
نظام عالم از تایید و قدر او پدید آید / وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
ز حسن یوسف رایش بر چرخ چارم / دل خورشید با یک خان و مان صد زلیخایی
بجذب همت ار دور زمان را بار کردی / کند امروز بر عکس توالی کار فردایی
گر از خدمتش قضا کشیدی بر جهان شامل / نکردی روزگار اندر رحیلش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بخت سایه افکندی / زمین را دست بودی بر سما در پای برجایی
حریم حرمتش در ایمنی آنجایگه دارد / که از روی تقرب کرد جاکش چرخ بالایی
بخاک پای او یعنی ردای گردون / که از ننگ تصرف کردن گردون برنتابی

زبس کز غصه طبعت نفس مسلند شبیبا / شده اندر عروق آب دریا ماده گرداگر

داله ه

سندی ه



هوا با آب گفت از خجل گرد و کبوب اوشو / اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی
بهار دولت او ان چه از اعتدال دارد / که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی
بدست ار دو ضمیرت را فریس صحت روشن / اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرش آیی
برهیبد بی نظر نرگس بگوید لب بخیل سوسن / اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
نه از موج است قلزم را شبان روزی تب لرزه / ز طبع او است تا چون میکند ابی و دریایی
اگر فصل طبعتش چهار جای بودی / صبا در نفس نیسان کی زدی لاف زیبایی
چو نیسان گر کند زر خاک زیر گوهر کند / چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین بی‌شکلی
ز لطفش ور خوی خجلت رخان صلب بکائی / ز دستش در طی نیسان رسوم حاتم طایی
قضا را ساعتی یاد است او که بند بر می گفتی / که در بخشش نه دیهیم مطلع ارم نه دنیا را
ولیکن بر کرم وجه ابی بود در دست گشودن / چو کان در دیش گشت از توجه ابروی
جو این او صاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم / بدین دعوی که بر خیز دو در این معنی بفرمایی
خوذران وطیره گشت الحق الکفا کرای / بگفت مهتاب بیابی بگل خورشید اندایی
عجب ترانیک میدانی و میدانی که میدانم / بسم سر ساعتی کوی نشانی با زمحابا
کرم باور بمیداری نمایم چونکه بنمایم / عز الدین طغرای عزیز الدین طغرایی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش / ذراع روز و شب همواره و تاریخ یلدایی
از آن کاهش نصیب و بهره جان بداندیشان بادا / وزان افزایش اورا تا قیامت عمر افزای
سه کاری که روی آورده خصمش که بوم شدی / ترا این کار بر بالاید تو با این کار برنایی

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامه اهل خراسان ببر خاقان بر

| | |
|---|---|
| نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان | نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر |
| نامه‌ای بر رقمش نام عزیزان پیدا | نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر |
| نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر |
| ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع | خون شود مردمک دیده از او وقت نظر |
| تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر |
| نه نبوده است که پوشیده نباشد بر وی | ذره‌ای نیک و بد از نه فلک و هفت اختر |
| کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر |
| خسرو عادل خاقان معظم کز جد | پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر |
| وامیش غازی بد نیست که در پیش ملوک | پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر |
| باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر |
| چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر |
| ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر |
| نامهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف | چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر |
| این دل افگار جگر سوختگان میگویند | کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر |
| خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر |
| خبرت هست که از هرچه در او چیزی بود | در همه ایران امروز نماندست اثر |
| بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر |
| بر در دونان احرار حزین و حیران | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر |
| شاد الا بدر مرگ نبینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر |



| | |
|---|---|
| مسجد جامع هر شهر ستوران شان را | پایگاهیست که نه سقفش پیداست نه در |
| نکند خطبه بهر خطه بنام غز از آنک | در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر |
| کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان | چند از بیم خروشیدن نیارد مادر |
| آنکه را صد ره غز زر ستد و باز فروخت | دارد آن جنس که گویش بخریدست به زر |
| بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف | که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر |
| هست در روم و ختا امن مسلمانان را | نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در |
| خلق را زین غم فریاد رس ای شاه‌نژاد | ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک‌گهر |
| بخدایی که بیاراست بنامت دنیا | بخدایی که بپرداخت بنزدت افسر |
| که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای | زین فرومایه غز شوم پی غارتگر |
| وقت آنست که یابند ز رحمت پاکش | گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر |
| زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببرد | بروی اسپال روانشان بدگر حمله ببر |
| آخر ایران که از او بودی فردوس برشک | وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر |
| سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد | حوش بن زینجا کز ظلم غزان گشته چو سقر |
| هر که پایی و خری داشت بحیلت بکشند | چکند آنکه نه پایست ورا و نه خر |
| رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز | در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر |
| رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین | از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر |
| رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد | از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر |
| رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند | از پس آنکه بزیبایی بودند سمر |
| گرد آفاق چو اسکندر در گردیدیم | توی امروز جهان را بدل اسکندر |

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت
از تو عزم ای ملک و از ملک الموتش ظفر

همه پوشند کفن چو بتو پوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بگذاری مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل
حق سپردست بعدل تو جهانرا اسپر

بهره باید از عدل تو ایران را
گرچه ویران شده بیرون ز حسابش لشکر

تو چو خور روشنی و هست خراسان اطلال
ز بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر
[illegible] بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توی داور حق
هست واجب نظر حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست
چه کند محروم است ز رأفت تو این کشور

گر بیار آمد با تو بدین عزم رکاب
عزم برگشته باز عنان تا خاور

کی بود کز قضای خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه علما صدر جهان خواجه شرح
مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهد تو تازه است جوان از شرع
و آنکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر

یاورش باد اتفاق و جل در همه کار
تا بدین کار بود با تو همت یاور

چو قلم کرد این کار گران صدر بزرگ
نیزه کردار به بندد پی کینه کمر

بر تو ای سایه حق خلق جگر سوخته را
او شفیع است چنان کامت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم که برهانی
گرد کارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است
ای چو باو شه دادگر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را
که نباشد بجهان خواجه از او کاملتر





یک دانی گرچه و تا بکجا هست هنر
آنکه دانست شه دین پرور نیکو خبر

هست ظاهر که رو ببر کو پوشیده و
هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است آنکه بر انجمن چو خور گردد
بود ایران را [illegible] ظفر

و اندر آن مملکت و سلطنت دولت آن
چه اثر بود از وهم [illegible]

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
قصه ما بخداوند جهان خاقان بر

[illegible] جهان [illegible]
عرضه این قصه رنج و غم و اندوه [illegible]

از کمال کرم و لطف تو دیده شاها
کز کمال الدین داری سخن [illegible]

تو خسرو حال خراسان [illegible]
که مرا اوراست همه حال [illegible]

[illegible] توران قوم گمان
[illegible] ازین [illegible]

الله او گوید محض شفقت باشد از آنکه
سلطنت ملک تو هیچ [illegible] جاه و خطر

خبر و اندر همه انواع هنر دست
خاصه در نظم خوش و شیوه اشعار غرر

[illegible] قافیتم
[illegible] تنها بر [illegible]

همبران گوش که استاد سخن [illegible]
خاک [illegible] ای باد [illegible]

بیکان خلق جگر [illegible]
چون زر [illegible] خیز

که جهان را [illegible]
از جهانداری ای خسرو عادل برخور

از محاق قضا بیرون شده
وز عوای خطر بیرون شد شاه

[illegible] عافیتی کرد
[illegible] ترنم [illegible] و شادی گاه

باز برداشت [illegible]
باز [illegible] دستگاه

زینت ملک پادشاه جهان / زین دین خدای عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست / دست تا شهپر آسمان کوتاه
آنکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سر اختران مبنی / حزمش از راز روزگار آگاه
بازه بی حرز دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگزارد / نور خورشید وام سایه جاه
وانکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گشت [illegible] / یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو پر ستم اقوال / وی ز عشق کرتو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم جاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمیت جاهت / طاعت که باید ار [illegible] گاه
حرمی شد حمایت تو چنانک / باشد از آفتاب و سایه پناه
ملک را ز آفتاب [illegible] / ابدالدهر بامداد بگاه
جز به درگاه عالی تو فلک / [illegible] است عتبه [illegible]
جز به تعیین الرضا خواهد کرد / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامه نعمت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو [illegible] و حرب / مهر و کین تو طاعت و گناه



بد ماند ز شعله آتش / [illegible] کف تو مهر گیاه
کرده از دراز دستی جود / از جهان دست حواسش کوتاه
ور هنر خود چنین تو اید بود / بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشاه / وی بتو تازه رسم بادافراه
سنبده زین سقط [illegible] آتش تیز / بر سر آتش است بیگه و گاه
حاسدش بعد چو روز سقط / شب بگیتی نزاد روز سیاه
شکر ایزد آن که باز روشن شد / بتو صدر وزیر حضرت شاه
لشد از سقط فرصت ساقط / بل که بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اسلاف کبسند چرخ / نقش هر نگ روزگار تباه
هر که جز بر دو روزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که مت مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بیارست دستگاه وجود / باحتشام بیفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کاندر انای قدرت او / شکوه گردون دولت ونور انجم از نور
گرفته تمکنت او عرصه صباح و مسا / مبیت طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصود
قضا از دکاری ز عزم او [illegible] / قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
فضاله سخطش غش گشته بر گندم / حلاوه کرمش نوش گشته در زنبور

| | |
|---|---|
| توان گرفت اگر حاجت اوفتد مثلا | بهشتی حرم خویشتش ز سایه و نور |
| زهی موافق احکام تو رهین منت | جهی متابع فرمان تو سنین و شهور |
| مسافران نفاذ تو همچو باد عجل | مجاوران وقار تو همچو خاک صبور |
| بجود اگرچه کفت همچو ابر معروفست | بلطاف مرتبه چو رعدت زبان مشهور |
| کفت تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست | که خلق را بر باند ز روزی مقدور |
| چه حشمتست که آن نیست بیکار تو | زهی کریم بواهب که چشم زنبور |
| به تیغ کرده تو آن را که خسته کرد قضا | ز جن و انس نیاید بشیخ صور نشور |
| باب رفق تو آنرا که تشنه کرد غدیر | سپهر برشده نماید بشش غرور |
| بزرگوارا من خادم و توابع من | همیشه جنت نعیم از جهان نفور |
| مرا نه در خور ایام همتیست بلند | همی بپرده دریدن نه دارد معذور |
| مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل | همی بر از کشادن بنا شدم دستور |
| زمانه هرچه بزاید بعرض شعر ان نهاد | که مادریست فلک بر بنات خویش غیور |
| مرا فلک علمی داد در ولایت نظم | که دخل آن نشدی بدید خرج قصور |
| بجیزه غزل چه جویم جو ... | بدست حادثه منشور ور دم منشور |
| ملوم از فلک و تو نالم که از تو دشمن دوست | جو از فلک بمصیبت ... دستور |
| همیشه تا که کند نور افتاب فلک | زمانه تیره و روشن لغیبت و حضور |
| ثبت جو روز جهان باد و روز دشمن تو | ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور |
| حساب عمر حسود ترا اگر مثل | زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور |



| | |
|---|---|
| آیت مجد آیتیست مبین | منزل اندر نهاد مجد الدین |
| سید و صدر روزگار که هست | ز آل یاسین جوان نبی یاسین |
| میر بوطالب آنکه مطلوبش | هست در ملک آسمان و زمین |
| آنکه در شان او تنازل | وانکه در ذات او کرم تضمین |
| آنکه بی داغ طبع او گشته | توسن روزگار بار سرین |
| وانکه از فوج جود او گشته | خازن کوهسار مهر دفین |
| رای او دامن ار بیفشاند | بر توان چید از زمین پروین |
| جاه او هم که بار بیرون راند | تا چو اول دهد بعلیین |
| حلم او جوهریست و خاک عرض | قدر او شاه و آسمان فرزین |
| بسته دست خلقتی من نار | باس او بر خلقته من طین |
| امر او با عناد کردن طبع | کبک پرور بر آورد شاهین |
| نهی او با ستیزه روی چرخ | روز بدر اقتضا کند ز جبین |
| بر کشد زور بازوی سخطش | کسوت صورت از نهاد جنین |
| مقاصد همیشه بیش رسد | خرمنش از مسرع شهور و سنین |
| قدرتش با قدر متقارن شد | خرد آن را چه اندر او زین |
| خود چو ممزوج شد چگونه کنند | شیر و می را ز یکدگر تعیین |
| رای او را امتحان بیارم گفت | حاش لله نه زانکه نیست متین |
| زانکه یکبار جنس این گفتم | او بسان بیافتم در حین |
| اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزیین |

نکته راندم از رزنهت رای	عقل راسخت شد برابر و جبین
گفت خامش صحابی این سخن است	وصف آن رای این بود که زنیدین
آفتابیست کاسمان نکشد	پیش او آفتاب را عکس
آفتابی که در از پیش است	سعیش از آفتاب فرو دین
ای بجایی کرد قرار قران	چرخ و طبیعت بیشر در بد قرین
اوج قدرت و رای پی و بلند	راز خدمت نهان ز رشک و یقین
بحر طبع تو کرده مال مال	درج نطق ترا اندر ثمین
نخل وهم تو کرده آبستن	نوک کلک ترا سحر مبین
طوطی کلک راست گو تو کرد	عقل را در مضیقها تلقین
رابیض بخت کامکار تو تعلق	اشهب وادهم زمان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت	آب حیوان و آتش برزین
لوانکه در خدمت بساط تو بر	که خدایش مغیث باد و معین
عشق من بنده چیار علتی بود	چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت معمت	دولتم را زمانه زیر نگین
کار بر گشت و نیم بس بر کبت	گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشیده کمان	دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنه کرد نظم حال مرا	در جهان داروگیر و هیناهین
لکد فتنه کر رخنه کشد	حصن ملکی چو حصن خیبر حصین
دارم اکنون چنانچه دارم حال	نتوان گفتنت خود بیا و ببین



چه توان کرد اگر جهان به نماند	نماند همیشه نیز چنین
حالی از جور این جهان باری	که نه مهر است و صنعت و کین
آن همی بینم از جواد سخت	که ندیده است هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار	تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنگست و بند سخت و مرا	در همه خان و مان نه غش و سمین
کمر همت در همه عالم	کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئیا از تو الد احرار	شب ستروان شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران گفتند	سر به انگشت چو فر تحسین
خود گرفتم کمند و نیز نهند	پایه بر پایه الوف و مابین
مهر انگشت کی آید اندر سنگ	از سبک سنگم ار کران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان	نیمچو سکاسه گیر و راه نشین
گر به سر بد وست نتوان کرد	همه برین بیشه بود خیر عوین
خو من بنده در ربیع به بلخ	این تحسس شناس و باز ببین
تا عروس بهار جلوه کند	زلف شمشاد و عارض نسرین
باد اندر بهار دولت خویش	تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت	طرب انگیز تر ز ماء معین
جامت اندر امان حفظ خدای	که خداوند حافظیست امین

الحق ای قوم نه از بهر سر بهر خدای	دست گیرید مرا زین فلکی بی سر و پای

صح خویشتن چون اگر به بوسه توان کرد

حال من بنده بوجهی که توان گشت گسسته | بر خداوند من آن صورت نا دیده خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملکت | مجد دین آن لبنی ابر ملکان بارخدای
میر ابوطالب بن نعمه که بی نعمت او | آسمان تنگ زمین آمد و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق هستی ... | عالم نامیه بخشش و فلک حادثه زای
آنکه پیش کره ابروی او مشتمل | نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید | وانکه بر خاک درش رشک برد ... جای
بر سر جمع بگوئید که ای قدر ترا | آسمان های سپهر گشته زمین ... گرای
مانده از سیلی حاجت سر خرج اندر پیش | کشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت | لجه قدر تو دارد کل خورشید اندای
خشکسال کرم از ابر کفت یافت نما | وای اگر ابر کفت نا بزه بکشادی وای
حیث کلک تو یکی آلت اسرار کن | حیث نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز ببینی تقدیر | آنکه زاینه رای ممالک آرای
اعتقادی که فلان الحق او بندی تست | دیده باشی بهمه حال در آینه رای
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت | وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیمست و منون | هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک دو بار کرد ... | اندران موسم حالی که غرورت ... افزای
بعد از آن کمتر که اندر نظر ... | تا نباید که کسی گویدش ای خواجه بیای
نتوان گفت که محتاج تو باشد لیکن | باد هر صنش نکند همچو چنان با بروی
طمع را کشته بود خون بخور و لب مگشای | روح را کشته بود جان بکن و رنج منمای



بلبلان از بند قضا که کشاید بخشش | این بود بس که دلارا ز حوادث بگشای
لیکن اینجا که ملایک زر داده ... | همه در از روی عشق کلاه بند و قبای
حکمی که بود مجلس و دیوان ترا | شاعر او راوی و فضال خیابکوه گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار مشو | بالغی طفل نو جای به پیش آر مخای
بار نامه مکشد بارخدای که سپهر | مست از پای و رکاب سپهرش دو تای
داغ داری ابسرین برتوانی شد خرم | مهر داری بدهان بر نتوانی زد های
خویشتن داری تو غایت همچو کسی | خویشتن را چو تو دانی که که از بس ستای
سیم گر مایه نداری ز تو بخ باد بسیج | نان یک شبه نداری ... پیمای
خیز نزدیک خداوند شو این شو بیر | عاقلان حال اندیشه بنات شنید رای
جنبه بی برگ و نوا صبر کنی تشرم شد | گو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
دل چو نار از عطش و سینه چو آبی غربال | بر جگر دار ز لب جز این ... بزدای
گر ز خاصت مدد از خاص تو بیهوده مگوی | ور ز تو نیست تو زین تو بیاف مدرای
چون لعب همو ... برو ... | بنشین فارغ و دم در کش و ... مقرای
چمنی داری در طبع در و خوش ... | کل معنی می چین سر و سخن می پیرای
کشت بیفایده کم کن که نه بادی نه ... | بانگ بیفایده کم زن که نه نایی و درای
شو اگر گوهری لیس بارضیت ممدوح | دامن این سخن پاک بهر کس مالای
تا که آفاق جهان کدر آن بپاید | آفتاب فلک دایره دوران بنمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد | که گزند نیت رساند فلک سرزه گرای
تا که خورشید بتابد چو خورشید بتاب | تا که ایام بپاید تو جو ایام بپای

تا بیاسود شب و روز جهان از حرکت / روز و شب در طرب و کام و هوای ساقی
فلک از مجلس انس تو بر انجم باهی / عالم از گریه خصم تو پر از ماها ماهی

[illegible]

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب ناخوش اندر مشرب من آتش است / تا نشان خاک ساکن اندر مسکن من صرصری
اسمانها گر نکشتی علم هم کنند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
کر بخندم آن لب از عمر یت گویم زهر خند / ور بگریم وان بهر روزیست کو خیزد گری
بر سر من مغفری کردی کلاه اندر کشت / بگذرد در طیلسانم نیز دور معجری
روزگارا چون ز عنقا می بیابی شوری ثبات / چون زغن تا چند سالی ماندگی سالی پری
بی تبیرستی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز یار کین الا امید کردن کو بری
از ستمهای فلک چندانکه گویی کج است / وانتقم زیرا که با من هم بدین کین بسنده دری
گو بیا تا آسمان را رستم دوران آمده است / داده اندی فتنه را قطبی بلا محوری
گر بگرد اندر به پهلو هفت کشور هر ترا / بگذرم از حدت نگویید کر که ایمن کشوری
بعد ما کاندر ره لکه کو حوادث چند سال / بخت شورم چنبری کردست و دورم چنبری
خیز خیرم کرد صاحب نعمت اندر بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبة الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت / حاش لله با لله ار گوید یهود خیبری
آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش / بکه دانند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
ای نظام دولت و دین کانتظام علما / در دل اغصان کند باد صبا را رهبری



آنکه تا بنیاد ما در زاد اگر خاضر شود / در جبین عالم از ابنش ببیند مهتری
در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضای شرق و مغرب آن اوست / آنکه هست از مسندش عیسی بیان را برتری
آنکه پیش نطق و کلکش آن دو سحر حلال / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش جمع کرده‌اند / از میان سر دو بر دارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که و دیوی در دو لفظ / مطلعا پیچ آن حمید است انصعاف شمس بری
در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت / گوهر شاری هنر او پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / آنکه جود دیو را با سایه او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آنکه از تیقش / عرش زیبد منبرش کو تابش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از موی او فزاست / دیده فر کی کنی چو من کلک او از لاغری
احتساب تقوی او کرد انگه ز کسوف / آفتاب اندر نقاب مه شد از بی چادری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین عمر را بیت است / آن علی تو امامان ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجه مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت با این دری
تو به کردندی اگر دریافتندی مجلسش / هم مه از تمامی و هم زهره از خنیاگری
من شنیده ام گر این جنس سخن را نام چیست / بر نبوشتمی تو انم گفتنش نه ساحری
ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند / هوش کو بیکوش کاینش سلغوی کن ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی / آنکه شایستی که کردی جبرئیلش چاکری

اگه برا اسرار شرع اندر زمان وقت شوی  از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام  گر ضمیر او بکردی علم دین را دفتری
وازنان اینا اینک چنین باشند کوت  علم و تقوی بی نهایت بس تواضع بری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار  تا کی باشد توان داشت حد شاعری
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که اسب او کشتند  کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان که گر از قدر شان عقدی گستند  فارغ آید چرخ اعظم از جهان بی زیوری
ما بجو گوهر بلخ را هیهات یا رب نهار  خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری
با هعدار بر من توان بستن لمسا قضا  جنس این بد سیرتی یا اصل این بدگوهری
خاتم تحت و انگشت سلیمان دم  اقتدا کردن بد و در گیر دار دیو و پری
بازدان اخر کلام من ز منحول حسود  فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افراست  معده های بد مزاجان را تی افتد از بری
عیش من زین انقر آنکه گرفت تو دشوار  پیچ پیک او مجنان جون جان شیرین میخوری
جون مرا او را اضع چونامه گیر دش رکاو  کاو او در خرمن من با شد از کون جری
آن نمیگویم که در علی زبان ناورده ام  آن هجاکان نزد من باشی بود از کافری
گر بخاطر بگذراند ستم اندر غم خویش  با تیم چون آنک گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری  هست در بازار دین صراف جان بی زری
ان توانایی و دانائی که در اطوار غیب  دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تا تیر صبای صنع او راست آمد  کلفت آن اختران بر گنبد نیلوفری
انکه خارا شود با دندان عقرب نیش  تیحکی داده است بر اقطاع کلبک کطری



تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزیین نهاد  روز بر گوشش شفق بنهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش کسوی شب باشش نزد  در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعتش از نیلوفر چو گردون عود سوخت  آفتاب و آب کرد این آتشی آن مجمری
آنکه لکد نکار نگاه کن فکان ابداع او  بی اساس مایه از بابهای عنصری
داد یک عالم بهشتی روی از رنگ پوشش  خوبتر من رنگی مشور بهتر من شکل گری
آنکه علوش بر تن ماهی و بر فرق خروس  پیرهن را جوشنی جو گردد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را کنج بودی در علد  نیستی جذر اصم را غبن کسری و کری
آنکه در لوح زبانها حفظ اول نام اوست  این همیگوید الله آن ایزد و آن تنگری
آنکه از ملکش خواهی دیده باشی خیل پیل  گر روی بر بام این سقف بدبین بهناوری
آنکه تهرش داد انجم را شیاطین افکنی  آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ چند  کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبوری کال فنش  نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری
آنکه از تجویف نالی ساقی اجسام او  جام کز خوزی نهند بر دست کانی عسکری
آنکه چون بر افرینش سرفرازی کرد عقل  گفت می را گو تماشا ده بدست عسکری
آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش  وقف کرد ابلیس را بر استان مدبری
آنکه آدم را عصی آدم زیا افکنده بود  گر نه هم تم اجتبیه او شتی ادی وری
آنکه قوم نوح و عاد را از تند باد لا تذر  در دو دم گرد از زمین بر قدش ابتری
آنکه چون خلوت سرای خلت خالی کند  شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
آنکه دشتی جاودی را در عصایی کم کند  یک شبان از ملک او بی تهمت مستکبری

خط

آنکه نیل مادری بر چهره مهر کشید | حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از جهری که بودی مصطفی را کرتیغ | مهر کردست از بس همدستش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد | از چه از یک آیه بر حقیقت فرخ چیزی
آنکه بر دعوتش چون برهان قاطع جواب | در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر بر اسب فکرت جاودان جولانگی | از نخستین آستان حضرتش بگذری
آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع کژ | چند از آتش کر بعزم و قصه سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم | کافری باشد که در جلش کسی این ظن بری
خود بیا تا گر نشنیدم راست گویم یک سخن | تا ورق چون راست میخوانی زین گر بیابستری
چون مراد بلخ هم از اصطناع اهل بلخ | دق مصری چادری کردست و رومی بستری
برسر ملکی چنان فارغ نباشد که خویش | چند ملکی که باشد او بر بس بی افسری
دی زخاک خاوران چون نعمه مجهول بود | کشته امروز اندرو چون قصاب چادری
با چنین ها الجنابها ناید از خاطر مرا | ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش | کادمی راست عقل از ممکنات اکبری
پس چگونه هجو گویم خطره گذر دش | گرد راید دیو نهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی کردی از کمینگاه حسد | غصه ده ساله را باری بهجو آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه بی شو افکند | اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو مخبری
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست | جمع کردن موش در کشتی با لنگر بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود | بس که بر کاری او جو نو کردی مستطری
این دقایق مس جان ورزم که از [illegible] | نکته کیبر داین دان که بو هراس و بحری

بودی

[illegible]



از عقاب و پوستینش گر بگویید بود | گرچه در دریا تواند کرد خط کافری
چند رنجی گز قبول م تازه شادی میدهد | هرکجی پنداری ای مسکین که رنجی می بری
رو که از یاجوج بهتان رخنه سر کنکی فتنه | خاصه در سدی که تا بیدش کند اسکندری
بگه حکایت بشنوی هم از زبان شهرت بیش | تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص ما گفت او بوی تهمت | بلخ گفت این هم کمال اوست چندین منکری
او غریب اندر جهان باشد که از [illegible] | آسمان سرسا نقش گوید جهان [illegible] دیگری
خاکپای اهل بلخم گز مقام شهرستان | هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری
چند آیا ربح این انشاخ که فطران ده بلخ | رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

ای شادی جان آفرینش | ای گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا | محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید | در شور ز بستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت | اسرار نهان آفرینش
در بند وجود گفته بپرت | کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر | تیری ز کمان آفرینش
از ادهرت یقینیت | ز اسپ گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده | نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع ابداع | با تاب و توان آفرینش
گم کرده کران رکابی تو | تیزی عنان آفرینش

| | |
|---|---|
| در بی جهتی سلال قدرت | فارغ ز نشان آفرینش |
| وز بی صفتی علو نعمت | برتر ز بیان آفرینش |
| نا بسته نبوده تا که بوده | چون تو میان آفرینش |
| صیت تو گرفته صد ولایت | زان سوی جهان آفرینش |
| ده یازده قبول داری | بر کل مکان آفرینش |
| بیش است زکات مایه تو | از سود و زیان آفرینش |
| سوگند بجان تو خورد عقل | یعنی که بجان آفرینش |
| ای تازه ز آفرینشت راه | عبادی وان آفرینش |
| هر نوبت مجلست بهاریست | در فصل خزان آفرینش |
| سرگم شده نغمه مریدست | در آب فغان آفرینش |
| افتاده بر آستانه جمع | مست از تو روان آفرینش |
| لوزینه استعاریست | آرایش خوان آفرینش |
| نقد سخنت چو رایج افتاد | در داد و ستان آفرینش |
| صراف سخن که نفس کلست | بر طرف دکان آفرینش |
| برسید ز عقل کل گران حیست | گفتا تو بدان آفرینش |
| تا ابلق دهر شد رام است | اندر خم ران آفرینش |
| در خدمت دور دولت باد | دوران زمان آفرینش |
| شیرین ز زبان شکرینت | تا حشر دهان آفرینش |

سلام علیک



| | |
|---|---|
| سلام علیک انوری گیتی خالک | مرا حال بی تو شکیبت باری |

| | |
|---|---|
| علیک السلام فخر دین | افتخار زمان و فخر مبین |
| ای نهفته مخدرات سخنت | چهره از ناقدان و نقیین |
| وی تلف کرده منتقدان سخات | همه در آورده مشهور و سنین |
| سخره داغ و طوق عرق ... | سخن از کردن و سخار سرین |
| سخت رفت با تو مود بردی | بلطیفی خودش بعلیین |
| باری از گفته تو باید گفت | که ز تیز و تیزیش تزیین |
| نا پذیرفته رتبتش هرگز | منت احسان و جلوه تحسین |
| عوز ناکرده اندر و منحول | کنج نادیده اندر و تضمین |
| شعر بها ... لفظ تو غدر | وز معانیش جاشنی ... |
| چنین خطت که جان بخشد | نه جهان خوش بود نه جان شیرین |
| خواستم گفت در جهان ... | دز مکانت بنا ... |
| بانگ بر زدم ... | تو که باری اینچنین و چنین |
| شاید ار در مقاومت نکند | شیر بالش حدیث شیر عرین |
| دست از کار او برون کن هان | از پی کار خویشتن بنشین |
| آسمان گر بر نگ پیروزه است | تن در انگشتری و هیچو نگین |
| ای نسبت جهانیان با تو | حیله کبک و حمله شاهین |
| تا بنا شد محال ... | گرد با دامنت همیشه ... |

آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت | با زر صامت دیگران ترقین
گفتگو تا سمات طبع ترا | دهد از کاف کن فکان تبیین
دیر مان کز وجود امثالت | شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق نزد | خود بدان عزم جز کرم تمکین
وین دو پیشک نیازم اندر تست | با گران باری من مسکین
کای نزدیک مدتی من و تو | در سخن داده داد غث و سمین
ای ز شعر من و شعار تو فاش | سهل ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نهفته | ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در قیم را سرگز | عقب از بهر عاقبت آمین
دی بکمر به کشت ربود ترا | آن همه فتنه و همه تسکین
کز زوایای آستانه قدس | عقل کل تا ببد و روح امین
عقل گفتا کلیم یا بسر آن | روح گفتش مسیح بلی پدر این
صبر کن تا بشیخه خلقت | باز داند یسار را ز یمین
تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کنند پروین
تا ببینی که در عنا و علو | آسمان را قفا کنند زمین
در صبی از صبای طبع دهد | طبع دی را خراج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش مبین
باش خوش تا این پیاده فلکی | بر بساط بقا شود فرزین



باش تا بر براق نطق نهد | رایض نفس ناطقش زرین
باش تا بر قرینه شناسد | زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابند | مهر اسمانش مه قرین
نیز در همنشینش هیچ مخوان | پایه نازکش بکمن تعیین
زانکه تا شکری پیر زاده | عرصه روزگار در تمکین
اوست آنکس که قفل ابجد اش | بود بعضی هنوز در زرفین
کز بی مهد عهد او تا بید | گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در جبین مستغرق او | در جهان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن | تا که ارکان بود جهان زدین
جان پاکت که کان معدنیست | در سرای خزان مباد حزین
تو بحسب تو دام عز نگال | سرد در حفظ حافظ و معین

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی | نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره که ملکت از قلم کاهربایت | لعلی که حوا یاقوت شتر سد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک | گردون بود دشش عرصه و سیاره سپاهی
مسعودی و در دادن اقطاع سعادت | چون طالع مسعود تویی امر و نهی
گر عرصه شطرنج بعرض تو درآید | دانی که پیاده بکند دعوی شاهی
ور نام جبینی مثلا در قلم آری | ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زمادر | با خود طوس پاید باجوش ماهی

شاهی که از ملک شب قدر برون برد — با صبح قدر ساخته از روی بگاهی
جاه تو که در دایره کون نگنجد — ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را بحقیقت — کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاه ربایست که خاصیت جذبش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده تابید برون نیست — تا بید کند هرچه کند خاصه الهی
هر یک نفسی که رود آن شد زدر از — ره سوی تو داند که کند مقصد راهی
قدر تو باندازه بینای ما نیست — خود دیدن اشیا که تو است نگاهی
این دانم اگر صورت جنبش دهندی — گرد و لشش قبای کنند مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یا رب که جهان را به قوی پشت و پناهی
من بنده درین حضرت میمون به تلاشش — خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر برین شکر گواهی
آن حیث ز انعام که در حق منست — هر ساعت و هر لحظه جمالی و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو که آن پیش — با چشم پدر پیر من یوسف چاهی
در تربیت دوست و در مالش دشمن — گوی اثر طاعت و بادافش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند — کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

من که این صفحه همایونم — دایه خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک نمود ارم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیوانم — ور ز مشرق بادشاه ماهونم



نه ز سیمی جمال محرومم — نه ز قوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان شکر — بای مرد سد ید محمد و نم
آنکه آن دار داز زمانه منم — که بقامت الف ز نونم
با چنین فر و زیب و حسن و کمال — گر چو لیلی بسیت مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد — زایره سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او — آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دامن او — حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش — قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدل در بگیاوم — با کف او عدیل جیحونم
آنکه از اقبال او بر این میمن — صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم
در جو من کس که ان قصد کشش — گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس ز هم بدهم — تا نشد جای حبس قارونم
دعوی میکنم که در برهان — نشود زرد روی گلگونم
چون خلاف از میانه بردارم — تو شکر گی و من ز شمعونم
آنکه گوید ترا که مرد و دی — یا که گوید مرا که مطعونم
با من ای دوست این چه بو العجبیست — آشنا شو نه با کسی دونم
من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی — هم تو بینی که در وفا چونم

نظر

ورنه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبخونم
یکنفس ساکنت رها نکنم — تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت بهدر کنم خونت — یا ز طوفان تلف شود خونم

ای سعد سپهر دین کجایی — کاثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کیادت زمانست
این عادت قلة المبالاست — آیین کدام دوستانست
وین کونه بضاعت مروت — در ملک کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب — هم خوابه مغز استخوانست
زان روی که روزی از فراقت — با سال تمام توامانست
سالیست که دیده بر آنم — بر طرف دریچه دیدبانست
رخسار رهگاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیهست ازانکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندساله بگذار — کو مردم غریب و ناتوانست
گرچه زده سپهر بودست — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در حبس تکسرار چه سانست
از دست مشو ز سقطه من — پا بیتو اگر چه در میانست
سری دارم که گر بگویم — گویی بحقیقت آنچنانست
ان شب که دو عالم از حوادث — گفتی که دو محنت اشبانست



وا جرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی — یک سو که لمعه سنانست
گفتم چو شب گران رکابست — تند پشتی سپهر سبک عنانست
مهمان تو آمدیم و یا لیت — یا لیتم از آن دو میهمانست
تا از در محلت که خاکش — از خاک بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتم گفت — در صدر نشین که جای آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ارچه صدر او — عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم — کز منطقه بیک برکرانست
با خود گفتم که انوری نه — هرچند که خانه فلانست
لیکن بحضور او که حدش — حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدین حد — نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم تنگ — خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم دانی من — واندازه کسی که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چون آنک گمان تمکنانست
پی کور کنان حریف جویان — زانگونه که مسیح خر آنست
گفتم که چو شب سبکتر آمد — اکنون که ساغر گرانست
چون توبه کار ز دست بردی — برجستنی و این سخن نشانست
در کوفته طارمی که سمکش — معیار عیار آسمانست

برخاک درت نثار کردم — تحفی که برو نثار جانست
یعنی که کرم ز روی تمکین — بر سدره منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را — تا حشر سرم بر آستانست

ای کرده درد عشق تو اشکم چو خون بدل — وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بدنی نزد تو ام — بی بدل چگونه نگزیند کسی بدل
گشتی به نیکوی مثل اندر جهان حسن — تا من بعاشقی شده‌ام اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو که آن — جز بکلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین — لطف خدای و روح هنر مایه دول
صدری که چون سخن ز تحفهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مستقل
سری بود مشاهده بی صورت حروف — نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از مهیب آنکه مکروحی مرسلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فروگشاده سراپرده فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در اوج او دمیده قضا صدق چون لعین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرع و سطاو — بیت الشرف بقدرست چو خورشید در حمل
ای در وقار خاکی اخلاق تو مبین — وی در ثبات راوی افعال تو جبل



گر نه بی حسود تو بودی وقار تو — بر داشتی ز روی زمین عادت جبل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرت تو نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود عشوه امل
نه باد همت تو ببرد تری جهان — نه آب عصمت تو ببرد آتش زلل
آنکس که با مجاب جلد از کمال اجل — نشناخت جز بجید همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شورستش همه نکهت شد و خاطر همه نمک — در حبش همه مثل شد و قول همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شود — باران و برگ و گل که و اطلس و عسل
تا باد گلفشان کند بر چنار و سرو — تا ابر درفشان کند بر حضیض و تل
این در جوار خاک نشستنبان و تیزرو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان بر بسیط خاک خرامان و خوش خرام — چون در زمین ابنه کون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت جان بیرک گل تر درون جعل
پای زمانه در تبع تابع تو لنگ — دست سپهر در مدد حاسد تو شل

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست — سید و صدر جهان بار نداد ست و گهست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — حیث امروز که خورشید زمین پیدا نیست
بارگاهش ز بندگان و ناعیان پر شد — او نه بر عادت خود روی نهان کرده است

دوش گفتند که رنجور ترک بود ازوی — بارنا داد نش امروز برین حال کواست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان — تا چگونه است بهش هست که دلها در واست

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست

ور توانی که رهی باز دهی به باشد — تا در آیم و سلامی بکنیم از تو بهاست

ور خیالست که حالیست نه بر وفق مراد — خود مگو برگ بنوشیدن آن حال کراست

کی تواند که بیاندیشد ورا دو جهان — کز جهان آنکه جهان صد یک آنست و بود جداست

وانکه برخاست از و رسم [illegible] — دامن از عمر بچنت اندیک ره برخاست

وانکه باقی بلد دادن جانست بودی — نعمت و ایمنی امروز نه در حال لقاست

چه توان کرد بدون شور قضا همگنست — چون چنین است ببین کابتلی [illegible] رضاست

آفریده چکند از نک [illegible] قضا — کافرینش همه در سلسله بند قضاست

وای ما گر سپر هست و لا بسوز است — وای کین وای سوزنده [illegible]

اجل از بار خدای اجل اندر گذشت — گر تو گوی که زمین در گذرد این سوداست

ای ز اولاد همه وسط [illegible] — گز فراق تو بر اولاد همه چه عناست

وی دو قرن از کرمت برده [illegible] — تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول — تازه تر کرد که دیگر سلخ رجب عاشوراست

از قضای چو توی گشت [illegible] — که تر و خشک جهان ره رو سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند — وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست

دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد — بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلق ز جفاهای فلک [illegible] چند — اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست

برس



بلخ را صبح تقاضی چو وفات تو نمود — آه ای دور فلک وقت بدان این چه جفاست

رفتی و با تو گمانی که جهان داشت برید — گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست

کی دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان — شب و خورشید بهم هر دو کجا اید راست

سنگ بودی زبر گیتی جهان وین معنی — داند آنکس که با اسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن سنگین تر — زانکه از درد تو خالی ز خلا و نه ملاست

گرچه در سر جگری درد و غمت [illegible] — که شب باز و زمی چون ذکر تو در نشو و نماست

ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن [illegible] و کیاست

گرچه با قدر تو سرگشته وایم [illegible] — وین تصور نه باندازه این دیده ماست

گیتی با این همه گر ناله زار [illegible] — جوف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست

گیتی ای بوده چو دریا و جواهر دل [illegible] — کز فراق تو نه قطره ابر و کنار [illegible]

تا بجایگ اندر آرام نگیری که سپهر — همجان در طلب خدمت تو ناپرواست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست

ای دریغا که شب هجرت غم پرورد تو — بیست انشب که در و صبح امید فرداست

ای دریغا که [illegible] ما بدعا باز افتاد — چون چنین است درین حال الهی ذکر دعاست

یا رب اندر کنف لطف خدای [illegible] — کانچنان لطفی که در خور آنست کراست

چون رها بندی ازین تفرقه جمعیتش کن — با که با اصل [illegible] ز آل عباست

ور بگیتی نظری کرد بر و تنگ بگیر — که جهان دجله و ما را همه ره [illegible]

بنباشی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست
حاش لله تا نداری این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد بکر فضلا را کم کنی
ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
زان یکی جولاهکی داند دگر برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار مشترکست
نان ز کناسی خورد در زان بود گر شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازای آنکه اگر از تو نباشد یاری
آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو
راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که نیست
هم تقاضا ریش گاوی هم بجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر برین آزادمرد
این که میخواهی از او وانکه بدین مستکبری

او ترا کی گفت کین کلیتر ما را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود میکنی ضایع از و تاوان مخواه
هم تو حاکم باش تا هم زین که بفروشی خری

عدل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز
وانکه او بیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر قوام عدل دیگر بهر چیست
این سیاستها که موروثست از پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافر نعمتی
ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم
ای مسلمانان فغان از دست شعر پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال
قابلیش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که هست
حیض را در مبدا فطرت گزیر از دختری

گرم از شاعری حاصل همین عار است بس
موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری



این که بر سه سر زمان این کون خواران کلیش
کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

راستی به بوفراس اندر کار زشت شاعران
وان نه از حسن سخن یا از کمال قادری

زانکه همچون دیگران هجو و هجا گفت
پس هر آنکه گویدت من دیگرم تو دیگری

آدم با آن سخن گر دست بنهادم نخست
زانکه بی داد و بیدارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخن دانی که نظم و اسقط
هر کجا شد منتظم عقدی ز جا ز ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی متقنع باش خواهی سامری

گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی
از پی منحول چندان کم بها را مشتری

مهران با شتن سوزدار نه کی گشتی چنین
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری

کور بس هر و منصور آنکه در شصتاد سال
شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مستری

تا نه پنداری که باعث بخل بود او زایران
در کسی چون ظن بری چیزی گران باید بری

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چار بوشش باغهای چلگری

مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش
تا شفای بو علی بیند نه

عاقلان راضی بشو از اصل حکمت کی شد
تا که یابد مینا چون خرند از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی خاطرم
گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری

انوری تا شاعری ارزید کی ایمن باش
گر خطر کرد نگذری تا از خطا در نگذری

گر چه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گزید
خطی آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک انزوا کن در بطیح
خویشتن نابد نفس با گوز هر خنده و خون گری

کشتی ابر خسته میطران زانکه ساحل دور دست
گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری

نزانکه بحتری م

کار کار ملک و دوران دوران وزیر / این ز آصف بدل و این ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش / امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی / عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان سعت فرمان بری ایشان کرد / هیچ مختار نزد یکدم بی فرمانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند / چون بیاید بر هر زین همه سرگردانی
حبذا عرصهٔ ملکی که درو جعد همی / بی دریغا سپر دار زوی ویرانی
مرحبا بسطت جای که درو منقطع اند / مسرع سایه و خورشید ز بی پایانی
نکند زود روزی بر دولت ایشان مشکل / که نه بر مهرهٔ گردون بود دستش جنبانی
در چنین دولت من بکنج قانع جهان / هم الست که ابم هیرد بی نانی
نظم و نثری که مراست در بن ملک مکیر / کاز آن روی نصیبم عاطفت ارزانی
ملک مصر چه باید که ز راس کنعان / بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر گر سخن است آنکه از آن عجت همو / خازن خاص ملک داد ره اگر بستانی
لیس تخوانی نه بدان شکل کز طوطی الحمد / بل که تفتیش معانی کنی از تبوانی
ثم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن / روح پاکیزه بیرد از سخن روحانی
ور حضورست ازین نقص مبین شوم / خاصه با چهره درخشنده رحیبامانی
کرد معطی دینار چنین خواهد بود / بی ثنا نکد زمن فاقه جاویدانی
تو که پوشیده همی بینی از دو رمرا / حال بیرون و درون هم ز نمانا دانی
طاق بو طالب نعمه است که دارم زبرون / وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بیخویشتنیست / هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

کمتنه



بر سر خوان قناعت شده همکار عقل / چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
بس بر سهیل که دار شنود حال آرد / کابت کدیه جو از دل خوشتنگ مبخانی

انوری این سخن تو سخنا ارزانی / گر بگانت بخرند اصل سخن ارزانی
حجت حقی و مدروس شد باطل / اوحد دینی و در دهر نداری ثانی
در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی / در تن دانش و رامش ز لطافت جانی
بکرامانگی و عشر روان کوخردی / وز روان و خود ار بیخ بود برهانی
گهتی اندر شرف و عقل فزون از حکم / باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت / ایت کدیه جوار دل چیست انبجوانی
پیش عامه مطلب نام ز حکمت چندی / چون چنین در طلب جامه و بند نانی
ز آب حکمت چو همی ملکان بنشستی / آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی / تا همت در همه احوال بود روحانی
از بس آنکه مهری ز رای ملکی / داشتت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز بس آنکه هزار دکرت داد وزیر / قرض آن پیر سرخسی شده زکستانی
وز بس آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی
ای بد انا هی معروف چرا میگوی / در شتابی که فرستاده از بادانی
طاق بو طالب نعمه است که دارم ز برون / وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و نعمت که تراست / طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا گشته / بو الحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

برون
بگنشتی ص

| | |
|---|---|
| پیر من کهنه اوگرت بجایست هنوز | بس چو آن پیر عیش کوزره دهقانی |
| باقی عمر بس آن پیر من و طاق ترا | سزد ار بندهٔ ابرام و دگرستانی |
| نعمت ارزانست زیادت که همه شکر کنند | تو نه ار در نعمت که همه کفرانی |
| بر تو ارجند در انواع هنر تاوانست | اندرین شعر و شکایت زدی تاوانی |
| گر بفرمان سخنی گفتم مازار ا من | زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی |

| | |
|---|---|
| زهی از کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری | بعون تست کرده تنها جهانداران جهانداری |
| مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت | زرای تست بینایی ز بخت تست بیداری |
| جهانی مهر و کینت و چه سازی نعمت و محنت | سپهری عفو و خشمت نقش بندعزت و خواری |
| باسانی فکندی سایهٔ خشمت بجان ... | که نور آفتاب انجا نکرده جز بدشواری |
| بر نه کیهان ... روزی مصور کرد عقل | نهایت را دو سر گشته دیدار جز سیاری |
| اگر بر کوه سرمی سایه افتد ز باس تو | باشند تا قیامت ... مستی پست هشیاری |
| و اگر داند که تشریف قبول حضرت یابد | ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری |
| تو الصدری که عالم را کمال ... | نکرتا خویشتن را کمتر از عالم نه پنداری |
| در اوصاف تو عاجز گشته ام ... | کسی کاندر بیان این کند طبع مرا یاری |
| ز لطف آن کرده یا جان ... | کند با کشتهای تشنه باران نهانی ... |
| تشریف زیارت رتبت دادی مرا ... | چو اقبال تو در عالم نگنجم زجباری |
| مراند ار ز عهد تمهید عذر انجا باشد | ولیکن چون کنم لنگی همی بودم زرهواری |
| ز الطف تو داعی بود و اگر ز کس رهوار | که رخت کبریا برگز بخونان کلبه ای اری |



رتبتی



عنصری

| | |
|---|---|
| ز دولت نزد من بود ای مسیحی مبارک تر | ز نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری |
| همین مسکین که جاویدان مدد باد از تو توفیقت | که هرگز کس شبیبانی ندیدست از نکوکاری |
| سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده | یکی رادی دگر چه راستی پس حسن کم ازاری |
| الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی | الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری |
| روان باد فرمان تو چون ابر در گیتی | که چون آتش سر بودن از گیتی سزاواری |
| بان چند انکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد | که تا دوران گیتی با بکام خویش بگذاری |
| موافق مضطرب از کمبتی نه از طربناکی | مخالف سرخ روی از تهمتی نه از نگونساری |

| | |
|---|---|
| خدای جل جلاله زمن چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند |
| جو از دریچه گوش اندر ایدم ... | دلم بدست نیاز از دماغ بستاند |
| حواس ظاهر و باطن که مهتیان دلند | یکی ز انجمله هر دو کرده ه ... خواند |
| که پیش خدمت او از دو پای بنشیند | جو دل در اید و بر جای خویش بنشاند |
| زهی بنای عقیدت که روزگار از تو | بمنجنیق اجل خاک ... بر زیاند |
| نگر هوای تو اصل حیات شد که قضا | برات عمر تو قسم او همی راند |
| خصایص که هوای تو راست و اقبال | خرد در آن بتحیر همی فرو ماند |
| بگو احکیم رساند بخت و موج این | که روزگار مر اسبده تو میخواند |
| کجا باند کر اقبال تو بدست قبول | طرایف سخنم را همی بگرداند |
| جو بدحت تو بر انگیزد اسب خاطر من | ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند |
| جو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان همت من چرخ بر نگرداند |

بهمت تو که کرد مصاف کاه اجل
قضا بزور تمام زمین بجنباند
مراد کر بنبری نیست این دو خاصیت
که سر کرا بود از مردمان تنش کرداند
نه در مناصب اقران چه باز ازل
نه در صدور بزرکان علم بر کجاند
فلک چو کان که دید خاطرم بپرسید
که این که داد ترا جز اشتیت نرساند
چو نام دولت الکفی الکفات بردم گفت
تو اندرهمه الحیات بحکا ند
بسیم نام نکو مبحری زبان بکنی
برین بیان که زهر دم همی همین ماند
عنان بابلق لوپام ده که رابض او
سعادتست که در حو کبت همیراند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان بر بجاند
ز بهر تکیه او کر نه توام فتح کند
بپهد کوشه مسند زماه لعشاند
تو نامه بر ملکی شکوه تدبیرت
جز نام کیتی لقدر پدید همراند
جهان باب و فاروی عهد مشوید
فلک بدست ظفر حید ملک می شاند
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
که فتنه با تو همی باز دو همی باند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی
اکر زمانه بماند خدای بیماند
همیشه تا که زتاثیر حر و کرما بر
دهان غنچه کل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را بنزاد دولت تو کریاند

دوش سرمست آمدم بوثاق
با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی پرند و شین
شیشهٔ بنیمه بر کنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا
تلخ چون عیش عاشقان بمذاق

بکار دولت الکفی الکفاة همی ماند
تو نیز کار او را با ... سعی ... رفت



هر دو در تاب خانه رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در بحکی
که همی دید توسنی از آفاق
بر کمینم ز منطقی اجزا
بر بیسارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق
زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر وصال
جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان جا لب و ست
نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم
در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ما که بر آمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم سر بسر هم
چون سر یار موافق مشتاق
ماه را بیکوی همی گفتیم
که دریغی با جتماع و محاق
دو شبچون شد حدیث و درد ایم
قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد
در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تعد را او با ستقلال
کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که نشناسند
معنی احتراق از احتراق
نه ازان دایره که در تدویر
نتوانند زد نطق ز نطاق
ماه گفت که برق وهمی بود
که برین گنبد آمدی براق
در خراسان از هستی دگر است
که بر دو عاشق است ملک عاق
عصمت ایزدی رکاب و عباس
مرد و سرمدی ستام و خناق
وانی آن کبت اوحد الدین
آن ملک خلقت ملوک اخلاق

والی الکتاب

گفتم ای ماه نام تعیین کن
گفت مخدوم منبع اسحاق

آسمان رتبتی که سجده او برند
آسمان های خاضع الاعناق

تکمنتش بسته با قضا پیمان
قدرتش کرده با قدر میثاق

خلف صدق او لسندست قدر
چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخه وجود امد
راز گردون در او خط الحاق

رایش از آفتاب منیت جراغش
سقف اسمان بنا بی شاق

بوی کبریت احمر صدقش
از عطار دیده زنگ نفاق

لغو سبع المثانی تحتش
لغت منهیان سبع طباق

خرقه پوشش است چرخ اگر زد پش
رفعت بارگاه او مهراق

رای عالیش فالق الاصباح
دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست
صدق او در سخن بجای صداق

رغبتش رغم کان دو زر بارد
جان تکبیر گفته و سه طلاق

کیمیش آز را که فاقه زدست
زاشتلا اندر افکند بفواق

خون کانها بخت کین سخاش
کوه از آن یافت ایمنی ز خناق

بکرم رغبتش بدان درجه است
که نظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم بیارد دست
طول و عرض هوا باستنشاق

بیش کرده که بیش داند شد
شرح و بسط سخن باستنطاق

تا زمان مجور روز باشد و شب
تا عدد مجو جفت باشد طاق

روز و شب جفت کبریا بادا
در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق



غزاو در انزوای عشر وجود
ناز معشوق و ناله عشاق

چو زیر مرکز چرخ مدور
نهان شد جام خورشید منور

مه عید از فلک رخساره بنمود
نه پیدای تمام و نه مستر

چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهی در بحر اخضر

در اجرام زمین سیرش موثر
فراجرام فلک ذاتش موثر

دبیری بود از وبرتر فکرت
چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

بسی اسرار چون وی کرده معلوم
بسی احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر جنی و انسی
ز نور پیکر او درد و پیکر

بتی در غرفه دیگر خرامان
چو تب رویان چین زیبا و دلبر

ز فرقش تا قدم در ناز و خوبی
ز بالینش تا سر اندر زر و زیور

بدستی بربطی با صوت موزون
بدیگر ساغری بر خمر احمر

بر از وی صحن دیگر بود خالی
چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر

گمان آمد که آنجا کسی نیست
مگر زیشان مسافر یا مجاور

خود گفتا ان حرم باد شاهیست
شاهی برتر از خاقان و قیصر

جهان کامل که نه گرم و نه سرد
جهان عادل که نه خشک و نه تر

ز عدل او همی بارد هوا لم
ز فیض او همی زاید همی زر

ولیکن دیدن آن خیمه ممکن
که شب محکم بناشد دید لحم

وز و بر بود میدانی و در وی
دلاور لشکر مانی بود اشقر

بروز جنگ با دستان رستم … بجنبش خصم با پیکان حیدر
درارد از عدم عنقا بناوک … ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
برازوی خواجه جونان تمکن … که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش چار عنصر در عنایت … ز تیسیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین … سخی و بخشش حشمت او و فر
وزو بر چرخ دیگر بود هندو … بزرگ اندیشه جونان معمر
که ذاتش داشت بر ارام عیشی … که زادستش بود با جنبش برابر
وفاقی او صلاح ملک عالم … خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم … جنان امد همی بی حد و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب … هزاران در روم وارید کوهر
شهاب تیز رو جون بیستر تیر … گذاره کرده بر چرخ و مغفر
مجره کفتی تیغ کهر دار … نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ نور بر شکل ثریا … جوهر وارید کون بار صنوبر
بنات نعش کرد قطب کرده … کهی از نجم او زیر و که از بر
جو کردم کز رای خداوند … قضای ایزدی و ادای داور
وزیر ملک سلطان معظم … بغیر دین یزدان و پیمبر
جهان محمد محمود امکن ارجاه … جهان محمدستش کوفت از با تا بسر
موخر عهد و در دانش مقدم … مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی … جو با خورشید اجسام مکدر



ز اوج قدر او را هیچ پستی … نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش هدایت … بکمبر و باز بی سعیش کبوتر
یقینی جون کمان او نباشد … نباشد دیده احول جاعور
بو همش قدرت آن کس کز دهر … نکرداند بد و نیک مقدر
بقدرتش قوت آن نیست کز سهو … کشد پیش قضا سد سکندر
کفش بحر است و موجش جود و بخشش … خطش مارست و بودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی از اسراف … خداو نهی او نهیست منکر
از افراط سخای او سدستی … جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر بحر بحر … نسیم لطفش اندر شوره بر
برارد از مسامهای آتش … برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر … نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز … بجای آن کس اعجاز صرصر
گرش بهتان نهد خصم بد اندیش … ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب انگور … نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو … وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد منطق این در دریا … چرا ساید بنوک آن مشک اذفر
دوین جنبش اگر جز نوک نقش … فلک را علتی یابند دیگر
نظام کار او باشد که او را … همی از باختر تا زنجاور
ایا طبع تو بلا جان موافق … و یا بخت تو بر اعدا مظفر

| | |
|---|---|
| توی آنکس اگر خواهی برآری | بعهد از شام عالم صبح محشر |
| توی آنکس که گر خواهی برانی | بلطف از دود دوزخ آب کوثر |
| بنا ورد ست دوری بهتر از تو | جهان از نه پدر و ز چار مادر |
| تو عقلی بوده در بدو ابداع | هدایت را جهان را بد و درخور |
| که جز نور تو تا اکنون نبودست | هیولی را بصورت هیچ رهبر |
| بپیش زمین وقار تو مجوف | جهان پیش کمال تو محقر |
| خرد جز در دماغ تو شنیده | سخن جز در ثنا بیتو مزور |
| تو بیش از عالمی گر چه در وی | چو رمز معنوی در لفظ ابتر |
| کند با لطف تو دوران گردون | جنان چون با سمندر طبع آذر |
| بود با تو بد وسواس شیطان | جنان چون با پسر تعلیم آزر |
| حوادث چون بدرگاهت رسیدند | نزاید نیز ازیشان فتنه و شر |
| که شب را تیرگی چندان نماند | که گر رخ پیدا کند خورشید از بر |
| جهان از فتنه طوفانست و دریعی | پناه و حلم تو کشتی و لنگر |
| اگر پیروزی بینی زخود دان | بزیر دور این پیروزه چادر |
| وگر من بنده را احوال من داشت | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر |
| جو دارم حلقه عهد تو در گوش | بیک جرم ممزان چون حلقه بر در |
| تو ممدوحی قدیمی انوری را | جنان چون بوالفتح را بو المظفر |
| مرا درگاه تو قبله است و در وی | اگر کفران کنم چه من چه کافر |
| نمیگویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور |



| | |
|---|---|
| ولیکن اختیار من نبوده است | گر مجبور فلک بنود مخیر |
| ازین بی باد و سر گردون گردان | بسر گردانی بود ستم اندر |
| که گر تقریر آن هستی در امکان | زبانم اندکی کردی مقرر |
| بابرامی که دادم عقوبت را | بود گستاخ تر دیرینه چاکر |
| همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد آذر |
| همه اوقات بادی با دو معروف | همه امروزت از دی باد خوشتر |
| سپهر چپت رای بکر اید مهیا | سپهر چپت کام روی از دمیسر |
| جنان چون مرجع اجزا سوی کل | چو کان با دست جودت مرجع زر |
| حساب عمر تو چون دور گردون | بتکراری که شد باید مکرر |
| نکوخواهت نکو حال و نکو نام | بداندیشت بد آیین و بد اختر |
| همه روزت چو روز عید و فطر و اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر |

| | |
|---|---|
| نماز شام چو کردم بسیج راه سفر | در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر |
| ز لف آتش دل و ز سرشک دیده شده | لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر |
| ز راب دیده و ز میکشت زلف مشکینش | چو شاخ سنبل سیراب در می احمر |
| مرا دلی ز غم ویش چو آتش اندر عود | مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر |
| جفت گفت که سوگند خورده بسر م | که سر گرا ز خط عشق تو بر ندارم سر |
| هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای | هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر |
| بهانه سفر و عذر رفتن آوردی | دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر |

چو وقت رفتن و هنگام کردن سفرست
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا در بن غم و تیمار رو در دل گذار
ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

وگر به غم دل من همی نخواهی رفت
ازان دیار مراده خبر ازان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی انجا ماند
کجا رسیم دگربار و کی بپیکه بکر

جواب گفت پیر در گرفتمش گفتم
که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مزلی هر دست و اوستان خطر
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

بشهر خویشتن درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بهر م خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست نه آرام وان کجاست سفر

درخت اگر متحرک بدی ز جائی بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ز دست فتنهٔ این اختران همچنین
ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم
که روزگار ازو یافتست قدر و خطر

نظام ملکت سلطان وحید دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک
تمام نظام که دین زابته العدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت او
مدبران فلک را مدار کرده مدر

بر شمایل حلمش نموده کوه سبک
بر لطایف طبعش نموده بحر شمر

چو دست او بسخا درجه ابر بی نقصان
چو طبع او بسخن درجه بحر بی معبر

شمر ز ترهیبت جود او شود دریا
عرض بتقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بجشد شیر شرزه طعم وسن
ز عدل او ببرد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم
نوائب فلکی در خلاف او مضمر



چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه کرک
جواب او کند از راه او چه جبر و جبر

اگر توجه عنایت کند بشوره نگاه
وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیاه
شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

با برهمن اگر دست جود بنماید
عرق چکد ز مسامش بجای قطر مطر

جرو دست و دولت او برزمانه گشود بند
کشید پای بدامن درون قضا و قدر

ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان
و یا بجود و سخا گشته در زمانه سمر

ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و برای
ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بظفر

بروز بار ترا راحه بالش و مسند
بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

بحضرت تو درون تیر گلک مستوفی
بمجلس تو درون زهره سازه خنیاگر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه ایمن شده و سنان بلا
سر آفریده که گردد ز حمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و رجا
ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر

پیام قهر اجل را میان زنده بهم
چنان که ماه فلک را بنان مغفر

بجز درایهٔ خاطر تو نخواهی بد
ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو گیرد ره بسپهر نهند
قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف اگر بگذرد بر آتش تیز
ز شعلهاش کشاید بخاصیت کوثر

قدر ز شکست تو بر آسمان رساند تیر
قضا بدست تو بر آسمان گشاید در

به نیش کژدم محنت اگر قضا بزند
عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر

بهیچ دارو تریاک بر تواند خاست
ز خاک جز که بآواز صور در محشر

چه باره است بزیر تو در بنا میزد    که منزلی بودش باختر یکی چادر
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سم    زمین نوردی و دریا گذار و که پیکر
بزور رخم بآواز رعد و جستن برق    بقد چو کوه و تن پیل و بویه جرجر
که در تک از قطره جوزهای جبال    که شتاب در روش چیره ماند چرخ بسیر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور    بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را اجال    فروغ و شعله و همچو اخگر و اختر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا    ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من    چو شکر تو بمم پر آب و چو عود پر آذر
بر آن عزیمت و اندیشه ام که تا ننهد    قضا بدست اجل بر مخنقم خنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان    بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو انجمن آرم    ز کوشش و کردن ایام عقدهای گهر
ز نظم بل که ازین گونه در جهان همت    ز نثر بل که ازین گونه در جهان اثر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم    همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو و رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر    سرشک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا    به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم    زمانه غلام و قدر قضا بنده و چاکر
درخت بخت حسود ترا ز شاخ و ز بیخ    چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

بشی گذشته ام دوش در غم دلبر    بران صفت که نه صبحش پدید بود نه سحر



بشی چنان بدرازی که گفتیی بردوام    سپهر باز نزاید همی بشی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان    فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
چو اخگر اختر از فلک رخشان    وزان سر اختر در جان من دو صد اخگر
رخم ز انده جان زرد و جان بجایان    لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون    گهی ز نوحه من پر جزع شدی کشور
از آرزوی لب شکرین او همه شب    بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی    بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد ناوک من چشم علویان شده کور    ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس    نبود در همه گیتی مرا یکی غمخوار
فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین    جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز و دو چشمم همی نبود که قطره    ز عشق تاب بجا بینده بر صحیفه زر
نه بر فلک ز ثبات ستیر صبح نشان    نه در زمین ز خروش خروس صبح اثر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل    که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
بسم بروز و شکایت ازین فلک بکنم    به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای    خدایگان وزیران و زمره خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت    جهان ملک و دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقا    سحاب جود فلک همت ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او بنیک و بد    فلک متابع تایید او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان    یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر

زمام خویش بتوقیع او سپرده قضا — عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
که از متابعت او قضا نتابد روی — نه از موافقت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف — غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را یاره — وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر — وگر نسیم نوازش گذر کند بر بر
شود ز راحت این خاک آن بجوز و عبیر — شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر
اگر بجود و سخا بحر خوانیش عجب — چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده که هرگز — که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو آسمان باشد — همیشه سایل او را زمین راه گذر
ابا تبابش و بخشش ز آفتاب فزون — و یا به همت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان — فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد — توانکسی که از و بیش و بد و اندر
اگر بحکمت و برهان درین زمانه مثل — وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل — ز تست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
توانکسی که ترا مثل نافرید ایزد — توانکسی که ترا شبه ناورید اختر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح — جهان بعز تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا — باب عفو تو حاجت بود عجب مشمر

مثل بستد افلاطون



توانکسی که اگر با فلک بخشم شوی — سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بکشد — بر آسمان شود از قدر و منزلت جعفر
کمان کشد بعدو تیغ تو کر پایه چرخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را درخور
نفاذ باد چو باد و چو خاک و آتش و آب — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صواب قوام عالم را — براست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

بفال نیک ورا دولت موکب میر — لطائفی که بجود دستش همی برد تقدیر
بیارگاه بزرگی نشست باز بکام — جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهای ملت اسلام و فخر دین خدای — که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود — نمود کار دل و دست او ابر مطیر
بیان بپیش بنانش چو نزد معجز — یقین نیز دکانش چو نزد حق و بر
بدست قهر نهد قفل خشم بر احداث — بدست عدل گشاید پای ظلم در زنجیر
همه نواحی کشورش مسخرست و مطیع — همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
نه با عمارت عدلش خرابی از پستی — نه با حمایت عفوش مخالف از تزویر
ز سنگ خاره برارد بتف هیبت خون — ز شیر شیر زند بو خشند بدست همت شیر
از و زمانه نتابد عنان نرم و درشت — و زو سپهر ندارد دریغ قلیل و کثیر
زمانه نیز و بر امر او زمانه زمن — سپهر نه و بر قدر او سپهر حقیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران — سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه
و یا بجود و سخا در جهان عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
نموده در نظر همت وجود حقیر

کند دهنگ رکاب تو خاک را طره
دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

بنجهای کفت را نموده ابر عقیم
لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تعظیم
اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

بپیش قدر تو کیوان بود بپایه نزول
بپیش طبع تو دریا بود بلعب عشیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه
بحضرت تو عطارد خریطه‌دار دبیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف
چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدلتو پشت دهر قویست
ز بیم رایت تو شیر چرخ هست اسیر

ز اوج قدر تو افلاک دیده زانجم
ز دوام جود تو قحط ار داده تقطیر

مگر ز جوهر صورت ماده ظلمت
که آن بصوت کند مرده زنده ابن نصیر

سپهر کلک ضمیر تو کر بدست آرد
کند بآب روان بر عطارد دستش تقصیر

شهاب کلک تو با دیو دولت تو بخیل
همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر
باب عفو پناهد بخدمتش بپذیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بران
که بر زبان سنانتو راندش تعبیر

رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه
ثواب خشم ترا طبع آتش است و حریر

که روزگار اگر سر بپای بر زمین آمد
تشفع هم بتو خواهد شدن که دستم گیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجع
ز اوج اول میزان شود بخانه تیر

از استقامت و تحویل او بمیزان اخ
براستی همه کارت شود چو قامت تیر





بفر دولت تو لا اله الا الله
چگونه لایق تقدیر امد ان تدبیر

ازان ضمیر صواب ان اثر همی بینم
که مثل ان نکند هست هرگزم تضمیر

بشرح حال درین حال صاحب همت
زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا بود آسمان و انجم را
نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت
بجاه دولت تو هر زمان زیادت سیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند
غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

ز رشک انگشت بداندیش تو عدیل سقیم
ز رنج روی بداموز تو نظیر زریر

ز دو سر قامت این کوژ همچو قامت چنگ
ز جوخ ناله ان زار همچو ناله زیر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد
مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

اختیار ملوک هفت اقلیم
تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت بخت کرد مقام
باز در صدر ملک کشت مقیم

کرد خالی شهاب کلکش باز
فلک ملک را ز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر
وانکه شیمتش عزیز و شکل عظیم

ز سوالش در انتقام درشت
ز جوابش در احترام سقیم

جود دستش از روانی چنان کردد
ابر نیسان شود هوای عقیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند
خون شود قطره سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد
تشنه میرود در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بجهد
روح یابد ازو عظام رمیم

عقل خواندش حکیم و پارسش گفت … حکمت صرف خواندش نه حکیم
بحر کفش کریم و بازش گفت … کرم محض گویدش نه کریم
کلک او داد نقش انسی را … الحق معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را … الحق مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار و سیاستش در ملک … آب و آتش بود حرون و حلیم
ای بجایت بر آفتاب مزید … وای بقدرت بر آسمان تقدیم
خودی در کفایت و دانش … فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف … روح با لطف تو کثیف و جسیم
نیکجو داندت عطای کریم … نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر قبای تو کند تیغ اجل … با کمال تو خود عیش عظیم
حرم عدل تو جهان امین … که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعدهٔ فضل تو جهان صادق … که فلک را بوعده خواند لئیم
نظرت وارث دعای مسیح … قلمت نایب عصای کلیم
همتت برتر از حدوث و قدم … فکرتت آگه از حدیث و قدیم
نوک کلک تو بحر مسجورست … واندر و صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظست … واندر و سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو … نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه دهد … شکفد نخچه و چنار از نسیم
جان بدخواه تو برو ز اجل … عنف تو سرنگون گشته جحیم

[illegible]



آب رفق تو نشد شراب طهور … و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو … روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کشند … نون بس از میم و حا فزود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان … بر دلش تنگتر ز حلقهٔ میم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت … طبل خصم تو مانده زیر گلیم
اختیارات تو جهان مسعود … که تو لابد و کند تقویم

---

زمانه بر که ازان پس حقیر و مختصرست … ازین زمانه دو نیم بر که ز که برگذرست
بحل و عقد جهان از زمانه مست دگر … که پیشکار قضا و مدبر قدرست
کف کفایت و رای صواب صدر اجل … بحل و عقد جهان را زمانه دگرست
صفی ملت اسلام و پشت دین خدای … عمر که وارث عدل و صلابت عمرست
بلند همت صدری که طبع و دستش را … قضا پیام دهست و سخا پیام برست
بجنب همت او چرخ گوی بازیهاست … بجای خاطر او بحر گویی شمرست
بقدر هست چو گردون اگرچه در تحقیقست … برای هست چو خورشید اگرچه سایه ورست
برعایت او سعی چرخ با مشکور … بر عطیت او ملک دهر مختصرست
چو لطفش اندر تیاره زمانه هباست … چو قهرش اندر اقبال آسمان اثرست
سماک رامح اگر نیزه بشکند بشکفت … کنون که پیش حوادث حمایتش سپرست
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر … ازان سبب که نهان در تنش شکرست
ز مهر خدمتش اندیشه که در دل اوست … زبان پرستش صد میان با کمرست

[illegible]

ایا سپهر مثالی که از سیاست تو
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمست
زخواب امن تو در گوش آسمان اندیشند
توی که معده آز از عطات ممتلیست
سحاب جود ترا الحق بکثرت باران
باتش اندر زا غنایت تو ممتنعست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست
سپهر بر شده رازی ندارد اندر نهفت
چو انفصال سعود و نحوس چرخ نبود
تو آنجهان امانی که در حمایت تو
عدو بخواب درست از فریب چشم تو تر
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعست
شب حسود تو تا ساعتیست کز آن جهان
همت تا بشری راز روی ... شفق
چو چار عنصرست اندر جهان تو رفتاد
بقدر و جاه و شرف در جهان همی بادی
مباد جسم تو خالی ز جانت ای ...
بکام کام ... از زمانه زیر

چو عالمی ز زمانه زمانه بر خطرست
سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
کر چه بدیده خصم تو اندرون سهرست
توی که دیده بخل از سخات بی نظرست
محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
باب در ز هجوم سیاستت شررست
چو ذات عقل همه جوهر تو از خبرست
که ز طلایه حزم ترا از آن خبرست
رضا و خشم ترا در جهان اثر از اثرست
تدرو باشه و روباه ماده شیر نرست
بدان دلیل که پیدا و کنگ و کور و کرست
خلاف نیست کران از حرارت جگرست
که روز حشر ز صبحش بگاه خبرست
چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
کزین چهار چو نه چرخ همتت زبرست
که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست
که جان ز جان تو دارد سر الجا جاورست
کر پای همت تو چون ملک فلک سپهر نخست

نشان ان نوم ...

صحت



حکم یزدان اقتضا ان کرده بود از سروری
این با نواع هنر معروف در فر انگی
حکم ان در شرع دین از آفت طغیان مصون
دانخت از احلقه در گوش ادم اندر جبه کی
حکمت ان کرده در بحر شریعت گوهری
هر که شد در طاعت ان داد دین با هر شعار
بوده بر درگاه حکم او جهان مغزمان بر
طاعت ان وجیبت از بهر ایمن مهابت
ان محمد بود از نسل براهیم خلیل
انکه رایش با موافق کمتر تمان شکن
ورشی از دست او جز دولت جود عطای
راست پنداری که هستند ابر و بحر و مهر و چرخ
نور رای او اگر محسوس بودی بیگمان
حاکی الفاظ عذب اوست عقل فنون
دفتر یک نیمه پر گردون گردان گلک اوست
سمع نگشاید ز شرح و بسط او حد احجم
در ارادت اول و در فعل آخر گوی اوست
ذره از حلم او کر در کل ادم بدی
گشتش بی منت و طبع لطیف و ملکند

گر جهان بر دو محمد ختم کرد مهتری
وان بانواع شرف مشهور بر خیر بشری
رای این در حل و عقد انفع ... بر یع
وارد این را دیده بر اسب عالم اندر چاکری
همت این کرده بر چرخ بزرگی اخترش
هر که شد در خدمت این داد کشش سروری
مست در انگشت قدر این قدر انگشتری
خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
وین محمد ست از صلب ابراهیم سری
وانکه حکمتش را متابع گنبد نیلوفری
در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
چون بدست طبع و قدر و رای او در انکری
زادمی پنهان بیا رستی شدن دیو و پری
راوی احکام نجوم اوست چرخ چنبری
کلک دید ستی که هم کلکی کند هم داوری
چون زبان نطق نکهت بیدا الفاظ دری
کر فکرت بر سر کوی کالش بگذری
در میان خلق تا موجود بودی داوری
شاعران عصر را از شاعری در سایه گی

سایلانش در ضمان جود او از فاقه‌ای / گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری

ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل / وی ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری

دست ایشان کی رسد آنجا که پای قدرتست / پای قدر از دستشان بیرون کنی فرمان کی

تو همی زیشان که ایشان خود جهانی اند و بس / باز تو در سر هنر گوی جهان دیگری

چو شوی از دور آدم بارکیت تن بود و آن / هم توی دان تا نداری کار خود را سرسری

در جهان اکنون ز مردم زادگی از قست بس / نشاید ار جز خویشتن را کس مردم پروری

دست ازین مشتی محال اندیش خام ابلهان / نه بزیر منت این جمع بی همت دری

شو من بگذار یک بیت سنائی کار بند / کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مشتری

همچنین با خویشتن داری بخیره گنج مردوار / طمع را کو زر خشند و حرص را کو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر چون سگ / تا هم ایشان از تو و هم تو از ایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنا ایتو همی / روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ زر خسروی / تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و آذر و چون آب و خاک / در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با اینچنین لطف و وقار و طبع و رای / طبع را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

چو دو قلاش زد در این نیلی دوایر / زمانه جاذقر کمیت غاصر

زمین شد چون سپهر از بس جواهر / خزان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر



چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر

ز نور دیده نار کفیده / ببیند در دل آبی همی سر

تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهرست و برو اجرام زاهر

ز شکل بربط و از دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد متفکر

همان بیند کز امرود و خششش / بخاطر اندر آید آن محاضر

اگر نه بیج ترو شاخ انگور / یکی صورت پذیرفت از مصور

چرا پس خوشهٔ انگور و پروین / دو موجودند از یک مایه صادر

وگر نه نشنهٔ خمار جام نرگس / بباغ اندر شرابی داد مسکر

چرا چون نرگس مستان شبانگه / نوان و سرنگوسارند و فاتر

چمن را شاخ چندان زر فشاند / ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گوید که یا شاخ / کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب / نصیر ملت اسلام ناصر

کمال فضل او با فضل کامل / وفور علم او با علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم / بتدبیر قدر حکمش مدبر

بود در دست حلمش خاک عاجل / بود در جنب حکمش باد صابر

بکلکش در قوت رای ثابت / بطبعش درکیات رای ذاخر

امور شرع را الهامش مزکی / رموز غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل کلی / که نبود در ذهن او آن سخن حاضر

خطابش منهی امال ثاقب / عتابش داعی آجال قاهر

ز سهمش گو بیا اقرار حسرت … بدیوانش درون انکار منکر

دهد پیشش گواهی در مظالم … رگ و پی بر فجور مرد فاجر

قضا تا و بل سهم او ندارد … حوالف خویش بشناسد مقادر

قدر لعقد بر قدر او نداند … مقدر کی بود بر کز مقدر

بر انکردون تاسح کرده معروض … ز قدر او خود گردون عاشر

ایا آرام خاکت در نوای … ویا تعجیل بادت در اوامر

بیان از وصف الطاف تو عاجز … زبان از شکر انعام تو قاصر

ره درگاه تو گوی مجره است … ز سیم سایل و از زر زایر

گر از جود تو گیتی وا نسازد … بدام او در آید نسر طایر

ور از لطف تو تن مایه بذیرد … جو روحش در نیابد حس ناظر

بیارد جون تو گردون مدور … نزاید جون تو ایام مسافر

بفرمان بردن اندر شرع ماهر … بفرمان دادن اندر ملک آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه … زمانه هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم … جنان جون مار موسی سحر ساحر

اگر مسعود ناصر تربیت داد … عیاضی را بخلعتهای فاخر

مرا آن داد جاهت کان نداد ست … عیاضی را دو صد مسعود ناصر

وگر جند اندرین مدت ندیدست … کسم در خدمتت الا بنادر

بیادا آن حقوق مکرماتت … زبانها دارم اندر خلق تو شاکر

وگر عمرم بر آن مقصور دارم … باخر هم نمیرم جز مقصر



بشوار را مقابل کی توان کرد … ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر

جو خاموشی بود کفران نعمت … وزین معنی جه خاموشیست کافر

همیشه تا بود ارکان موثر … همیشه تا بود گردون موثر

جو ارکانت مبادا هیچ نقصان … جو گردونت مبادا هیچ آخر

ز جرخت باد عمری در تزاید … ز بختت باد عمری بر تواتر

هر ارکان قضا حکم تو قاضی … بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت همنشینت در مجالس … هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری … مرا در شعر طبعی باد ماهر

جو عیدی بگذرد تا عید دیگر … بعیدی دیگرت بر شب مبشر

---

دو عیدست ما را از روی دو معنی … هم از روی دین و هم از روی عقبی

همایون یکی عید تشریف سلطان … مبارک دگر عید قربان اضحی

بصد عید جونین فلک باد ضامن … خداوند ما را از ایزد تعالی

امیر اجل فخر دین بو المفاخر … امیری بصورت امیری بمعنی

که پیشش کف راد او فقر و فاقه … جو پیش زمرد بود چشم افعی

نتابد بران آفتاب حوادث … که در سایه عدل او ساخت ماوی

دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت … دهد حزمش اندر بلا من و سلوی

ایا دست تو وارث دست حاتم … ایا کلک تو نایب چوب موسی

کند چرخ بر احترام تو محضر … دهد دهر بر احتشام تو فتوی

زامن تو برپای فتنه ست بندی ... زعدل تو بر دست ظلمت حنی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن ... کشد در خط رزق جود تو اجری
زعدلت زمینست چون لنگ کوهی ... فرود آمد از آسمان بار عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صورست ... که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش و زو عقل گویا ... بتن هست لاغر و زو ملک فربی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن ... بود آب تیغ ترا روح مجری
زآب حیات لبس ردی بربندد ... مزاج عدو خون جو گرمی زد قلی
بسبزی تبلج جو کنیت الحق ... عجب نیست این خاصیت زآب گشنی
دل حاسد از یاد عکس سنانت ... خیالیست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکمهاییست قاطع ... چه از روی فرمان چه از روی نهی
چو تو حکم کردی قضا هم بیارد ... که گوید چنین مصلحت هست یا نی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت ... چه سلطان عالم چه دستور اعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست درخور ... بانعام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام شکرت ... اگر نم نثری آغاز یا شعر انشی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره ... کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند افتخار ... زنعت تو رفعت ز مدح تو طغری
جوانشا اگرم شعر گویی که احسنت ... چو بیند اگرم حاجتی گوی آری
در آریت بهر غم دو صد گونه حیران ... در احسنت مضمر دو صد گونه معنی
روا نیست در عقل چندین حت تو ... چو مدحت همی بایدم کرد باری



الا تا که دوران چرخ مدور ... کند بر جهان سعد چون نحس املی
همه سعد و نحس فلک باد چونان ... که باشد ز دوران چرخت تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون ... بقصرت تو لای ایوان کسری

ای جهان عدل را انصاف تو ماه و آفتاب ... دین حق را همچو گردون شرف رای تو آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد ... تاب قهر تو برارد آتش دوزخ ز آب
فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان ... صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ ... پیش سنگ حلم تو چون باد بر باد اندر شتاب
خاک
از بزرگی اوج گردون زرحیل سقف خیام ... وز سبکری جرم گردون شاید ار سنج و طناب
روی و شیخ حکم گردون را اختیار کف نهند ... در بهاران نوعی که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته قدر ترا القدر بر نتابد نشور ... تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب
دست قدرت گر بخواهد آشیان اندر نهد ... کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت از احتساب عدل تو ... قوت مستی همی بیرون تواند کرد از شراب
ای ز استسلام انصاف تو چرخ ترا ... لیک جهان را برده اندر سایه عدلت چو آب
دشمنت را باب از خاکساری جگر ... لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه ... گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو همچونان رود ... کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق رای تو باصد رد دین آسوده گشت ... عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب
ور مذاق و درست از لفظ تو طعم شکر ... در دماغ چرخ مست از جود و بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوان | قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش بماندی در رهان | ور نبودی دست او دین بماندی در حجاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق | فتنه پیش پاس او همچون قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و خطر | او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر | ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا به پیوستست دست عدلتان با یکدگر | دست جور از دهر ببرید اینت سوگند حساب
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت | هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب
هم باقبال تو می یابد ز سلطان جهان | اسب و طوق و جامه و فرمان و القاب خطاب
گرچه گل چون بشکفد بر بار خود زیبا بود | تازه کیش آخر صبا بخشد و تری سحاب
ای زبان راست گویت هم حدیث عیب و حرف | وی خیال راست بینت همنشین وحی تاب
تا بود مقدور سعد و نحس گردون چیر روش | تا بود مجبور سر دو گرم گیتی شیخ و شاب
پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود | عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بد سگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر | نیکخواهت در دو عالم در نشاط و در ثواب

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال | به سعد اختر و میمون زمان و خرم حال
بیارگاه وزارت بفرخی بنشست | خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و دین و صدر و صاحب عصر | سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او بسوگند | روان پاک محمد بایزد متعال



زمانه بخشش خورشید رای گردون قدر | کریم طبع پسندیده فعل خوب خصال
بسته از پی حکمش میان زمان و زمین | گشاده از پی مدحش زبان نسا و رجال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند خیال خیال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست | بجای رای مصیبش زبان حجت لال
ز نوک خامه ببندد در قضا و قدر | بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر حصن عنا و محنت و مرگ | بمهرش اندر مهد نعیم و بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش بکر | خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بحشمتش سپر دیده و تهور ارستین | بقوتش بکند بیخ زهره از ریبال
بعز دولت او نزد شیر ایوانش | تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه سال استخوان بهمن مست | چو از بخار دخانی زمین که زلزال
سپهر بر شده و رادای او بجه خواند | کمر ببست ز جوزا چو بندگان بجو
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او خاکیست آن سنگ سحاب | ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
ز شاخ با درم آید کف چنار برون | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدو بار جاه او سنجند | سپهر کفهٔ او زنید و زمین مثقال
ز حرص آنکه برو سایلان سوال کنند | همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ولیکش ملال نماند همی ز بخشش وجود | مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال

جوال ه

ایا مجاهد تو نقش گشته بر اوهام / و یا مدایح تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول / شرف نیافت هر آن کو نجست از تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نیافرید نظیر / تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / تو از عنایت محض و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف آنکمال بکه بلکی / درست شد که کمالیت از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام / ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان / و گر بحر برند از سیاست تو مثال
درین نهفته بروید ز زردی خاره صلب / دران نشیمه بریزد ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند / هلال و بدر بیخ طلبند بر اشکال
مه نوی تو ملک اندر از خسوف مترس / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یارد بدخواه زد تو دست جدل / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل بمالی همی مخالف را / زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
نهان از آن بنماند که ضمیر او که دلش / ز تف هیبت او تر کند چو جرم سفال
که سیر رایت قدرت چو کام بگشاید / فرو شوند شیران بگوشهای شغال
چو باز مرده در قفص انگارد و جفت / از آنکه دیر نباید جواب در غربال



شد آنکه و تیمن تو دشت کربه و رانبان / کنون گهست که با سنگ فرو شود بجوال
بدان گواز من بنده گر چه مدتی دیر / بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخدمت تو جهان تشنه بوده ام بخدای / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تیره سرگشته گفتم ای خواجه / بکام باز نگردد سپهر چنبره مثال
جمال و جاه تو از بهر دو بر گشاید روی / بجای قدر کلاه تو بر بنده گستر آن دل
بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که بی تو با زند انستر ام همی خیال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که بطرح / خدای برمن و بر دیگران در اقبال
همیشه تا که بود نعت زلف لعبتان / همیشه تا که بود وصف خال دلبر شال
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
با یمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سر ممالک سال
بدرشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار / ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا صعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا / وان چو پیلان جواهر گشت خوابان در قطار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوی که عطارش باشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش باشد ابر بهار
ابر اگر عاشق نشد چون مسی چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون مستی افتد خوار
مست اگر بلبل نشد مست از خم گل بس نظر | چهره گل بر فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونقی بازار بت رویان بشد گر کرد | بوی خطشان گلستان را به کشف رازدار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل به هنگام صبوح | توبه کردن بد بود از می به هنگام بهار
بر گل سوری می صافی مباح است و حلال | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش | زرکان خواهد امان و در دریا زینهار
عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست | ایمنی از روزگار و حبذا شهریار
دست گیرد آسمان از دست جود او سر خوار | نور گیرد اختران از رشک تیغ آبدار
عقل پرورده ست گویی روح او را در ازل | روح پرورده ست گویی شخص او را در کنار
را پیشکاری پیشه کرد است از برای | در قیامت هیچکس خود را نگار
کی شود عالم از او خالی که از بهر معاش | گرد آید در روز مولودش قطار اندر قطار
ز آب و آتش بر در وی و رای او پاکی و نور | چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواسته از حلم و رای او زمین و آسمان | هر یکی در خورد خود چیزی از وی یادگار
جود او چون زان سوال اگر شنود حل او | کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
ابر جودش گر به بستان قطره بازد بر زمین | تا قیامت یاد در روید به جای گل چنار
ای تحیت همت تو پایه اوهام | وی به پیش طلعت تو چشم خورشید تار
دارد از لطف تو چیزی زیر قدر تو زحل | این سعادت مستفاد وان



در پناه درگه اقبال و بام قدرت | هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید که شاید بود گویم بس چرا | این نه این را پاسبان و هفت آن را پرده دار
فضل یزدان است سال و مه یسار او را | رای سلطان است روز و شب یمین او را یسار
هر لباسی کز شرف بوشید تخصیص همت | رفعتش پود است و عصمتش پود و تار
گر شود در سنگ پنهان دشمن همچون شرار | ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار
خوی متوان را چو ناقه او در دیر کوه سنگ | چون عزمت سپید بر ارو تر آن
هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان | نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را گر معانی پست و الفاظ ابتر | ز اهل معنی لاجرم کس نیست بی برگ آشکار
هر که در بند صور باشد به معنی کی رسد | مرد چون صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیکن ار یک روز بر درگاه تو باشد بیا | یابی بی‌باید از اقران قرون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو | گرچه کلک تو کمربند در خدمت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست | گردد از تألیف تو صاحب قبول اندر دیار
سعی او باشد امروز آنکه منکر بود دی | طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا کند باد خزان پیوسته خارا زر و درم | تا کند باد صبا دریا عنبر نقش و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از باد دنیا در نسیم | شخص بدخواهت چو برگ از باد دی در دو نزار
چهره بدخواهت از اندوه چو آبی زرد | سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بی کران | کامران از نعمت باقی و عمرت بی کنار

دوش در هجران آن سیمین عذار | تا به روز از من نبود خواب و قرار

پرده دار

معنی

همه با ماه و زهره بودم انس / همه با او و ناله بودم کار
همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ / اشکم از غم چو لولوی شهوار
سر دو رانم ز دست خود کبود / دل و جانم به نیشتر جگر افگار
غم از رنج زرد همچو ترنج / علم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع و قوت آتش تیز / گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم / کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت / دل بپالود چند ازین آزار
تا کی از جور گردن پیوست / چند ازین نحس بودن هموار
بر کند از زره جفا و مرا / روز کی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس / بیش ازینم بدست غم مسپار
یار چون ناله های من بشنید / گفت با من بسر در آن تیمار
بکس ای دوست این خروش و ضجیج / که شدت بخت خفته دولت یار
بار انده بکش که بار دگر / برنیایدت ایزد از غم بار
بند بگشاد چرخ تنگ مباش / راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی / روی بنه در که خداوند کار
شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش / در سخاوت همچو ابر بهار

این همی گفتم و همی کردم / حالتی … آشفته دوار



موی بر سائلان زبان خواهد / طبع غسل از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنک افتاد / باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکبش بهره طبع و نعلش / کرتن بادپای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا / که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش بر دیوار
پیش او مار و باز در جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس سنانش / گر بر افتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از آن / آب این قیر گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو جرخت هزار در حسن / وی چو عصرت هزار هنرمکار
تا چو تر است کار دولت تو / بی رفافت خصم چون کم فار
تو بشادی نشین که گشت فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا یار حضرت یزدان / بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده تو دارد قدر / و آنکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این رامی بی ضعیف / دولت از آسمی نهد مقدار
بنده نیز از حکم او میدی / خدمتی گفت از وجب مشمار

عالمی را چو از تو شد کردید / گشت در دام خدمت تو شکار
ور ز اقبال فرصتی یابد / پیش بخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی / رست از مکر گیتی مکار
گرد در مجلس قبول نزول / گشت بر مرکب مراد سوار
تا بتابد بر کره روز چو شب / تا بتابد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت در بند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

ای برفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود نوع و جنس جهان / وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست / برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان / چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عقل تو ای بجود مثل / روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان / نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم / در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خلد / یک سموم است از عتاب تو شر
ای جهان لفظ و تو در و معنی / هم ازو بیش و هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو حقیر / بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان / طبع پاک تو بحر بی معبر



وهمت آرد ز راز چرخ نشان / حکمت آرد ز علم غیب خبر
کاربند مسخر و منقاد / امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ هبا / چون برانی وفاق بخت هدر
پاسبان سرای ملک تو اند / نه فلک چار طبع هفت اختر
نوبت ملک بیخ کن که شدست / دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد ذوالفقار خصمت اگر / شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا / وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه / هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای / برد در دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه گر / کرد روزی بدر تو گذر
بنده نیز از حکم او میدی / خدمتی گفت ازو عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه / از بد روزگار بدگوهر
مهلی بود در امن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود / بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی / یابد از عز دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم / برهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید / چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه بار دهد / بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرده نهم / گرد چشم عنایت تو نظر

بنده را کوشش محال دو اوسی  بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است  زانکه آن دیده زجد و پدر
هیچ کان را نشاند دست سخات  شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست تا در زمانه نظام  دانش و رادی و ذکا و هنر
نور تا در نباشد از خورشید  بوی تا در نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب  تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام  آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده قرین اقبال  ملک پاینده و معین داور
دیر زی شادمان و نعمت یاب  کامران ملک یابی و دولت خور
چون منت صد هزار خدمت گوی  چون جهان صد هزار فرمان بر

گرچه لطف ترا درین حرکت هیچ مقصد است  از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که بابت کلاه است و بالش است  آزاده که در خور صدر است و مسند است
با ابر دست بخشش او ابر مدبر است  با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم  با رای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف جوست زانچه که سخا  وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافته است  شغل ملوک کار ممالک ممهد است
ای سروری که خاطر تو تیشه تیزک است  هنگام دفع حادثه هندی مهند است
از عادت حمید تو سر و دم بتازگی  رسمیست در جهان که جهانی مجدد است



چشم بینا زپیش کف تو جنان بود  کوهی که چشم افعی پیشش زمرد است
خصم ترا الغرق برست از زمانه رد است  تا با تو زمرتبه بر فرق فرقد است
اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک  ماه و مجره است ترا نعل و مقود است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت  از خجلت تو دست عطارد مقعد است
اصل جهات هی و از و جیسی الجنابک  اصل عدد یکیست ولی نامعدد است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب  چون درقه مکوکب و درع مزرد است
تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد  تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
چشم بد از تو دور که در روزگار تو  چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

منت از کردگار داور گر است  که ترا کار با لطف ایام ور است
صدر آفاق سعد دین بقدر  قدمت جای تارک قمر است
این مراتب کنون که می بینی  اثر جزو و کلی قدر است
باش تا صبح دولت بدمد  کین نتایج نتیجه سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا  کان دعاگوی و بحر سجده گر است
بیش دست و دل تو ناچیز است  هرچه در بحر و کان زر و گهر است
دم کلک تو در بیان و بنان  گرچه بر یلده و خصم نفع و ضرر است
غیرت روح عیسی است از آنک  معجزت چوب موسی این دگر است
هرچه در زیر چرخ داناییست  راستی بچو تو دانا زان مستتر است
رانده بر جهان توان احکام  گز خجالت زبر زمانه در است

لطائف به
ودوست

بیش دست تو ابر جون دودست … بر طبع تو بحر جون نمست
نومن باک تو ناطق وحی است … نوک کلک تو منشی ملکوت
در حصار حمایت تو رست … مرک جون حلقه از برون درست
باقی از خوان جود بیندار … هرجه بر خوان دهر ما حضرست
مه و خورشید شوخ و بیشرمند … تا جرا بر سر توشان کذرست
جاه تو آن شنید این دیده … مر ملک کور و آفتاب کرست
بتحقیقت بدان که مثل تو نیست … زیر کردون ملکه بر زبرست
آدم با حدیث سرشت خویش … که نمودار مردمان سیرست
بخدائی که در دوازده میل … هفت بیکش همیشه در سفرست
عمل کارگاه صنعت اوست … کر سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم … که سر انبیا ابوالبشرست
بدعایی که کرد نوح نبی … که در آفاق از آن هنوز اثرست
برضای خلیل ابراهیم … که به تسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف و نغمه او … که ترا در بهشت منتظرست
به نماز و نیاز یعقوب نبی … در غم یوسفی کش آن بسرست
بکمف موسی کلیم کریم … بدم عیسی که زنده کرست
پسر مصطفی شریف قریش … که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفا و صدق عتیق … که ز دل جان فروش و خرم
بدلیری و هیبت عمری … که ظهور شریعت از عمرست



بحیا و حیات ذی النورین … که حقیقت مولف سورست
بکمف و ذوالفقار مرتضوی … که بحرب اندرون جو شیر نرست
حرمت جبرئیل روح امین … که بعصمت جهانش زیر برست
حق میکائیل خواجه ملکوت … که ز ذکر و بیان بهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل … که منادی و منهی حشرست
بکمال و جلال عزرائیل … که بکمین دار جان جانورست
بصلوات و سلام هر روز تو … کاصل اسلام ازین جهار درست
حرمت کعبه و صفا و منی … حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل … که سر آیت از محمد عبرست
حرمت روضه و قیامت جلید … حق حصنی که نام او سقرست
بعزیزی و لطف نعمت تو … که زیاوت ز قطره مطرست
بکرمی و لطف و رحمت تو … که کند کار ازو امید ورست
که مرا در وفای خدمت تو … نه بشب خواب و نه بروز خورست
همچو بوستان نعمت ترا … خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا … والمیش بیخ و شاخ و برگ و برست
خاک نعل ستور تو بر من … بهتر از توتیای چشم سرست
و آنچه کفتند حاسدان بغرض … بسر تو که جمله بی هدرست
زانکه داند که پیش همت تو … آفرینش بجمله بی خطرست
سبب خدمت تو از دل ماکه … جان من بسته بر میان کمرست

پس اگر زاعتماد درستی / حالتی اوفتاد کان سهوست
تو پسندی که رد کنی سخنم / چو ثمنی را بجو بشنو این نظرست
حکمم باز گیرم از تو عیب / بنده را افزاین قدر بصرست
چه حدیث است از تو بر کردم / الله الله دو قول مختصرست
چون بعالم توهی مرا مخدوم / از در تو بگو دگر گذرست
پس بگوید بنده را حاشاک / مردکی ریش گاو و گون خرست
ای جوادی که خاکپایت را / بوسه ده گشته هر که جورت تابست
عفو فرمای کرم مشکل کنم / خون شیر و کشتن جپیرست

موتمن اسعد ابن اسمعیل / آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
انکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد امر او تعجیل
خاک با حلم او چو روح خفیف / باد با امر او چو خاک ثقیل
بر قدر رشش مقیم قامت چرخ / بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تاویل
غاشیه همتش گشته همی / بر فلک جبرئیل و میکائیل
بنود در سخاوتش منت / بنود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو عونت از بادش / وی مصون عهد و قولت از تبدیل
مرخ هر ار رفعت تو گفته قصیر / بر تقی رای فکرت تو خوانده کلیل

کسیل



کوه با حزم محکم تو سبک / ابرها دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجا هیبت زایل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت رفعت / در ازل جامه داد زنگ به نیل
ملک اندر نهاد عزلت / خویشتن وقف کرده بهیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو مرخ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور / مجو از آفتاب جرم صقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل / وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو همی آنکس که در سخا آید / پیشه تو چشم گردون بیل
منم آنکس که در سخن شاید / موزه من زمانه را منديل
سخنم نشنه خیانت سنیوشد / کوشش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در بهر سبز بهند فلکم / بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست شکم نیز و کس کرم / سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بود / حلم از چرخ و به و زمین پیل
گشته ذهرم وصر قلمت / هست آواز صور اسرافیل
به نشود مرسان که دید ستم / بارها گوشش مال عزرائیل
گفته بودم که کدیه نکنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت زان عیب ابا / چون بود دست بکر و مرد معیل
تا کنند آسمان همی حرکت / تا کنند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مبادا عزیز — تا بود ز اختران مه بود دلیل
یاد طبع تو یار لهو و طرب — باد خصمت همیشه جفت عویل
خانه دانشش از دل تو بپای — دیده بخششش از کف تو کحیل
زنده اسلاف تو بتو چون هست — جد تو اسحاق و جد تو اسمعیل

ای بدرگاه تو بر قصه رسانی حاجت — ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایه اعلات بسر — سوی ایوان تو آورده بتعلیم پی
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم — روی در رای تو آورده که ای شاه بهی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تدبیر ترا عوده تقدیر جدی
جاه تست آنکه جهان پیش بپائی کرده — وهم را پیش تو بر حیرت و فکرت رایی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده بتست — عقل داند که بجان زنده بود قالب وی
ملک را رای تو معمور چنان میدارد — که بتدبیر برون برده خرابی از وی
صبح بار رای تو گر پرده کتمان بدرد — نیز کس چهره خورشید نبیند بجوی
نیل خواهد رخ خورشید بکردون زوال — قصر معمور ترا تا قفل از آن کرد دنی طی
اندران موکب که ز حمله سنگش قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی
رخ میکند که برکنیت ثانی وجود — همت دست پیر بر زد و گفتا که علی
خویشتن هر نظرت جلوه همیکرد جهان — آسمان گفت که خود را مکن ای رسوا هی
زالتفات تو نظر جست همی کرد کلاه — در ازای نظرت سیه و نقده شد لاشی
بخلافت بپدرت سر چو نیاورد فرود — بوزارت که کند رای ترا قانع کی



وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور گشته — فضل و جزئی که بنظرت بد مطلب ای
بر حواشی کمالات تو اندیشه را — گرچه در اصل کشیده بد ارا ابجدی
برنکوخواه تو مشکل نشود وحی ارجاب — بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسود تو شکفت از عنبر — زانکه غم در نفس تعبیه دارد دم دی
نسبت کرنک پیلست که بر جود تو سیل — کفش خود گفته این از هذیان الرقی
تا زبان زخمه بود چون رباب شاید — تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی
سر و وصفش در چمن باغ معانی جمال — تا جهانی بکرام تو بود جولانی
در سر آن دل که ز اقبال تو در وجد است — دارو بی با ذیش با دبر و تعنی کی

پیر ستم فلک خمیده گشت — شهد شره جهان بشر نگشت
گردون تحور دعمت که سوخت — گیتی بنبرد همت که شکست
بر گشتی عمر تکیه کم کن — کین سیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شاه لنگست
با جهل پناه کاندران باغ — بر بید همیشه باد درنگست
منصب مطلب که هر کجا هست — بر خرواری همین دو سنگست
برگردن اختیار چرا — اکنون نه رواست پالهنگست
در بجه موش خانه من — زینت که ناخن پلنگست
تا چهره آرزو نه بینم — بر آینه امید زنگست
بوی سرم همی ز شادی — تا این چه کلیم و آن چه رنگست

که رنگ با لنگ هم که سده خیار روا ایم کوبند

زیر قدمم همیشه کوهی ‌‌ ‌ گر زلزله خاک بید رگست
با من که زمین باشی نیست ‌ ‌ زیست که آسمان بگسیخت
من روبه و پوستین بگاز ‌ ‌ وین گرسنه شیر زهره بگسیخت
گویند ز سنگ و خشک دوری ‌ ‌ دانی که ز جای سنگ بگسیخت
تاثیر خدمت ایم ار سر ‌ ‌ اشکم بخلاف آن بخون ریخت
پنهان کریم ز مردم چشم ‌ ‌ زیرا که نهان نام و بگسیخت
در حجره م از خروش مستور ‌ ‌ صد نغمه زیر نای و جنگ ریخت
ای صدر جهان مپرس کین چیست ‌ ‌ در موزه بخت من چه بگسیخت
با دست شکسته پای بیهدم ‌ ‌ در جستن تا گزیر بگسیخت
دریا بمراد زود دریاب ‌ ‌ کین دست شکسته نیک بگسیخت
در زین مراد باد رخشت ‌ ‌ تا رخش سپهر بسته بگسیخت

افتخار زمان و فخر زمین ‌ ‌ بوالمظفر امیر فخر الدین
آنکه در دست او شتی مضمر ‌ ‌ وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای ‌ ‌ آفتابیست آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش ‌ ‌ خاک بوسند اختران به جبین
گفت عقلش بگرد آن حشمت ‌ ‌ گرده خورشش گفته‌ها تحسین
آن دبیریست کز قلم بفزود ‌ ‌ دفتر تیر چرخ را تزیین
وان جوادیست کز سخا بگشت ‌ ‌ بتر از وحرص بر رشت همین

بگردا حسنت



در زوایای دولت از خوشش ‌ ‌ حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش ‌ ‌ مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد ‌ ‌ در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد ‌ ‌ هر کجا سایه بر فکند از حلم
رخت بردار از طبیعت کین ‌ ‌ شبتش از روز نگسلد در چین
سر کجا باره کشید از امن ‌ ‌ قفل بیزار کرد از آن فین
عدل او دست اگر در آرد ‌ ‌ دست باید نه در دور بر شاهین
سهمش ار مهر بر خواس نهد ‌ ‌ نقش با مهر گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان ‌ ‌ وی ترا امر بر شهور و سنین
زینهار تو برده دهر بیار ‌ ‌ همچو تو خورده چرخ بیمین
نوک کلک تو راز دار قضا ‌ ‌ نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا همه زبرند ‌ ‌ چرخ از گردن و جهان از سرین
گذرد ای تو قوتی یابد ‌ ‌ آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت یابند ‌ ‌ خاک سر بر کشد بعلیین
آسمان از زبان کلک تو داد ‌ ‌ در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد ‌ ‌ ساز صورت گران فروردین
ذات تو عین عدل گشت چنانک ‌ ‌ گر خود شان همی کنند تعیین
نتواند که گوید آنک آن ‌ ‌ نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدت اگر ‌ ‌ شیر رایت شود چو شیر عرین

بجید کی شود ضعیف قوی
بورم کی شود نزار سمین

یارب آن نقشبند معنی حیث
که بود با ... تو قرین

هست بیدار و بیقرار ازو
خفته را خواب و ملک را آیین

هست عیان و در صریرش عقل
گنجها دارد از علوم دفین

نه شهابست و لیکن بسوز
سیر کش از جرخ ملک دیو تعیین

هست غواص و بر گشته بردم
گوکش از بحر عیب دغمین

ای ترا ظرف جرخ ظرف ستام
وی ترا مهر جرخ مهر نگین

دارد اندیشه کاروان ...
در مدیح تو شعرهای متین

واندر ابیات او معانی بکر
جون خط و لفظ تو خوش و شیرین

جون جنان دید روزگار خسیس
کرد مر او را مثبت جنین

از جه در دلش گشت نیدگان
وز جفا بر تنش گشت کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف
تا دل از نایبات ماند حزین

آنجنان سیر جون زنخ شطرنج
بدلش زد لگد جنبش فرزین

آخر این روزگار جانی را
که بجای تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی زروی عتاب
که جه می خواهد از من مسکین

تا جو زین بسترم خلاص دهد
آستان تو باشدم بالین

تا زمین را طبیعت آرام
تا زمان را که ... است آیین

از زمانت بخیر باد دعا
وز زمینت بمهر باد امین

عالمت بنده باد و دهر غلام
ایزدت یار باد و جرخ معین



ای قبله کوی خاکی و آبی
وی فخر همه قبیله آبی

ای یافته سر جسته درگیتی
جوشش که این منی یا نی

افلاک ز رشک پایه قدرت
پوشیده لباسهای کحلی

عدل تو زنور وی خاصیت کرده
با آتش فتنه سالها آبی

گرده صف اختران گردون را
درگاه تو اندر سال محرابی

بر جرخ زمهد اختیار رتبت
خورشید همی کند سطرلابی

دار الضرب ... کرده تو
ایمن شده از مجال قلابی

جون خاک نگاه حلم ...
جون باد نگاه عفو شتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست
مهدی شده نام ز دیوانی

ز آسیب تو از فلک فرو ریزد
انجم جو کبوتران مضرابی

از کلک عدوت جون روان گردد
تعلیم توان ستد رسن تابی

از سیم مخالفت سخن ناید
نشنیدستی ز سیم اعرابی

زود اکه بدلوت ... بست
این گنبد زود گرد دولابی

ای حشم نیاز ها زجود تو
جون بخت مخالفت بخوشخوابی

تاریخ تفاخرست تشریفت
هم اسلافی مر اهم اعقابی

گفتم که بشکر آن بدیلیم
رخ کرد جلالت تو عنابی

گفتار گران رکاب من
زود اکه شان عجز بر تابی

فتح البابی بکرد دم ... هم
با آنکه تو از ورای این بابی

ناهمت زشست دور در سر عمت
خصم تو دو در جسرخ را بادا
چون دانه نار اشک بدخواهت
اسباب بقات ساخته کردون

ایام جو تیرهای پرتابی
طینت نفسی و طبع متعالی
وز غصه رخش جو جیره آبی
احباب ز ضعیفی نه سیمابی

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
باد معلوم خداوند که من بندگی
از موالید جهانم من و در کل جهان
از خلاف حرکت مختلف ادهم خیز
در بنی ادم جو ناکه صواب یو خطا
این معانی همه معلوم خداوند منت
اولا ناکه ز خدام توام مشتاق خدمت
خدمت تو جو نارست مرا واجب و فرض
پایم از خط فرمان تو بیرون نشود
در همه ملک تو انگشت نکاهی بزنم
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
جون جنین معتقدم خدمت درگاه
در خیال تو نه بر وفق مراد کو و تم
کیرم از روی عاشش نتوان کرد عیان

در هر بدیه شرف دو دولت و بیروزی
بیستم جمله حقیقت جو نیم حمد
جیست ان کو متغیر نکند عمر دراز
اندرین منزل شادی و غم و نازو نیاز
کو ز خاکست و همه خاک نشیب و فراز
جون جنین است مقصود حدیث
که درکس ببلاهی مثلا کردم باز
بخدای که جز او را نتوان برد نماز
سرم از پیش تو چون شمع ببر ندگاز
تا نیابم ز رضای تو نصید کونه جواز
از برای تو کنم تنبلی تشریف و فواز
سهر از آرد لی از در عفوم بنهاز
صورت ساخت من قاعده کیسه ساز
افواز و جه نصیحت نتوان گفت براز



عقده‌ها دو

دی‌داران وقت که برای رضیت بگذشت
کری کشت برابر وی شمر نقیب بیدا
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان حیست
ساعتی بودم و واقف نشدم زغم و دل
کر تشریف جوابم نکنی اکر از ان
تا بود نیک و بد و پیش و کم اندر ایام
روز و شب جو سبب رافت و الطاف و مباش
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر
نامه عمر ترا از فلک این دخطاب

که فلان بار زحدیث حرکت کرد اغاز
از سیاست شده با خور مروح انباز
نه کانی که کند کرد غیرت پرواز
در کف غم جو تذروی شده در جنگل باز
دهر بر جامه عمرم کشد از مرک طراز
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
سال و مه جز ندیه دولت و اقبال مباز
شسته از اب سخای تو جهان لخت از
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

ایام زیر رایت رای امیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید
میزان اسمان را عدلش عدیل کشت
در بارگاه و حضر تش از احترام جاه
ازانکه باد حادثه از پای فکند
وانرا که راه در شب اوصلیم کند
مهد نظام عالم سپنجی بسوی اوج
وانجا که از بلندی قدرش سخن رود
انجا که از احاطت طبعش مثل زنند

ایام او همیشه جو رایش منیر باد
ماهش ز فرخی همه میمون و شهر یار باد
سلطان اختران را رایش نظیر باد
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
دست عنایت و کرمش دستگیر باد
خورشید رای او همه ایستی منیر باد
رسپاعتی ز عالم علوی سفیر باد
حرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
بحر محیط با همه وسعت غدیر باد

الجا که ظل دامن بخت جوان او  از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان  گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
گردون همت تو بپایه چنبر گشت  دریای همت تو بعبرت غدیر باد
جود تو فتح باب در خشکسال آز  زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد  حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و ترست وعده فضلت چو روح سعی  امید من منتظر گشت تحقق و خیر باد
سر دست و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ  در طبع بدسگالت ازو زهر پر باد
بادی دولت تو بمیدان ملک در  کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است  از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
ان خاصیت که اینچنین نقش خطا است  تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
از رشک اشک حاسد تو چون انجم است  از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از حسن سپهر یکی مقر ار باد  وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو  دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز باد کرد تیر و کمان تو جان خصم  دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

ای همت ورای چرخ اثیر  چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه  وی بجود و سخا عزیز نظیر
نه بفر تو دیگران برجیس  نه بطبع تو در دو پیکر تیر
پیش دهم تو گنده پیر شهاب  پیش دست تو زفت ابر مطیر



قلمت را زچرخ راتبه ویل  سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق خاطر تو صبور  بحر با بحر خاطر تو غدیر
نکته‌ای که سوال و جواب  مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت جفت وضع و شرف  در کمت قید صغیر و کبیر
ای جوانبخت سروری که ندید  چو تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را فصم اگر به پیش تو کرد  نقش عنوان نامه تزویر
مالش آن بس که تا بجشن بلند  بی کنه مست شرابت تشویر
مبر او میدم از عطای بزرگ  ای بزرگی جهان بجرم خطیر
زانکه چه دست جود تو بگشود  پای ز ازو نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد و دو سه طفل  از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از او مید  همه عریان و جامه از ند پیر
کرده از حرص تیر دیده گند  دیده ما وقف روزن ابیر
غم دل کرده بر رخ هر یک  صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار بگیرد به  بند ادبار این معیل فقیر
گاو دوشای عمر او بنده  بن زبس از خشکسال حادثه شیر
پای من بنده چون زجای برفت  کارم از دست من برفت بگیر
من چه گویم که کار من بنده  حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال  تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند  تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از حیا چو بقم ‌‌‌ روی بدگویت از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ ‌‌‌ ناله حاسدت چو ناله زیر

خاص سلطان علاء دین اله ‌‌‌ میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای ‌‌‌ آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که نزد درش ‌‌‌ خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عزمش آسمان عاجز ‌‌‌ آنکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را کشاده کمر ‌‌‌ حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قدر او قدرمان شرع رسول ‌‌‌ پاس او پاسبان دین اله
تا با پاس دولتش آهو ‌‌‌ شیر زنی طوق منتش روباه
آنکه با رای روشنش نکزارد ‌‌‌ نور خورشید و ماهتابه جاه
آنکه از چتر دولتش آموخت ‌‌‌ عکس مهتاب شکل خرمن ماه
قدرش از قدر آسمان برتر ‌‌‌ علمش از راز اختران آگاه
خشم او از هلاک بر آرد گرد ‌‌‌ حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش را هست ‌‌‌ گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید بر گذشته بملک ‌‌‌ وی ز خورشید در گذشته بجاه
شب او باد حاسدت را مست ‌‌‌ ور ازل هیچ باد او بگاه
سمر رسم تست در اقوال ‌‌‌ شکر شکر تست در افواه
شد مطیع تو از زمانه مطیع ‌‌‌ شد سپاه تو از ستاره سپاه



زین سپس در حمایت عدلت ‌‌‌ طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد ‌‌‌ بر نزاز درگه تو بیک درگاه
هرچ تا در پناه درگه تست ‌‌‌ عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک ‌‌‌ ننبشتت عبده و فداه
جز بعین رضا همی نکند ‌‌‌ دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف خانه ملکت ‌‌‌ نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و گیاه ‌‌‌ مهر و کین تو طاعت و گناه
بد بماند ز شعله آتش ‌‌‌ فتح باب کف تو مهر گیاه
در سر خود چنان بود که نوی ‌‌‌ نشتری لا اله الا الله
لطف تو دست اگر دراز کند ‌‌‌ حبک قد اجل شود کوتاه
ای بتو زنده سنت باداش ‌‌‌ وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده وار چند خاک درگه تست ‌‌‌ بر سر آتش است بیگه و گاه
به بذیر سخن که بنده تو کرد ‌‌‌ او و هیوسکان او بنجاه
پیش تخت تو بوجه سر و بپای ‌‌‌ تا کند چون بنفشه دو تاه
کیسه وار ز دیگران کناره چرخ ‌‌‌ صدر ما گر بدو دهند جو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ ‌‌‌ نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نشود خراسان ‌‌‌ روزگارش مباد نیکو خواه
تا عنت یار شادی و خنده ‌‌‌ حاسدت یاد جفت ناله و آه
در نفسهای دشمنت نقصان ‌‌‌ هر زمان صد هزار وا اسفاه

امر و نهیت روان چو حکم قضا / درت شاه و روح خود و سر و سپاه

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قصه‌ای بر تو بخوانم که عجب باشد از آن
در جهانداری و فرماندهی خلق جهان / برسزاواری سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاد به هر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون عدد ایشان است / پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
فر او سر که به هم چند دهد انصاف که او / پادشاهی است بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و تشکیک درین دعوی هست / شبهت و شک ترا حل بکند فرقان
شو اولی الامر بخوان پس عددش را بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب جبر / چون که وادی معروست کنی بی نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سیصد ناییم / کو میش ز نه منکم چو اولی الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای بحق سایه آن کس که ترا حافظ او / تا بود سایه و خورشید در این حفظ امان
ای سه قرن از مدد عدل تو و همت تو / بوده سکان زمین ایمن از دور زمان

ای ترا گشته مسخر عدد دیو و پری / گوهرت تا به سلیمان همه پیغمبری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا / هست امروز همان زینت منعام ربی
تو همی آن سایه یزدان که شب تیره ز تو / اینک در سایه او روز ستم شد سپری

حسنم



نامه فتح تو سیاره به آفاق برد / گر بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعده ملک جهان می‌فکنی / ملکا جاده انصاف جهان می‌سپری
که بدین سد و ناموس فریدون بکنی / که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه / خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا اختر قدر / چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری
رای اعلای ترا کشف شود طالع بلخ / گر بر همت سوی آباد و خرابش نگری
دو زده ولایتش همه طایفه منقطع اند / همه از خانه برون و همه از زاد بری
تو سلیمانی و این طایفه مور ضعیف / بوده خواهان تو عمری به دعای سحری
ظاهر و باطن ایشان همه پای محنت / چه شود گر سر پای ملخی درگذری

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید / مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش / تازه شد چون در سحر کاکان گل از باد وزان
بلخ را پیروز شاه احمد جان هجرت نمود / تا فرو بارید از غم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رتبتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا به حشر / قبه اسلام ازین و کعبه اسلام از آن

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر / ز ظل گوهر حضرت شود سیاه سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح و احمد است / ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایه عدلت جهان بسیط / که پیش گردن آن مستمند بر خورشید

بر دمیدن ترا سجده خاک تقدیر / ده بسیار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو / گرش پیام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان زاد / جوار سکنه بهرام و چهره ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت / مراز سایه بخورشید عمر نیست امید

[illegible]

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقران آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خواب دولت را / دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز / ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده صبر از خاک / سیر حکمش ربوده گوی از باد
پای چون بر فلک نهاد بقدر / عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان گشاد بعدل / قدر او بر سپهر پای نهاد
در شجاعت بروز حرب و مصاف / هر که شاگرد اوست هست استاد
ای ترا رام بوده توسن بخت / وی ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر ز حشمت تو بدی / کاندرین واقعه شفیع افتاد
گر کشد دیش در زمانه رسید / گر رسیدیش در جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران ازوی / هیچکس را نمی رسید امداد
گر نه عدل تو داد او دادی / آه کی تا که رستی از بیداد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد

ای سنقر و قراسنقر
هر دو غلام سلطان سیاه خبه بودند
اول سفید بود دوم سیاه



هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

ای جهان را عدل تو آراسته / باغ ملک از حضرت پیراسته
حلقه شبرنگ زلف پرچمت / روزبار چتر رفعت آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر / هر کجا گرد خلافی خاسته
خسروا نقش نگین خسروی / نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دستت زان شدند / کز پی خواهنده داری خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب / باد ماه دولتت ناکاسته

طغرلتکین بتیغ جهان انتظام داد / زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چترش خراج خط چین و خطا ستد / امرش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست / آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ کرد / عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت / در سر بهر بهر که از ایشان پیام داد
کوششش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت / خصمش نماز تیغ سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد / وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی شکنه فتنه رخنه کرد / آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
دید آسمان که غره سر ماه جشن اوست / زان روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک و نفاش ده / چون تانک ایمنی را دوره دوام داد

ای خوب زخمه مطرب خوشخوان بخوان غزل / طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد

گیتی بسر سنان گشادیم / پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم / سد خیمه لشکرشان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی / پس آتش و خاک و آب و بادیم
گشادند بعدل ما جهانی / تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی / امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول / شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت / از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سه ملک برکشیدیم / جایی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر / شکرست که عادلیم و رادیم
میداد و ستم بنا بداد او / کآخر پسران میر دادیم

طوطی ای آنکه ز انصاف تو هر جا شکرستی / بلبل شکر بعیوق گشته زمزمه را
ای شبان رمه آن گرگ توی سایه او / نیک تیمار کن ای نیک شبان این رمه را
گرگ را در مدمه فتنه همی گو برخیز / بغنیمت شمر این تیره شب و این دمدمه را
تن در آن خدعه مده زانکه یکی زین رمه گفت / کش توان کشت فدا ساختن این دمدمه را
همه باواغ خدایند چه خرد و چه بزرگ / نیک حش دار که تا حشر ضمانی همه را



خصم تو و قاعده ملک تو / آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود بر افراشته / زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد / زلزلة الساعة شیء عظیم

درخت دولت شاه عجم سر بفلک دارد / بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی کنا تنند شاخ و بیخ را / که آب از چشمه شمشیر تیز خاصیتک دارد
سپهداری که در قهر بداندیشان شرطی / سپاهش را ظفر منهی و از نصرت یزک دارد
مخالف کی تو اند دید غوغا دین سرکز / چو اندر دیده از پیکان او و اثم حسک دارد
بسال تیغ فتح انگیز او دشمن که از آتش / مگر این دست بر داب و آن طبع نمک دارد
ز بهر کشتنش کان سر ربان حشر می گردد / مگر کان آنچه دارد با کفا دست مشترک دارد
تقاضای بادوش اندر غو و دولت با فلک هم / که اندر خدمت خسرو و سر حس از فلک دارد

امیر الجبال اگر با جاه و جودش / نه گردون بر آید نه دریا ستیزد
جو دست گهربار او نیست گردون / پیر و بیزن ابر گوهر چه بیزد
پلنگ خلافش نبیند سحکشی را / که در حال موشش اجل برنخیزد
فلک ساغر ماه نو پیش دارد / گر از جام همت جرایی بریزد
مگر سیم سیماب شد پیش آتش / گر هر جا که این امدان می گریزد
گر از موج دریای دستش کم آید / که گویند که از کوه دریا بخیزد

کلبه‌ای کاندرو بروز و بشب | جای آرام و خورد و خواب منست
راحتی دارم اندرو که مقیم | چرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر | ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که بحر محیط | واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو | گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ صبر من که با د اپر | عیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زمزمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق | بر سر اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش | حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنگ کند | همتی را که در رکاب منست
زین قدم راه رحمتم بسته | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از زمانیش است خطا | حکمتم این خطا صواب منست
خدمت پادشه که باقی باد | نه بیازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب | جاه و جای من جواب منست

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد | نشاط باده کن ای خسرو خراسانی





درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان | چو باد مژدهٔ فتحت بباغ و بستان داد
ز رشک پنجهٔ در دست دست در پا پر | ز فتح باب کف تست ابر نیسان زاد
تویی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد | بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد | کشند انجم و ارکان ز رو ز طوفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند | گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
جهان ز خصم تو مخذول‌تر نیابد کس | مگر ز مادر گیتی ز مهر خذلان زاد
چنانکه نصرت دین میکنی ز رای | همه جه روی امینی ناصر تو یزدان باد

این مجلس خواجهٔ جهانست | یا شکل بهشت جاودانست
یا منشأ ملک و نشو دین است | یا موقف خاص انس و جانست
او جسش فلکیست کز بلندی | معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در خوشی | از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش | شکفته‌تر از بوستانست
راز دل زهره و عطارد | از زمزمهٔ مطربش عیانست
سقفش بصد ابلق ز دو هفت | بی هیچ مدد فشنه خوانست
خورشید مروق اندیدی | در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان | گرد کرهٔ زمین دوانست
این قبه نشانهٔ جهان باد | چون آنک نشانهٔ جهانست
خرم ز نشستن وزیری | کز مرتبه پادشا نشانست

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم — که بفزاید [illegible]
بدست خواجه در ده بیر دیدم — گران سر بدر بود او را طالی
درآمد مرغکی الکه مبتقار — ربود از فرق سر بدری طلائی

ای خداوندی که از دریای دست روزگار — آز مفلس را چو کان تا جاودان توانگر کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر — در این بیجاده و بیجاده ان خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعله او فعل آب و دجله و جیحون کند
کلک تو بیزان خشک آمد که دریا را چگو — زشت و خوب انجم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت کان — کو بر شبهای همی ترتیب عالم چون کند
والکه تشریف خداوند خراسان یافتست — گر ز کلکی نسخه آیت های گوناگون کند
با سیاستش ز انبساط نیست هیچ کی — کسوت خود راستی بر تحفه گردون کند
از نشاط انکه این تشریف خداوندگار تو — در زمان در راه کحلی سر بیرون کند
گر ضیا این بودی روا بودی که در تشریف تو — انکه روز عالمی ذکرش همی موزون کند
اندو تو خوبیش بر صبح تو ما که گشتی — پا بگاه کعبه را کسوت بجا افزون کند
شاد بادی تا جهان [illegible] — مجلس [illegible]

ای خداوندی که هر که از طاعتت سر گشته شد — روزگارش خواهد لالان تا ابد سرگشته شد
گر سموم قهر تو بر موج دریا گذر زد — جاودان از قعر دریا باد خاکستر گشته شد

اب



ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر شد
بر سپهر کلک تو ترتیب عالم [illegible] — تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر شد
تیر گردون گیتی [illegible] — کوه [illegible] قدر یک حرف بر دفتر شد
گر ز بهر [illegible] سگان گنبد — بید باری گیست کو در باغ شه خنجر شد
[illegible] — تا [illegible] دامن ز جیب آسمان برتر شد
گیتی کاخ [illegible] — ذیل تاریخ شرف در روضه محشر شد
آسمان را گر توئید جامه سگبانی [illegible] — در زمان [illegible] پیروزه [illegible] گشته شد
تا عروس [illegible] — از زره [illegible] در حله و زیور شد
رونق بستان [illegible] — کالبد [illegible] در بوستان [illegible]

ای خداوندی که [illegible] — آب حیوان از وجود [illegible]
پای باست را اگر بر خیل ایام [illegible] — قصه شد اند که در ظلمتش [illegible]
روی [illegible] موزه [illegible] — تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا [illegible] — موزه خاص ترا از بید که دستاری کند
نام میمون ترا بر ساق او بنوشته اند — ساق [illegible] از رشک آن دولت [illegible]
موزه گر [illegible] — حاش لله بنده هرگز این سبکساری [illegible]
آسمان از مهناج [illegible] — روز ما شد تا همی از من خریداری کند
[illegible] موزه [illegible] — بر همه عالم ز بر [illegible] و جباری کند
[illegible] — در [illegible] نفس نباتی را صبا یاری کند

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شی
پیش قدرت پشت کرده دون از تواضع دل و خم / پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد ار قبول بندگی یابد ز تو / پای تا سر در زمان ساعت کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز نا شیر صبای لطف تو / بوستان را نقش بستان بندد اندر ماه دی
شاد زی کام ورز و ز افطار عالم بر سر / ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می کنند / سر دو سنگ انداز سنگ انداز چه ان یکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز حشر / دوستانت تا بروز عید سنگ اندازی

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده را / نقل است اختران در گوش کرده دون کنند
آفتاب رای و ابر دست گوهر بار تو / آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمواز چهار جاه و عکس اشک و تهمت / گه بارا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاکر دخوار رست سلطان ... / کانجنان ... در کوه و در هامون
معده دارد که سیری را در و گنجید نیست / در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب اهل نهنگان رخت بر خشکی کشند / گر شیاطین صورت امعاش ... چون
یکدم ار خالی شود حلقش کند ... / راست چون دیوی بود کش ... 
از شره کوی همی حلوای صابونی خورد / اگر خمیر نان او از اشک و صابون کنند
جاش معده گر بماند یک مه و یکم بر و / اه و واویلا که تا این چند بیکس چون
کز نهیب معده او هر شبی تا بامداد / اصل شهر و روستا بر نان همی افسون



لحت خوب بکشند او که از پنجم کند / جمع موزون نظم همی ز اندیشه ناموزون کنند
صاحبا یا رب بخرابیت خیر کن حری بمین / کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر حسبت بر کار / تا شبیخون او رند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی ... / پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بگو زان پیش کز عالم برارد قحط کل / تا سبیلی از حد و عالمش بیرون کنند
یالغفر ما اصل دیوان را که تا من بنده را / زالجه مجری دارم اجری یکشنفر افزون

ای خداوند کز غایت احسان و سخا / ابر در جنب کفت باطل و دریا زور است
جود در بخل از کف تو مرد و مخنث خدا... / مگر ... طبع ... کافور است
بنده را خدمت ده ساله بپوسته بکس / کز قرانات ... روز و طبع ... است
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو / که با طراف جهان منتشر و مشهور است
با چنان سابقه کس را چنین روز رسید / کز غم راتب روز و شب ... 
سعی کن سعی که در باب چنین خدمت کار / سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
پرسش ... زانکه در افواه است / کز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
اندرین خدمت کرماکه ز تابش تموز / بانگ ... از تف خورشید ... تنور
تا مشقت ره طاقت ... گفت / که ز اندیشه خدمت ... 
چون ... نشد که بهد کام دو ره ... / که بخدمت نرسد در دو جهان معذور است
همه ... ازین کهنه دو صد ... است / که ... کان همه کس ... 
خانه چون خانه ... / اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است

ای دریغا که برون رفت به رغم و ستون　　در و دیوار همی همه نامعمورست
صله و بخشش و مرسوم و مروت یکبار　　آخر از مرد نباشد کم اگر مرد ورست
عید بگذشت و دعوی شد و سور آمد دیر　　زانکه کاین شود از ما خلق مقدورست
حال او دور مشو با کرم خویش بگو　　تا ت گوید که چنین با ز مروت دورست
دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن　　با چنین عید دعوی سیت چه جای سورست

ای خداوند روزگاران نیست　　که به بهایش در شمار آید
ژاله حکم بد ز ابر قضا　　همه برکشت اختیار آید
هست مردم زنا شناسی کار　　کارهای با اضطرار آید
وهچنین کارها بروی مرا　　همه از روی تنسپار آید
ورنه با عهد که کو به اقرار　　لی تو یک ساعتم قرار آید
بندهٔ خاک آستانه توام　　کشش زالحمایت عار آید
وعده مجلس تو نا داده　　سوی موعد در انتظار آید
بکوا نیست حاجتم که سخن　　چون ز جان گویم استوار آید
کرم اصحبت سیان نبود　　کس بباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس را به صبح　　نتواند که آشکار آید
کیر باید که در میان باشد　　زهره از حجره در کنار آید
آمدم با غمی که جان ببرد　　گر ز لطف تو غمگسار آید
لیک صوحی ز دوستداری تو　　بنده را نیز دوستدار آید



یا بنزدیک اهل روم روزی　　که بروزیم یک دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود　　وین گنه موجب غبار آید
شاخ پیوند او از آن نبود　　که از و هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش　　پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد　　در خزان موسم بهار آید
از سر مروت به عذار اکرم　　پای در سنگ روزگار آید
آبی از روی کارش ار بیم　　آتشی دان که از چنار آید
خود گرفتم جنایتی کردم　　عفو این روز را بکار آید
وین خطی را بحق نعمت تو　　گر چو من هیچ خط گذار آید
راه کی بازده که تا جرمم　　بر عفوت بزینهار آید
یار باد دست فلک یمین و یسار　　تا یمین را بیا ریار آید

ای خداوندی که از خدمت کردن گشته‌اید　　از زه چیش فلک در گردنش افکنده فع
هم نکوخواه امانت را دایم بر و نیشاط　　هم بد اندیشانت را دایم نکوبن من رنج
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپه　　از حریران صد گستردار عمود و سنج
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب　　حدت خوی از غدار مه فرو شوید و سنج
میوه‌ها سر در کشند از شدت گرما شاخ　　ماهیان بیرون رفتند از جوشش دریا فرخ
وحش را کرده زبان در کام چون پیکان　　طیر را کرده نفس در حلق چون های بخ
در چنین گرما ز بختم هیچ سردی نکرد　　جز یکی کان سستی دارد یعنی کونخ

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی امانی
باد اگر خاک سم اسبت بدون زر فشانند
مسرین بند کانت انوری برد ربا نست

جز نظیر خویشتن دیگر بحبت از خاطر برام
تا ابد از اتش او فعل اب کوثر براید
جون حوادث باز کرد دیا جو دو لب اندر

خداوندا که داند خواست عذر لطف دو خشنت
ندارد بنده استحقاق این جندین خداوندی
بهشتی خارجها کردم جند انکه از خجلت
اگرجه دم نمی یارم زدن لیکن جنان کاید
بجیزی دیکر این تشریف را تشنیه شو اکرد

جه سازم وز که خواهم یارب امروز اندر ان
ولیکن تو خداوندا خداوندی ان داری
نمی یارم که عذری خواهم امروز از بسیاری
فبتوحی می برم در پیش تو لنکی بدیوار تی
حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای
استان ساحت جاه ترا جون برشید
فتنه را خواب ضروری دیده ار کسی بدو خشت
دی جیاتی نو نهاد ستم ادرین جنانکه
عذر ان اقدام جون خواهم که خاکش ای کند
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق تست
از شرف در روضه من عرقی نهاد جنانکه

کو سر پاکت ترا اصل نکو کاری نهاد
عقل کلی بای بر خاکش بدشواری
جون قضا در دیده بخت تو بیداری
با عداد ار در خاک سر کز ابر ادادی
سرم جشم خداوندی و جباری
بی تکلف بر بکیر داغ بیزاری نهاد
مصطفی در نسل بوایوب انصاری



ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
کشته قدرت را سر کردون کردان پایمال
خاک طوس از نعل کب را نتو تا شد هلال
کاشکی در ابتدای آفرینش کردکار

اسمان ابلق است و روزگار ابنوس
کرده رایت را لب خورشید رخشان بوس
اسمان سر ساقی کو بدیکه او فرخ ای فسوس
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

ای شاه زلفند که باشد
در کیسهٔ عمر انوری نیست
وان نیز به بند و مهر اوست
کیرم که یکی از ان بدزدد
ظلم است نقد فقش بیرند
الکه جه زند جو دست بشود
دانی جه جو حال بنده نیست
شت خوش یادیش کن بکلی
ای تا باید شب تهنیت

در کیسهٔ صبح و شام موجود
الا نفسی سه جار معدود
تا خرج کند جو نفقه معهود
تا رای ملک رسد بمقصود
ون عاقبتی بود نه محمود
در دامن حیث وجوی معبود
ای عنصر عدل و رحمت وجود
ز شاه و شوهت مفقود
الستن روزهای مسعود

کره عهد اسمان سستست
الم نکشاد هیج وقت و نبست
کیست بحری که موج بخشش او
باد شاهی است نسبت او را باج

کره کیسه عناصر سخت
کره عهد و بند کنش بخت
کیسه بحر و کان کند بردخت
شهریار نیست نسبت او را لخت

جرم ماه از اشارت جدش    هم بدو نیمه گشت و هم بگسیخت
عرشش سکینت در احد بمهر    بدرش تیغ فتح می آهیخت
در تر از روی همتش هرگز    حاصل روزگار هیچ نسخت
وست او سایه بر جهان افکند    با عدم برد تنگدستی رخت
باد دستش قوی و از دستش    دشمنت لخت لخت گسیخت

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالب است    پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان    همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است    تنگدستی از سرای آفرینش غایب است
بحر در موج سخا نوری دستش را زیر دست    ابر در باران نوروزی کفش را نایب است
از محیا جان چو کلکش در میان آید بسو    از کواکب دیو و کلک او شهاب ثاقب است
دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش    آفتاب و ماه را هر روز نوری واجب است
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان    پرتو نور نبوت را که رایش صاحب است

احکام دین جواز شرف دین شرف گرفت    اورا عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملی است او که نماندش آن سبیل    که علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت    هر زان بطبع تابش از و عاریت
هر دم ز غایت ورعش کاتب یمینش    همسایه را بغزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت خویش بعد ازین    با گرگ میش کشته بلاج دیت کند



ان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین    خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

هر سخن کان نیست قران یا حدیث مصطفی    از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع    پیش این دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود بیان را روح تو    رو که تو محمود عنصری ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر خرد    حالی از نا منطقی جبر احم باید نجات
عقل کل خطی تامل کرد از و گفت ای عجب    علم اکسیر سخن داند مگر اقضی القضات
دیر مان ای قدر و رتبت عالم ما بیدرا    اقبالی بی زوال و آسمانی با ثبات

ای برادر پس آدم را خدای از روی لطف    تا مهادادست پیش از خشک و تر و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او    پس ورا آوردستشان اندر جهان خواب و خورد
حاسدا مودود شاه ناصر الدین را لقب    گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را نعت دیگر نوبنیاد بر آسمان    زانکه از روز ولادت خود موید بود مرد
بیش ازین چیزی دگر در نام او پیدا است    این به نیکونامی اندر جمله آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تا بید خدای    از سیم حرف و چهارم حرف او ان فرق کرد
با دنامش در جهان باقی و در اشرش نجوم    ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان یار مرد

ای رای تهنیت معظم    مه پرور سال بخشش تا نی
ای کرده کلیم وار علت    آبان خدای را شبانی

در دولت تو گرست نیسان — کان دولت هست جاودانی
خفا که شود جهیر مه بر — دی ماه بموسم جوانی
بادی همه سال شاد ماست — آب رجب اصل کشت دهقانی
ای خواجه فیلسوف فاضل — کز فضل کمال نه جهانی
گر معنی این لغز تو جواب — پیدا کردن همی‌توانی
تا آخر هر مهی که گفتم — از اول سالش ار برانی
انکه نشنوی نه با یام — معنیش سراینه بدانی

چار شهرست خراسان را بچار اطراف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد است
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنان نیست که البته چو نیشابور است
مصر جامع را چاره بنود از نه بنیک — معدن در و کهر بی سر و پا [illegible]
بلخ را نسبت اگرچه باوشش کنند — بر سری بی خردی هست که صد بحر دهست
مرو شهریست بترتیب همه خیر درو — جد و هزلش متساوی و سری هم [illegible]
حبذا شهر نشابور که بر پشت زمین — گر بهشتیست خود اوست وگرنه خود نیست

خداوندا تو میدانی که بنده — نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد — ز گیتی مرجعی دیگر نداند
نیاید همتش از خویش رخصت — که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشیده است از تکبر — نگردون گرد محنت برفشاند



کم از بیتی بود بالله و دالله — که گر امروز با افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند — که بخشش هرچه باید میتواند
فذلک چو تو کردی عزم خویش — قرار کارها چونین نماند
اگرچه رایت معهود بنده — اجل معتمد هر [illegible] رساند
توانی کز جفا و جور کردون — بیک صولت دولت ها رسن ماند
بمان در نعمت و شادی همه عمر — کز آن نعمت بدین نعمت نماند

ای جهان را موسم آزادی ایام تو — بنده کرده کیهان آزاد در انعام تو
سرمه چشم فلک کردی وان راه تو — حلقه گوش ملک حرفی وان از نام تو
دست لقه پرا آسمان پا پی کند کرد و راه او — کام بردارد نه بر وفق مراد کام
تو جهانی کاملی اندر جهانی مختصر — صفت اهلیت که باقی باد صفت اندام
جنبش فیض کرم طوفان آرام تو — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد مانند — غایت سری خوش شد اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم جادو است — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر سینه دولت [illegible] — آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد و نعرت شد کفر باطل و حق تو — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جانفزایت کنند — آفتاب و ماه نوز پید شراب و جام تو
وام بودست کوسری از بنا آسمان [illegible] — آن رساینده و شد از وجه کرد روام
آسمان از وام تو سر کز برون ناید از [illegible] — دار واسطه [illegible] رد و زد و [illegible] جام

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب    در قفای یک دگر باشند صبح و شام را
چشمت از روی کرم بر انوری باد و دوام    کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
تمکت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم    بالغ او طفل است و پخته او خام تو

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را    وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در ربع جو سری و جوانی بهم افتاد    اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر نشاندند    بر منفعت خلق در و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را    همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعه را تخم سخا کرد مبین را    وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
ان دید جهان از کرم هر دو که هرگز    در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست    بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمه چو شهاب از کی از جود    بگشید کم اورد خجه دریا و جه کان را
چون دست حوادث در ان تیر فرو بست    در بست جهان باز ز باب کی میان را
آن بود که بحر کرمی زود بر انگیخت    از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بردهن خشک جهان باز بگشاد    ور زخم بزد شعله نار حدثان را
القصه ازان طایفه گر روی مروت    آسان گذرانند جهان گذران را
ور نه که بتن باز رسانیدی از نجوم    تا کتم عدم رفته و صدق فله جان را
فرهر فلک پیر ز پیران و جوانان    او ماند و تو دانی که نماندند دگر را
بحقیقت جوان اصل جهان ز حقیقت    یارب تو نگهدار مرا این بخت جوان را



باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست    دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مؤ دو دشته مؤید دین با پهلوان شرق    کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون عیار پایه بخت بلند اوست    خورشید عکس گوهر پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج    بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مسافران ظفر نیست بر قدر    بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر اوست    هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند    در سایه که در عقب نیکخواه اوست
لمس آستان چرخ بمنت نهد قدم    گردی که مایه وهد دشمن خاک راه اوست
روز نشین چنین که هست همیشه نگاه باد    کز ایمنی بنفشه روز نگاه اوست

شاد باش ای خسرو عادل علی و دین    دیر زی ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان    ای تو دارای زمان و هم تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم    آفتابت زیر رایت آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار    وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا آب مرغ و ماهی در معیشت بر دوام    وی ترا آب و آتش دل حاسد سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو    هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای زمان فرع زندگانی تو    زندگانیت جاودانی باد

ای جهان شادمان بصحبت تو / همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان / چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت / که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر / پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را / هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد / شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه هنوز / جان و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان / دائمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و نصرت / ایلخانی و الغخانی باد

ای صاحبی که دست وزارت بجاه تو / با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان / با روزگار سوده عنان در برابری
برسر که ابر عاطفت سایه فکند / هم حشر یافتست چو دریا توانگری
دست تو را ز قسمت و ضمیر تو غیب دان / بی دعوی خدای و لاف پیمبری
احوال مبرمی و گرانی شنوده ان / دانند همگنان که مه خوشنو و شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / در خدمت مبارک و میمونت انوری
و اکنون بر آستانه عالیست روز و شب / کش آسمانه باد بر از ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر / کاخر چه می کنی و کجایی چه میخوری



ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر گشاده نامه
تو عمده ملکی و ممالک / لوح است و کفایت تو خامه
بر خاک نهاده آب و آتش / پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کاسه / حاشا که فلک کبود جامه
آن شب که دران جناب میمون / با غنیت جنان مع الغرامه
در حجره کلک نصر صباغ / بودیم چه خاصه و چه عامه
از خنک جنال پر شتابی / و ز باد دماغ پر شمامه
بر دست چنیم یکانه بود / در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب تو توجه کردی / ما را بد و وعده شاد کامه
در آتش صبر چند باشیم / ساکن چو سمندر و نعامه
این قصه چنین ترا بنویسیم / هم سرکه بده هم آب کامه

صاحبا از شکوه او به سکالت یک شال / دیده ام در چرخ دولاب و درامه سنگ
میل دوزیش چون بگردش می آورد دیده / یک طرف سوی سمک دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل [illegible] او به سکالت محبت / در ترقی زی ذروه وانه ز تراجع زی درک
این کتار از کام دل چیشود تا سوی ک / وان دماغ از منفر خالی میشود سوی سمک

صاحبا ما جرای دشمن تو / گر کشش در جهان ندارد دوست

گفته ام در سه چاربیت لطیف / زانچنانها که خاطرم را خوست
طنزی میکرد بر جهان کهن / در جهان گفتی که با وی نیست
اسمان در تنعمش جو هلیه / گفت طاوس که چشم ازین نیکوست
رنگ وبا زمانه در نگرفت / رونق رنگ بر قیاس نکوست
روز کارش کلی شکفت و برو / مجو ربباقلی کهن شد پوست
مجو ریواج پروریده سدست / وقت از نیخ برکشیدن اوست

ای نموده از سپهر لاژورد / گشته فارغ جون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل / هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشکسان جون اب سکرف سرخ / روی این جون شاخ زرنیخ زرد
اسمان جون لاژوردت جل شده / در سر سنگ از غبن سنگ لاژورد
ساکنی ورنه جه با بیت فرق / از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان جون فلک / وحش وطیرت فارغ اند از خواب وخورد
رستنهای تو بی سعی نما / حمله بابرگ تمام و شاخ زرد
بلبلت را نیست استعداد نطق / ورنه باشد دایم او در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در نشست / پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
پرده واهنگ مطرب را صدا / کرده ترتیب از طریق عکس وطرد
اسمانی وافتابت صاحبت / افتابی کاسمانی جون تو کرد
افت بی کز کسوف حادثات / دامن جاهش نبیند رفتت گرد

اوکنا



افتابی کاسمان ساکن شود / گر قضا ذام او کوید گرد
گفته رایتش در شب معراج جاه / افتاب و ماه را گر ره برد
دست رادش کرده در اطلاق رزق / ممتلی مر آز را از پیش خورد
فاضل روزی نعمتی هم برد / مرگران دست باشد بای مرد
تا باشد اسمان از دور دور / تا نگردد افتاب از نور فرد
باد همچون افتاب و اسمان / در نظام کل و جزو نشر کرد
گشته گردم گرد دنیا پیراو / گاه تقدیر آسمانی نیز کرد
بوده در بزم و فرح نقشش بکام / تا فرح تاریخ این انفاس ... [illegible]

این همایون مقصد و بنیاد وین معمور باد / ساحتش جون جنت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه بیت الامنی / در اساس استوار او ثبات طور باد
از سر جاروب فراشان او سر بلد باد / سقف کردون پر غبار [illegible] کافور باد
ورنوای پاسبان نوبتش هر نیم شب / در دماغ آسمان از نعمت او جوش سور
افتاب از بی اجازت بگذرد بر بام او / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
فضله در خاک و دیوارش بیاران حل شود / در خواص منفعت جون فضله زنبور باد
استاد کنگره ش را ماه با دایم [illegible] / و ندرو پیوسته عالی مسند دستور
چار ایوانش که از سر چار ارکان برتر / از جلالش جاودان جون نه فلک پرنور
خط موزون ست الحق این عمارت در لیس / خط بر خورداری صاحب از او موفور
ای سلیمان دوم را اصفی اصف اثر / تخت و بالشش تا ابد بر هردو تان مقصور

هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود / در سر دیو مخنث جاودان غم دور باد
نظم و ترتیب جهان از رایت و رای تو باد / سال و مه این رای و رایت صاحب منصور

صاحبا دین و ملک بی تو مباد / گر جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعتی که خلق / از خدا و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد / کاب و رونق درین زمان دارند
علمی در پناه نعمت تو / شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو / کمر عهد بر میان دارند
دامن وصله ایست جاه ترا / این که این جا قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا / این که این منعت آسمان
دوستان از تو اثر کرمت / خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از اثر سخطت / فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم کلک و تیغ کنند / که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار / تیغ گردان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعام‌اند / همه از نعمت تو جان دارند
جود میکنند با کرم روزی / که کسانی که این مکان دارند
که جهان داری بشرط کنند / چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد / که بزرگان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان گفت / که بدو خرج جاودان دارند



طاعت آموز انس و جان در تست / کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادند / هر چه اضافت بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند / هر که نسبت با انس و جان دارند

پای بر خاک زمین که نهی / منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی که ز التفات خاطر تو / بناز تا بابد در نعیم و ناز رفته
خرد بسر آیتو تا معنی منتظم آرد / هزار سال در اندیشه در آرفته
برمیست پیت مدح تو در کرم میلی / جهان فتنه که با صلاح آن بنار افتد
عجب مدار که اندر بسیط عالم کون / گهی نشیب وشد کار و گه فراز رفته
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن / لطیفه‌ای مثلا نیم پخته باز رفته

ای جهان زا لحضرت تو نیاز / در جاه تو تا قیامت باز
در کمت قبله که بر کردم / خدمت او فریضه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو / آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت رعایت تو / ایمنی داده از رازنیاز
در زوایای سایه عدلت / فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود زحزم تو سد / مرگ حیران زند سر کرده باز
ور فلک را بود زرای تو مهر / در شب تا ابد کنند فرار

ان حقیقت کال تست گر سیست / خدنگشان را بود امید جواز
ای ز جاهت سپهر در سنگ / خوشت باد روز سنگ انداز

ای بدندان دولت آمده خوش / درد دندانت ای سپهر بهشت
وارد از غصه آسمان دندان / هر که بر نفس همتت پیوست
زانکه هرگز هیچ دندان مزد / بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حوادث می / درد دندانت کز بخیره بخست
باز ننمود آسمان دندان / تا الم بازپس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا / گفتش ای جورجوی خسته دست
آب دندان حریفی آوردی / کوش تا رایگان توانی جست
من ندانم که جا به در دندان / ز استقامتش بجای بخواهی رست
خیره دندان گشان نجنبد ست شو / آسمان دیر ترمیان در بست
گفت هم غشوه ایست دست بزد / دو سه دندان آسمان بشکست

ای ملک پادشا شده ثابت قدم / بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در خدمت ملوک جهان دین طاعتت / واجب ترا ز ادای صیام و صلوت باد
وندر زمین مملکت از حرص خدمتت / مردم گیای رسته بجای نبات باد
نعل پایگاه ترا گرد دستگاه / بر جای نعل و میخ هلال و ثبات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست / از پایمال خارج رمیم و رفات باد



از آبهای دشمن تو اشک رو بشست / رخساره جوی نیلش از غم فرات باد
بس بر جگر چو جان طلب آید ز تشنگیش / آب از رود زنایژه حادثات باد
هر باد و عارضه که بو صحت گذر کند / با نام شفا و نسیم نجات باد
ای پادشاه سکندر ثانی و خضر تو / این شربت مبارک آب حیات باد

بدان خدای که در جست و جوی قربش / مسافران فلک را قدم بفرسودست
بدست احمد مکی بکافران قریش / هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
ز ناوادان قضا آب حکم بکشادست / طلایه ور بقا بام چرخ بنمودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او / ز هر چه نسبت نقصان بود مبرا بودست
دراز دستی او را که تیز کامی ظلم / طناب و نوبتی خضرتش بنمودست
مقدسیست که آسیب دامن نقصان / بساط بارگه کبریاش نبسودست
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق / زبان بلبل و طوطی همیشه بستودست
کمینه سلطنتش در مصاف کون و فساد / سنان لاله بخون دل فلک بیالودست
سیاه روی سپهر کبود کسوت را / رخش ز زنگ کدورت بخشم بزدودست
بس از خواص جمال و جمال خورشیدش / کفاف حسن و نکوئی جمال فرمودست
بیاض روز بپالوده هوای شفق / هزار سالان بر خاک تیره پالودست
کهی بخرج بخار از بحار کم کردست / کهی به خیل دخان بر اثیر بفزودست
که صورتی که زمین بنده آشنای کرد / نه آنک از لب من هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان که را بنده ام نه بر خاطر / نه در عقیدت من بنده هرگز این بودست

ای نموده از ارتفاع فلک — ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو باز دار سماک — برج صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو — رای رضوان در اوفتاده بشک
بحقیقی داشت و یک سر مویست — راستی بی حلاوت تو نمک
فلکی و کوکبت عز الدین — آن نه کوکب و رای او نه فلک
آن در ابداع و امتحان علوم — رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت میمونش — با حصول درج خلاص درک
وآنکه تعیین پایهٔ قدرش — زافرینش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ — همه بر سه و دو دو پر یک
عدد سالهای عمرش باد — همچو تاریخ پانصد و چل و یک

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار — دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
از مکان تو فلک قدری و زمین بسطتی است — در نهاد خود فلک قدر و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی نزد ولی کین دره — جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد
وآنکه گفتی طبع ما را شاد کردان گاه گاه — گاه و بیگاهت دل صافی و طبع شاد باد
پایهٔ شعر از عدو بت برده بر آسمان — آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
باد شهرت را که دارد نسبت از باد — بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد
کمترین بندگان از بندگان خاص تست — ای خداوندیت عام از بندگانت یاد باد



ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد سرکشت او کوه ستیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست آورده — دست کاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا راست — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — جو تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از تو الد اجوار — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان ترمیت و نفرت — تیغ جون کند ناکند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ جون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته جو کوز — هر که با تو دو دل بود جو مویز
تو بره گردن حسود ترا — از سر باد جرجر و ارزیز
انوری این همه تکلف چیست — جون نگویی که سبلتش را تیز

از خواص سخای مجد الدین — که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است
وآنکه تابنده مهر وجودش — در جهان سرو و سوسن آزاد است
آنکه با استمال انصافش — ایمنی را کمینه بنیاد است
سال و ماه از تو اثر کرمش — کان و دریا از و بفریاد است
معجزی بین که خور نگارش — زیبای تو هم افتاد است

[illegible]

کو بیا لا اله الا الله — از خواص همه پری زادست
که ندانی جز عمید اری — که ز بخت چه کار بگشادست
غایت مهر خواجه بر دادن — مهر زر از پی تو بنهادست
طلبم چون نکرد ان تعجیل — که ور اخلاق ادمی زادست
رغبت نکنش که رتبت او — از ورای خراب و ابادست
خواجه را که خازن اوست — معطی کافتاب ازو رادست
گیت انگس عطارد فلکی — که بدو جان اسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا از انچه گفته ام یادست
نا هوسان ز بخت و طالع من — تقاضای آن فرستادست
افرین باد بر جنان معطی — کافرینش بنزد او بادست

زهی تقاضای تو در سر کارهای ملک — گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون — حدیث پایه ماه است پیش پستی ماهی
چه وقف نامه دولت بنام تو بنوشته — چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی
تویی که مسرع عزمت مزید و همت توقف — تویی که عرصه جاهت ندید تنگ تباهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد — که صبح جامه ندرد بر اسمان ز پگاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت — ز حسب واقعه بنیوش بیت چند کماهی
چو وقت عمانا حدیث بخشش اسبی — که کهربا شدش چو ببیند کمیت کاهی
برون نمیشود از گوشم ان حدیث و لهو دف — حدیث اسب بیامد برون ز کوکب سیاهی



وگر بها بود ازان بها پدید نباشد — بیادگی و فراغت به از عقیلت و تباهی
بعون خویش پناهم که از عنایت گردون — جنانت باد که هرگز بهیچکس نه پناهی
مرا ز صورت حالی که هست قصه غصه — روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب ارد — اگر چو روز تمنی که شبی بود بسیاهی
مرا ز حادثه حالیست این چنانک نخواهم — توانی ار بعنایت جهان کنی که بخواهی
بیذل کوشش که از علل جمع خاتم طای — اثر نماند بحیز بدلهای ماهی وجاهی
بقات باد که تا مهر اسمان کیه گون — بجا صبیت بجاید ز شوره مهر گیاهی

ای خصم تو پست و قدر والا — ای عقل تو پیر و بخت برنا
ای کرده بخدمت همایونت — هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی — هم صدر تو بارگاه آلا
ای پارگشاده بند امسال — وامروز بدیده نقش فردا
رای تو که کسوت کواکب — بر چرخ کشند ازو مطرا
ملک چو بنات راکشند دست — در سلک نظام چون ثریا
انی که گر اسمان کند دست — باکین تو در کمر چو اعدا
بگشاید ز نور استقامت — بند کمر از میان جوزا
من بنده به عادتی که رفتست — رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری — کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بیاع رفت خورشید — وی قطره بگو که رفت دریا

ایک مدبرم نشسته حیران
بارسنگ نهان و اسنگ پیدا
برخوانم را حلوان اگر نیست
او میده بمرحبا و اهلا

خسروا روزت همه نوروز باد
وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر روز شاهی برسرت
افتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون
همتت بر کامها پیروز باد
پیش قدرت پشت چرخ آسمان
همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شمشیرت
سخره چون آهوی دست آموز باد
سیلکی کز شست تیرت بود
چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
اتشی کز نعل یکرانت جهد
چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار
جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را در گنبد گردان قرار
همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان ابنده اند
روزگارت سربسر نوروز باد

ایا خسروی کز پی جاه خویش
فلک را کجا هست بیاز آمدست
ازین یک غلام تو یعنی بهار
که با خفته بختم براز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه عمر
بروئیم چه رنج دراز آمدست
بگوئیش کاندر جهای فلان
زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوح رسانش که عمر
چو طوفان بگرد دم فراز آمدست



تراسهل باشد مرا ممتنع
نه بابیتو در سنگ آز آمدست
بدو زانکه کارم درین کوچ سخت
که گوئی بمکر ترک تاز آمدست
ازان بس که اسپی فرستیم است
بزینی و یک خیمه باز آمدست

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان بی نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر
گرنه تدبیر او بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد
در جهانی و از جهانی بیش
دو بیش دور از تو ای مهر عقل
نه بتدبیر عقل دوراندیش
هست از گونه گونه بی نفسی
که نگون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنکه یاد من امروز
میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذر است
تا بخواهم ز نابکاری خویش

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین
شده در ذمت سخای تو دین
ز آسمان تا بپایه شرفت
از زمین تا باسمان مابین
سقطای تو سواد مسکن را
ای زبکالش چون سواد ازغین
لبران کربت و بلا اورد
که بیاورد کربلا بجبین
بنو دشیس اگر بود عاجز
ای ز دنیا نه عجز دیده نشین

قطره از کشیدن کشتی    ذره از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان    چون بالحیات ذوالقرنین
ز آرزوی علاجت از دل پاک    در حسین اعده غطام حنین
گفته بودم بخدمت بسم    خودم گفت انا من این
نزد سیمرغ بت از ان خوشتر    کش عیادت کند غراب البین

شاهد دیده که دلم را خدای داد    در دیده تو معنی نیکو بدیده‌ام
چون کرد کارزوات شریعت بیا قدم    گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده‌ام
راضی نزام بدانکه بغیری نگه کنی    زیرا که از برای خودت پروریده‌ام
جشم جهانیان ز پی دیدن جهان    وان تو بهر دیدن خویش افریده‌ام
تکحیل ان ز مسجل اندر جهان مدان    کان کحل غیر تست که من در کشیده‌ام

زهی صاحب ملک پرور گیتی    سخای ترا خرج یک روزه اید
ز لعل نگین تو در حکم مطلق    همی لرزه در جنج پیروزه اید
چو وهم تو در سیر برهان غاید    از و باد را اشک دریوزه اید
اگر از من نعمت تو بدانند    در ایام تو نوبت روزه اید
ز دو سر سیه کاسه الحق جنانم    که از پشت من دسته کوزه
هوا ماه دلبر جنان کرم کرد    کر دو رخ بدیبا بدریوزه
اگر ان نخواهم که از پیله باشد    بباید مرا انک در کوزه اید



ایا وجود ترا فیض جود و هب کل    بعمر و ملک سلیمان و نوح داده نوید
بر د یمین ترا سجده خامه تقدیر    دهد بیسار ترا بوسه خاتم جمشید
توی که سایه عدلت جنان بسیط    که پیه کردن ان مشکلت برخورشید
نهیب رزم تو بگسسته جوشن بهرام    شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو    گر سنان تو بر سر زند چو بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد    رخ سیاه و مه از نور افتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت    مرا ز سایه بخورشید عمر نیست نوید

ایا بعالم عهد از تو نوبهار وفا    چرا چنین ز نسیم تفحّصات تو محرومم
بخاصه چو تو شناسی که رنگ و بوی داد    خود سیاه غ سهرخن بی شکوفه منم
بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی    گر چون بنفشه ز سستی فرو ستم سرم
گراندکی عوق نسترن بدست آسی    بمن فرست و گرنه بگوی تا بخورم
زبان چو لاله بگرد دهن در افکندی    که گر نیارمت از نسره دمن تیرم
فروخت روی نشاطم چو گوتستان افروز    بدان امید گران ورطه بوکه جان ببرم
تر و شدی و فرو برد سر چو نیلوفر    باب غفلت و دانستگی که می بخورم
دو روز رفت که چون شنبلید زرد    ز تشنگی بغایت نه خشک و نه ترم
زلف چو طاس لعاع گشت زرد تخم    زغم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
تو بی وفات چو ایام یاسمن چو لطف    نه زین سپس همه رنگت ببار غوان نخرم

توان چه بینی این بین که با فراست تو — هنوز دیده چو نرگس نهاده می‌گرم
چو گوش این سخنت بمجوسل گوش سود — که چیست عارضه یا من بغرض صدر دم
چو دستهای چنارست هر دو دستم — اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه مستغنیم ازین سو گمند — حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین جو دانگر بحق گوهی — نه سزاوار آنجان جاه است
راه آن چگونه می‌نروی — کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگویی که آمنت طالبیم — کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرورتی مشمار — اینک اشتباه را با شباه است
گر توی ز یوسف زهانه جوا — دل من ز انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن ز چه روی — نعطا نام تو در افواه است
زانجمال هیچ ماکه کس را منت — کز پی هیچ دانگ بنجاه است
حاشش لله مباد یعنی هیچ — راستی جای حاشش لله است
دوش بیتی دو می تراشیدم — خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن قبول هوا — کیست کو راهو انکو خواه است
بوک فردا اگر نه با این عزم — تا بفردای حشر ازین ماه است
آن و هان بیش ازین نمیگویم — شیر در خشم و شیر یکتا است
روز طوفان باد خرم نکوست — خاصه آن را که خانه خرگاه است



ای بتدبیر قطب آن گردون — که ز تعذیر ساحت جدی
وین ز تشویر خاطرت خورشید — غوطه‌ها خورده در تموج خوی
هر چه مکنون خط استاست — همه با حکمت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان — که نگنجد در انقضا و شش کی
ظل جاهت از آن گشسته ترست — که کند دور روزگارش طی
سیر امرت از آن سریع ترست — که بر دم سریع ضمیرش نی
گر تعلل کنی عمارت عمر — نشود هیچکس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقته بیدی
چون عنان قلم سبک کردی — آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست — چون جدا کرد اخطل از خطی
کای علی نوح این حشم پرست — همتت گفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی کر می چگوی هی
میر البت وحق همیگوید — و من الماء کل شی حی
تا کنی را چو سرو نیست مقام — در بهار و تموز و آذر و دی
باد دشت جهان چو سرو سای — پای تا سر کمر ببسته چو نی

بوست بر دشمنت کفن گشته    همچو بر کرم قز تراکم تی

چون برگ های طوبی طبع بنام تو    یک روی بهشتا و دگر روی بر دفاست
وز خاطرم که بلبل بستان لطف تست    اطراف باغ عمر ابد الدهر پر نواست
با برگ و با نوای چنین بنده گو مباش    هر روز بی نواتر و بی برگ تر چراست

خداوند من عصمة الدین همیشه    بجز ساکن ستر عصمت مبادی
ز نعم جاودان رسته کز خواب دشمن    تو از بخت بیدار اندری که شادی
توی عالم داد و دین را مدبر    نه بل که خود عالم دین و دادی
ز کل جهان گر نظری تراست    ازان روز کز مادر کل بزادی
تو از عالم صرف و تایید محضی    نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را از تو بشنو    بحق بزرگی و حری و رادی
ازان لب که چندین سوابق شنودم    نگوئی بجند آن کرم چون قبادی
بهر فرصت از بس عنایت که کردی    بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کرده‌ام آخر که اکنون    چو بد خدمتانم بهجر ابهنادی
دو هفته است تا خدمتی در رعایت    مزین بجندان هزار اوستادی
بستر رفیعت رسیده ست بیکر    که تا زان بر نیک و بید لب گشادی
چو کردون بر سد او بر حاست یا مین    تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را    که در مدح و دعایش بیادی

چه گر در دعا



چه گر در دعا قافیه دال کرده    چو لفظ مساوی مثل با معادی
سبک قافیه سند عیسی نباید    نگوییم که باید ز من سند بادی
معادی مبادت و گر چاره نبود    مبادی تو هرگز بکام معادی

گر خداوند عصمة الدین را    مرضی رنجه داشت روزی چند
آن مدان از بد ستاره نحس    وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز    چون قضا تی در و جو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت    که بود در کمال چشم گزند
دفع چشم بد جهانی را    همچنین نرم و نرم خنده افکند
داشت از روی مصلحت روزی چند    دل او را گذشت و باد شرند
ور تو گفت ارتی نهی او را    من بجا شوم بدین سخن خرسند
کادمی زاده که بیکبار است    که کفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بود دست نگاه    پای او را بنا رد اندر بند
پس چه کفارت این چه گفتار بود    یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بجا علم عصمت    وهم هم در بیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب    بنده پیر از من مسلمان پسند
هیچ معصوم را چو نپسندی    عصمت حرف را لکن میبند
ای ز ابا و امهات وجود    چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدای که نیست مانندش    گرچه مستغنیم ازین سوگند

| | |
|---|---|
| که ز انصاف روزگار امروز | همه خیرست هست جز نمند |
| زانکه در عرصه گاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند |
| نظم پروین بداد کاری را | تا بشکل بنات نزیر کمند |
| گر نگاری نگاشت باز شبیست | ور نهالی نشاند باز بکند |
| باری از طوبی تو طوبی لک | سالها رفت و برگکی نفکند |
| روزگارت جگر نخواهد داد | خصم کو روز و شب جگر می رند |
| گر گشاید زمانه ور بندد | دل چو اندر خدای بست مبند |
| پایت اندر رکاب تا بیدست | در تنیقتی ازین سیاه و سپند |
| تو که در حفظ ایزدی چه کنی | حرز و تعویذ اصل چند و چه بند |
| حرف و صوت ار قضا بگرداند | مرحبا زند و چند ابا زند |
| از که گرد آتش حوادث دور | ور سرای سپنج دود سپند |
| تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ بهرام و اسب مهر اسفند |
| باد فرزین غز و عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند |
| شخص و دبیت و دبعت ایزد | بی نیاز از طبیب و دانشمند |
| عدد سالهای مدت تو | همچو تاریخ پانصد و چل واند |

| | |
|---|---|
| اوحدالدین انوری ای من غلام طبع تو | وی هوای عشق مهر تو هوای طبع من |
| هم به پیغم دولت وصل تو اندر ربع خوش | گر محل دولت و اقبال گردد ربع من |



| | |
|---|---|
| بگوید وشت چون گفتم ای نظمی | شود دشوار گویم نراسان فرستم |
| ولیکن بعالی جناب حمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم |
| ز فضل و هنر حیست کان خاوران را | بگو تا مر اگر بود آن فرستم |
| همی شرم دارم که پای ملخ را | سوی بارگاه سلیمان فرستم |
| همی ترسم از ریشخند ریاحین | که خار مغیلان به بستان فرستم |
| من و قطره چند سور سیاهم | چگونه بر آب حیوان فرستم |
| من و ذره چند خاک زمینم | چگونه بر چرخ کیوان فرستم |
| چه فرمایی از صد ز سنگ و آهن | درخشی بخورشید رخشان |
| بیابان گرا گهت میوه بادی | نسیمی بدزدم به بستان فرستم |
| همه روضه من حشیشست یکسر | شوم دسته بندم برضوان |
| همی لقمه نیست بر خوان عقلم | ازان ریزه پیش لقمان فرستم |
| سخن هست فرزند جانم ولیکن | خلف می نیاید بکرجان فرستم |
| نه شعرست سحرست انرا المعنی نام | گر نزد دیگ موسی عمران |
| غرض زین سخن چه و تا چند گویم | فلان را همی پیش بهمان فرستم |
| بمعبود طیان و ممدوح خشان | اگر زر ات طیان بجبان فرستم |
| بهانه ست این چند بیت ارجه ستم | که من زیره سرگز بکرمان فرستم |
| دلم در عشق او کرد کیشی | ازان شب در آنم که برهان |
| فرستاده شد گرچه نیکو نباشد | که زنگار آهن سوی کان |
| ز کم دانشی گاو گردون چو شیران | بر بیشه گردون گردان فرستم |

حشیش است ص

وکرنه جوابا جو رستم سواری
چنین خوسواری بمیدان فرستم

مرا انوری ان جو دریا تو نکمر
نمی از سخن زادکان فرستند

بجان نارسیده مرا انتره بس او
عزیزی مرا نیز مهمان فرستند

جوبی برکی من وراشد مقرر
زخلد برینم همی خوان فرستند

ولیکن جو او بر سر کنج باشد
چنین سفتها زود واسان فرستند

جو هر کنج را جای ویرانی امد
همی کنج خود سوی ویران فرستند

بدانست کوهی کز من سر طبع
ازان لم همی راح و ریحان فرستند

ز بیت الشراب ان پناه کریمان
مرا بی قدح اب حیوان فرستند

بجانا دان دوست کو دوستان را
غذای تن و راحت جان

دلم را ازان حضرت از بهر تسکین
همی داروی درد درمان

مرا وحدالدین در ایام بهمن
همی تحفه عهد نیسان فرستند

نیم انکه راضی شوم از زمانه
کرم تخت و تاج سلیمان فرستند

الوهی زباغ رضا نزد طبعم
بر از میوهای که رضوان فرستند

ز بیدانشی باشد ان کز کرافه
چنین سنکها سوی عمان

بجنبد دکی بی خرد کو رغفلت
بر بلبل چنین لحن و دستان

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام
جون ابد بی منتها با دوجود دوران دوام

ارزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم
کاندرین خدمت توان کردن بشرح ان قیام



هست اومیدم بصنع و لطف حق عز اسمه
کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام

با دمعلومش که من خادم شعر بوالفرج
تا بدید ستم ولوعی داشتستم بس تمام

شعر جند الحق بدست آورده ام فیما مضی
قطعه از عمر و زید و نکته از خاص و عام

جون بدان قانع بنودستم طلب کرده ام
در سفر وقت مسیر و در حضر کاه مقام

دی محاسن معنی بکر بر لفظ من مخادم برفت
با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

کفت من دارم ولی از انتخاب شعر او
نسختی بس بی نظیر و نظم آن بس با نظام

عزم دارم کان بروز جند بنویسم که هست
شعر او مرغی که اسان اندر او افتد بدام

لیکن آن بی کاغذی بیتی نکرد دستم سواد
هست اومیدم که این خدمت جو بکزارد بنام

حالی ار دارد تباهی جند از نسخه
دستکیر اید مرا ما عطا انعام نوام

از سر کستاخی رفت سخن با ان بزرگ
تا بدین بی خردکی معذور دارد والسلام

رتبت و مکنت صدر مؤتمن
همچو قدر و همتش بی منتهاست

اتفاقش در سخا و معدلت
و اسمان را در کفایت معتمدست

طبع سست بکانه با ازو بناز
تا کفتش با جود و بخشش آشناست

دست او را نخواستم کفتن سخنست
باز کفتم نی غلط کردم سخاست

ای جوادی کز بی مدح و ثنات
بر من از مدح و ثنا و تهنیت

عالمی از کبریای سر بسر
کرجه عالم سر بسر کبر و ریاست

زحمتی اورده ام بار دکر
کرجه روز و شب دولت در بارهاست

کار شاعر زحمت اوردن بود
وانکه رحمت اورد کار سخاست

هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه — شرح کردن را بجز میدانی حکایت
بادت اندر دولت باقی بقا — تا بقا را از ایزد باقی بقاست

مرحبا مرحبا در ای دری — ای جیز اعظم و دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه بر از خدمت تو آلت جاه — نه بر از حکمت تو حکمت جای
از نهیب تو شاره بی آرام — وز رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای
بس کوی بوده که سعی — بسجود اندر آمده ست سرای
کای فلک با تو بست ره بگذار — وی جهان با تو خود در خ ننمای
بکرم بر زمین من بخرام — بقدم بر نهاد من بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بفضل بیای
تو همای بفر و بر فکند — بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته خدمت اختر سعد — اختر من توی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم ز تهنیتی همی آرم — چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای



۲۶۷۷

ای بجود و بقدر بر فلکت — گر بجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی ساید
همتت از سر علو و سمو — بجهان دست می نیالاید
فلکت زیر پای می بوسد — حاسدت پشت دست از این خاید
اخترت از پی سعود و شرف — بفلک بر همی نیاساید
شبه تو چرخ هم نیارد — مثل تو دهر هم نزاید
هر کرا در دل از هوای تو راز — با دلش چرخ راز نگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز — المش چون شفا بیفزاید
دشمنت دشمن خود است چنانکه — که بر وی ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیرای — خود زمانه سرش به پیچاید پیراید
ای نیاز از بی سخای تو مست — با توام کی بکس نیاز آید
مشتری وادیم که سرت آن — غم بگاه طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه چون بوصف — جو سرکشش سوی سخن بگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا نه نماید
با منش چون خود بدید چه گفت — گفت جو شو ترا که بستاید
جون بشکلت نگه کنم گویم — کس بگل آفتاب انداید
جون بحرمت نگه کنم گویم — کس بگز ماهتاب پیماید
تا در آن مشرب آب بود سرشت — که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو می که بعکس — رنگ رخسار لاله بر باید

صرف و بالوده چنانکه ز لطف    ز انگبینه چو صنوبر پالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان    تا خرد رای بد نفرماید
جاه عمر تو نفرسوده    تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد    تا سخن را خرد بیاراید
ای بجان تو جان ما خرم    روح ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست    جسم از بهر جان همی باید

جمال دین محمد محمد آنکه برای    جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر و سعت    بحل و عقد ممالک منوب دورانست
مدار جنبش قدرتش و رای خورشیدست    در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن و پاک انقلاب گردونست    بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
سپهر برشده تا مارای روشنش دیدهست    ز بر کشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت    که در وجود نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان بجسم آنست    نیابت از قلم او چو جسم با جانست
بپیش آینه طبعش آشکار بود    سر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و امتزاج طبایع    سر آن اثر که به پیشش هزار چندانست
شگفت نیست اگر باز گشت من نیکو    بطلعتش که مرا نام و جاه و نانست
که او مشیر همه کارهای آفتابست    که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد    که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست



بکار خادمش اندیشه همی باید    به از گذشته که اندیشناک و حیرانست
به بند وعده الوان چه بایدش بستن    که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خایسک محنت شیون    صبور نیست بلی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکرد دم از پی آن    که این متاع درین عرضگاه ارزانست
همیشه تا که فرود سپهر ارکانند    همیشه تا که ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش    که از کمال بزرگی سپهر و ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر    که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

شعرهای کمالی آن بسخن    پای قدرش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمیست    مجمل از معجزات و هم و خیال
سخنی چند معجزست مرا    در سخنهاش سحر لائی حال
گویم آن در خزانهای ازل    بوده موزون طویلهای لآل
همه بچون ازل قدیم نهاد    همه بچون فلک عدیم مثال
مایه شان داده از مزاج درست    صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد    همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها    چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود    آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود    در فشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او    روز مولودش ایستین جلال

جون جنان شد که در سخن بستست
حلقهٔ زلف را جو نقطهٔ خال

دست طبعش برشته شب و روز
نسبت بر کوش و کردن مه و سال

اوست کز خاطر جو آتش تیز
شعر زاید همی جو آب زلال

خاطر من که کوی برد ز بلی
بکفایت ز جادوی محتال

جون بدید ان سخن پشیمان کشت
از همه کفته‌ها صواب و محال

ای معلم نکته در اشعار
وی مقدم بینده در امثال

طبع باکت جو بر سوال جواب
وهم تیزت جو بر جواب سوال

تا زند دست افتاب سپهر
اب عرض جنوب و عرض شمال

افتاب شعار و شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

خسروا کوهر ثنای ترا
جز بالماس عقل نتوان سفت

دی جو خورشید در حجاب غروب
روی از شرم رای تو بنهفت

بیتی از کفته باز میکفتم
رای عالی در امتحان آشفت

حیرتم بر بدیهه خار بنهاد
تا بباغ بدیهه کل نشکفت

عذر مستی کبیر و بحیری
اسکارات ان جز به بنهفت

کردی از عقل داشت صحی دلغ
جان بجا روب هیبت تو برفت

نطقم اندر حجاب شرم بماند
حزم اندر خلاب عجز بخفت

خود تو انصاف من بده که نکنی
جو شنوی راننا تو انکه کفت

عقل الحق از ان شر بهرست
که شود با دماغ مستان جفت



ای خدایت بباد شاهی خلق
در ازل تا ابد بسندیده

ابد از کشت زار مدت تو
خوشهٔ عمر جاودان جیده

اب روی خدایکانی تو
خاک ادم بر بیع بخریده

ابر عدلت که عافیت مطر است
سایه بر کاینات بوشیده

فتنه از بیم بخت بیدارت
شب فترت بخواب نادیده

کوش چرخ از صدای کوس تو
جز نوای نفاذ نشنیده

افرینش بچشم همت تو
التفات نظر نه ارزیده

خصم در مجلس تو مسخره وار
کردن از کلاج در ندرویده

رایت از نیرجه نام پستی یافت
داده دین و داد بکزیده

بسر تیغ ملک بکرفته
بسر تازیانه بخشیده

ای فلک مثل طالع مکبت
کرده بردار اختر بد را

فتح باب کفت بیار ارد
قلب دی ماه شاخ بید را

مستعد قبول نطق کند
فیض عقل تو طینت دد را

تو بجان صد قران وکر نبیی
بر سر روز بجو من صد را

بکم از فکرتی بود مازار
رای عالی و جان بخرد را

ورد بای من ان محل دارد
کر تو در دسری دی خود را

ای سر از آتش طبع تو بپا همچو عود　　وی فلک در خدمتت چون شکر بسته کمر
کار من با شکر و عود افتادست اندر زمان　　وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم من ایمن کند　　کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ای همه سیرت تو مشک و نبات　　حکمم بی ثبات و بی اسنکم
کر خطای برفت بر قلم　　هست از آن شرم چون فلک زنکم
تا نکوی که شو نیز نکست　　حاش لله نه مرد نیز نکم
از جهانی مثبت فخرم و بس　　گرچه هست از همه جهان ننکم
الحق الحق بدانچه کر دستم　　در خور سر عتاب و سر خشکم
چه شود از من آن گران مشتم　　هم تو دانی که چون سبک سنکم
بد مشو با من و مکن دلتنک　　که ز بد کرده بیک دلتنکم

ای بطالع چو نام خود مسعود　　وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون　　امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را دادست　　بصبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه هست حزم و عزم ترا　　سیر شان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من　　بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص بوداده　　صد رهم بی نیازی از تو ربیع
بدعتی نو منه درین مدت　　که بود از خصایص تو بدیع



بخدای کر جسد بد و کشند　　هست شرک خفی و فحش تشنیع
که بتزویج آن خطم هرگز　　این توقع بنود از آن توقیع

۱۴
این همایون درو فرخنده سرای　　تا ابد باد در اقبال بپای
چو بهشت ایمن شده از فرسودن　　زیر این گنبد گیتی فرسای
شد اساسش ز رفعت پیمود　　آستانش انجم گردون پیمای
لفظ و معنی صریرش همه این　　مرحبا خواجه در اخواجه درآی
مجد دین بوالحسن عمرانی　　که ز احسانش سرشتست خدای
آسمانی نه بتدبیر بقدر　　آفتابی نه بتحویل برای
کان جو قدرش ببود در دو افزون　　وین جو رایش بنود نور افزای
ای تقاضای بنجار اقلمت　　کشته زانگشت کرم چهره کشای
دست تو گلبن باغ کرمست　　بلبل کلک بر او دو سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال　　دایم از شوق بود ناپروای
کار از روی بزرگی و شرف　　کار فرمای فلک را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم　　و ز غم حادثه چون نالنده جو نای

ای سرافرازی که از یکسر تیغ تو　　پای محکم کرد ملک و سر فراخت
چون تو از ارکان دولت هیچ را　　تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان اینچنین باید گزارد　　قدر دولت اینچنین باید شناخت

ای بزرگی که آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین گل — چو تو خواجه روزگار نکشت
یاد کردی ز ناتوری بکرم — باز پرسشت روزگار نوشت
غرض او توی و حدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود — در و دیوار آن چه خوب و چه زشت
بخدای که کعبه خانه اوست — که بود بی تو کعبه ام چو کنشت
میزبان اول آنگهی خانه — رویت الله نخست و بار بهشت

قدر میخواست تا کار دو عالم — یکسر از پی سلطان کند راست
چو او اندیشه برخاستن کرد — فلک گفتا تو بنشین خواجه برخاست

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — معنی بر فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو و تحریف فلک یونس و ماهی
ناخورده مسیر قلمت و هن توقف — نادیده نظام سخنت سنگ تباهی
نفس تو نه نقشیست دران گوهر نهفته — بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی
زلف و خط مشکین تو یک حلقه ندارد — بی رایحه خاصه ز اسرار الهی
با جذبه نوک قلم گاه رعایت — پذرفته هیولی سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبید — تقدیر براند با تتر بر چو سپاهی



معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست — بر هیچ سر ایمه مگر محنتی و بای
خوش باش که سیاره بر احوال نهند — یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا رشته جود ز حبس سپهر — کم کرد سر رشته صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب — وز حبس شما تا که با صحاب ملاهی
الا تو و دانی که زیادیت بنودی — از پرسشش من دوست نه مالی و جاهی
بالله که یکان خدمت میمون تو خواهم — وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من نگشاید — گر با تو بسازم و گر نه نفزای و نکاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت انجم — هر روز نبو جامه بدرد ز نکاهی
من چون رسم اندر شب حرمان تو آخر — تا صد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناه احسان — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
لایق نگال تو همین دیده به نا چشم — کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

مقلوب لفظ بارش تصحیف انگشت — دارم طمع که علت پایم ز دست اوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی بر آنچه مسامات هم نکوست
آن دو لطیف را سوی من بست لطیف — داکشش کنی تو قلب بمقلوب او نکوست
امروز اگر از این سه دون آریم بجود — ... ز شکر سر برون از کوست

فرد

ای جهان را دهن پست تو در — جو ... بادن شرار سرمایه
دولتت راده ام تخانه — مدتت را زمانه همسایه

گردون و کوشش آفرینش را | رسمهای نو گشته پیرایه
چو در اثر پرورده همت تو | راست چونانک طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق | زان نداری محاسن چایه
آفتابی تو در مراتب جاه | آفتابت فروترین پایه
چون که ذره تابش تو در نور | همه آفاق و بنده در سایه

خرد دوش از من بپرسید و گفتا | که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست این طرفه صیاد دلها | که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم | گر من حاکم عهد ظلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم | کلام رشید آن خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش | درین فن چو در زلف شوریده شانه
قوی باشد اندر زمان و الحق | که کرد کسی اختیار زمانه
زه تربیت بر کمانی نهادی | که آمد همه تیر او بر نشانه
بماند بانک دگر تا جهان را | جهان آستانست و نه آسمانه

صدور

خدایگان وزیران و بادشاه کریم است | که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جو رسید باز نخو | که از کجا و زان همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرا دیده است | دران لباچه که تشریف داده دوشم
زبهر خیره و سیارکان همی جوشم | که عشوه بخرم و آن لباچه بفروشم

وگرنه جبه



وگرنه جبه بنده با قبای کحلی خویش | همی برآید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارکان را صد ره بمن شفیع آورد | بگو چگونه کنم با کدام شان کوشم
بدان بهانه که براستینش بوسه دهم | هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز چاپلوسی این گربه بیم بانی نیست | ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون شنوا اند گرفت روبه وار | که در پناه تو من بیشتر شتر اودوشم
طرد کار که انصاف من ازو بستان | گزو بگفت چو حسود تو خون همی نوشم
نه انکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست | نه موت بنده و هم بنده حلقه در گوشم
مرا بدفع چنو خصم السعادت بس | که بعد ازان سخن او بگوش نه نیوشم
بنعمتت که ورقهای حلیه محو کنم | ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام از حفظ درین ورق بنکته | بدان نکته کنم من که بی تن و توشم
بعقل شناس که نهار چنین سخن گوید | دماغ مدح طرازانم ز بس که پرجوشم
مدرو چگونه دهم کسوتی که ازو فرش | کلاه گوشه عرش است ترک سیوشم
زیر پرده دار تو کسی بعد از خدمت | بلی تو بارتفاع گشته از وددوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش | قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت | تا کجا همتت برشد که فکرت برنشد
خاکپای تست انگشت کیمیا داند خرد | بر مسی سر کرد فکندش آسمان کان زر شد
نوک کلک تست انگشت جوهری داند صدف | قطره سر کز بدان پیوست کان گوهر شد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت | کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمت شاخ وفاقی کی شکفت — کز صبای اصطناعت جنبشی کی برشکفت
ماجرای خود دار اندر میان خواهم نهاد — با وی ام کن گرچه کس را از من این باور
دسته‌ای ده کاغذم فرموده وان ... — از تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر
خواستم تا قطعه‌ای پردازم ابرو در این — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر
زانکه چون اندیشه کردم کز بیاضش چاره نیست — حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد
لاغری باید شگفت ار لخت‌ها وان بست — گرد وام ارزو پهلوی او لاغر شد

بهاء الدین علی کز فرخی جودش — دمی دریا و کان را لحظه‌ای نیست
دلش با بحر اخضر تو امانست — ولیکن آن بدین بی ساحلی نیست
بنا در معدهٔ آزی نیابی — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او رو — کز آن به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت کز امثال این مرد — جهان آخر زمین بی حاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیک از هزاران — یکی همچون بهاء الدین علی نیست

چون بهاء الدین علی را شاخ عز بار آورد — شکر آن نعمت بواجب کی دهد العالمین
کرد کارش ... خور این سر دو گوهر زاد در گو — مثل آن حاصل نیاید ... ملک و کان دین را
الجنان محمود سیرت مهتر مسعود طالع — نام سیرت داد آن را نام طالع داد این

توان سپهر محل صاحبی که بیک قدر — به حکم وید زبساط تو می‌برد نام



بتازه کردن تاریخ رسمهای تو در — کجا بماند که روزی نکرد دستگاه
ستارگان زیبا رو ببین آصف و جم — بخدمتی بتو آورده خاتم و خام
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدلت خاصه و عام
تشریف کسوت خاص خلیفه را اگر وقت — بمشتری ندهد بر سپهر جود کام
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت — که کعبه را چه تجمل فزاید از جام

ای بر اعدا و اولیا پیروز — در مکافات این و آن شب و روز
زر ملی جود فایضت غالب — وز ذکر جاه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو وام — کرمت وام تو رشک اندوز
داده بی میل کرده بی کینه — دور این مایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت را فیروز
ای بحق سرو در تصرف تو — مالک سر دو هی بیرو بدوز
دانکه اقبال خویش را دیدم — با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این ورطه تاب حادثه تو
گفت و جنگ جز بداری تو — گر بگو باز گشت آخر کوز
حد تان کرد رای های فراز — آسمان گشت مرغ دست آموز
سقف محنت بآخر آمد گشت — شب من روز و روز من نوروز
روزنم از روزن سپهر اکنون — عمر اعدائش عمر روز بسوز
وقف برآب ریز سلسبیلت شان — الجنه کو بند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطاب این | کای براعدا و اولیا پیروز

ای کرده ز رفعت فلک کاشی | فتحت ز حشم نصرت از خواشی
وانگه بندگی تو سپهر و ارکان | یکسان شده از روی خواجه تاشی
مندوی تو یعنی که جرم کیوان | بهرام فلک را وثاق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد | روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی | وز دامن همت ستاره پاشی
گر مدت مدح تو نبودی | قادر کی شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت | آن روز مبادا که تو نباشی

خسروا روزی ز عزم گر رسید افزون کمند | همانا کمر بسته هر کم چون ملس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم سالش | چون مسیح مریم از صفر جمل تا پای حوت
بس که گویی صرف یارم کرد بر درگاه تو | کی زین روز ما را از پی یکی ریزه قوت
بخت را دانی که واند کردی لایسام | اعتکاف سدهٔ درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی | مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا | تو امامی با صبر چون وتر حنیفی با قنوت
فضلهٔ طبعم بهیچ الوحد از بن معنی است | فضله کرمکس نیست جز الف بار کرسی
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش | بوک چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت



ای بتو مخصوص اعجاز سخن | چون تو ترای وتر در معنی صوت
سمت درگاهت سعود حج را | گشته در دوران کل خیر السکوت
روزگاری در کمال ناقصان | روزگار اطلس کند از برگ توت
ما چو قرص ارزن و چون عذر بر | تو چو قرص آفتاب و برج حوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو | چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات هست | بی سمین غثی و قصبی بی کروت
رای عالی در جواب این مپسند | لا تقل اینجا السکوت السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام | بادی اندر حفظ حی لایموت

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دوش | من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام
آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را | این همی دانم که من زان قطعه جانی پرورده ام
گرچه الهامم بدان خاطر قوی بوده است | راستی را دوش ایمانی دگر آورده ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شو قسمت شعر | پاره بر گفته خود اعتمادی کرده ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو | ای هنرمند آورده بر نامی که من گسترده ام

ای بهمت بر آفتاب دست | آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا | هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بند فلک | آرزو هاش در جگر نشکست
هیچ سر آستان تو نبسود | که کلاه گوشه بر سپهر نخست

بازِ در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو حور پرست
آن شهابست کلک مرغ و شست / که ازو سیخ دیو رفته بجست
ابر عدل تو تا تیره بگشاد / گرد تشویش از جهان بنشست
همتت دامن کرم بگشته / آز هم در زمان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو فلکت / هم دست تو چرخ را از دست
انوری راز حرص خدمت تو / چون برآتش بود قدم پیوست
نتواند که زحمتت ندهد / گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست
هست ایمن ندیم حلقه در / ای جهان بر در تو بار نشست

حسام دولت و دین ای خدایی داده ترا / جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاده‌ام مراد هم لفظ تو چون مراد از لفظ / سواد عالم عین تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت / بنشت نسخه روشن ز حاصل کونین
جلالت آنجاقت و تشنه تر سر روز / بدیدن تو خداوند صد جو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت / نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان می‌گو / چو عرض قدر تو دادند اختران می این
ز حسب حال درین قطعه رنگی بشنو / چنانک چنگ رفیقت دی پر و بین
مرا که طوطی نظمم درین چنین و حلی / چو جوزه پای بگل در بمانده ام شین
اگر چو بط و حمایم کند کرامت تو / بچه بزیور مسی و زینت رانین
شوم چو فیبات کبک دری سراسر زین / شوم چو کبک طاوس ز سراسر زین



کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق / از آنکه هست درین گردن آفرین تو دین
سلامت همه جای بشکر بلبل وار / وگرنه تا بیه کش باد دم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان / که ابجدش ننهد پای جز بمنزل غین
حسود جاه ترا آن المکه در همه عمر / حصین او نکند کم علاجهای حنین

ای همای همتت سر بر فلک افراخته / کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دور بین چون کرکسی خصم الکنی عقاب / باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا / جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
تخت پدارت خراسان بحر کرخیز را / از بچه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدو / تیرهای پر ز دست و تیغهای آخته
تهدشاهین انتقمت اکحل ور دست / چون در امعای خشن مرغ ارسف بگداخته
سک ای آن بنده ان نیک پی کو دست / از بحیلها بکف کرد ست جفتی فاخته
طوق قمری بر قفا خون تدرو اندر دو چشم / با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
نرد زپ از کبک تیهو برده بازی اختیار / مانده اندر شش در حبس قفص نا باخته
رکی جو مانک کلک مار جیده صورتگرم / سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون حواصل بیسح سیری می بداشتند الحلف / وین غلامک وجه گنجشکی ندارد ساخته
مکرمت کن پاره ارزن و ... / چون دو زاغ اندر این دو تهد از کشور تاخته
گرچه در بستم دو ره مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی فارغم

بل که در هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر از آن خواه کلی کافرم
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش قادرم
وز طبیعی رمز چند ار حیله بی لیس و لیست — کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اسرار و احکام نجوم — گر نداری باور امتحان بکن تا من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید — عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
عضوها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک — زین یکی اوج که نزدیک تو مردی شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — از سنائی بیشم ار گرچه کم از صابرم
بر یکی زین سرزه لایان بی بسیاری شما — آن منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود مگر در عهد ما عیب است اگر این تخت — میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — زین سره شان پرورد در آغوش طبع زاهرم
گر ز نیک خاطبی یا روز تزویج و قبول — برتر از احسنت کابین یافتم کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وانگهی اگر نان خورندی دختران خاطرم
این که میگویم شکایت نیست حالت است — شکر یزدان را که اندر سر چه هستم شاکرم
در عوض از آفرینش آخری بس اعظم — گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حمید الملک — صدر او را یادگار ناصرالدین طاهرم

توان فرزانه آزاده مردی — گر آزادی زما در باد داد دست
دولت گر یگزمان در بند ما شد — با بر دست فرمانت گشاد دست



وگر بی تو نشستی بود ما را — غرامت را کجا هیچ ایستادست
وگر گویی که روز آمد به آخر — حدیثی از سر انصاف و داد است
ولیکن چون توی روز رانخ — ترا سر که منم یاد آمد است

ای ترا آفتاب حاجب بار — حشمت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج — ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم — گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سیاست تست — از سهای سپهر تا بسهیل
سده ساحت تو منبع امن — خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید — گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی ای بخواهد کرد — گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد دست امروز — رای عالیت را کلام اللیل

آنکه او دست دولت را سپیروزی کرد — در کفت رادی پیروزی و به روزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص — هر که را خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز — آز را داعی جود تو ره آموزی کرد
با جهانی کهنت آن کرد که با خانیات — باد نوروزی و باران شبانروزی
فضله بزم تو فراش گل ارو بر رفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
تخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی

پاسبانی جهان گر تو نگویی کند — عدل نیفتد گر این تیغ جهانسوزی
زبده کوس آن شاهی که کوس نخست — سالها کوس تا جنبش فلک افروزی
وز سراپرده آن شاه که انگشت نهاد — ماه را پرده دری کرد و قباد وزی کرد
از شب و روز مینه پیش کش باشت بهم — الکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی

ای رفته بفرخی و پیروزی — باز آمده در ضمان بهروزی
از لاله رمح و سبزه خنجر — در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر بهانه کار عالم را — یک ساعته در کمان تو کوزی
تو ناصر دینی و این معنی — یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله تو درنده و دوزنده — صف میدری و جگر همیدوزی
فرزین بنهی بو صرستم را — آنجا که بلعب اسب کین توزی
پروانه سمندر ظفر باشد — چون مشعله سنان برافروزی
صد شه به پیاده بر اندازی — آن را که تو بازی در آموزی
می ساز باختیار من بنده — تا خرمن فتنه ها همی سوزی
ای روز نهان افات شب گشته — می خور بمراد دل شبانروزی

بخدای که بازگشت بدوست — که مرا نیست بازگشت بمی
مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
بکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی



چونکه

چونکه پیروز شاه عالم را — الکه پیروز نیست رایت وی
دیگران گرد دروغ باشم داور — نی لمثل گر بود بادنی شی
لیک اندر سکون علم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کی
شکلم نفاق اگرچه جهان — پر شدست از سبیل تا جدی
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش می بگو هی هی
خود کنند هیچکس که دیده بود — از لب سور مهر ماتم دی
بد نگویم بگو چرا گویم — ممتلی را بود که افتد قی
چو من از هیچکس نشاتیم پی — اخطل اینجا همان بود که خطی
نام کار دگر همی نبرم — که ندارند عاقلانش بی
که اگر گویم ار نه محفوظ است — عرق پا کم از آن چو نور انمی
دزد را نیک داند از کالا — پاسبان خفته سپیدی
ره زنامرد کم شود بر مرد — ورنه پیدا شدست رشته از غی
خوار صحبت مباش تا باشی — صاحب صد هزار صاحب ری
قصه کوته شد آن کنم همه عمر — چونکه توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کفم نهی پس از آن — از ندامت رخم نگیرد خوی
گر کنم خیر ار نه خود سوزم — گفته اند آخر الدواء الکی
این همی گفتم و همی گفتند — غضب و شهوت آن فضول و ملی
عهده بر گیت این دعاوی — همتم گفت قد ضمنت علی

شهاب

ای آنکه لقب نائب شاه است تو
مومن بزبان بس اذا جا
خورشید جهان را بهر وظیفه
بر چهره گیتی ار نگو اسی
گیتی بلب خشک نامرادان
وز معرکه آز بی محابا
منشی فلک با فنون است
راز قدر اندر حروف معجم
بر سده تو کاسمان برغبت
جون سایه نشاند دست افزارا
کرمیت اجازت با دخلوها

سر بنده فلک از من رساند
نام پسر و کنیت تو راند
از رای تو نوری دگر ستاند
خالی ز سیاهی شب نماند
بی دست تو آبی نیز ساند
بی جود تو کس را نیز ماند
پیش قلمت سر زبر نداند
کلک تو نهد ز انکه او تواند
آن خواهد کانجم بر وفشاند
عشق تو و زین گونه ادنسته ام
تا آیت الراحلون بخواند

ای جوانبخت پیر ملت و ملک
ای جهل سال نام و نسبت تو
خاتم و خامه تو اندسنوز
تخم ذکر جمیل کاشته در
داغ نام نکو نهاده ستی
دیده در عزم تو قضا پیدا
کرده در حزم تو قدر پنهان

صدر دنیا امین دولت و دین
بوده نقش نگین دولت و دین
در یسار و یمین دولت و دین
سالها در زمین دولت و دین
عمرها بر سرین دولت و دین
همه سنگ یقین دولت و دین
همه غث و سمین دولت و دین



نظر صاحب تر اگوید
قلم منصف تر اگوید
چشم زخم قران کجا بیند
راستی به ترا توان گفتن
از تو معمور بود جندین گاه
بی تو دیدی که این یکی سهو
جیست وا ای محمد یوسف
تا قیامت جو باز دو چشم
وبرمان ای بگونه گونه اثر

آسمان پیش بین دولت و دین
چرخ حبل متین دولت و دین
تا تو باشی قرین دولت و دین
خواجه راستین دولت و دین
حصنهای حصین دولت و دین
چون قضا شد چنین دولت و دین
علم آستین دولت و دین
مانده تیسر عین دولت و دین
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای خداوندی که بر درگاه جاهت سنگ او [illegible]
بنده را فخر الزمان اسحق چندین کس خواه [illegible]
کر درست است این سخن معلوم کن تا آن [illegible]

چرخ و انجم سالها ادرار ورت خورده اند
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
خود که آورده است و کی باری بلش نا آورده اند

ای سروری که کوکبه کبریات را
رای تو در نظام ممالک زدا استی
اکنون که از کساد فلک مسلم ابر
از برف ریزه کونه سر ابر پاره
برحسب حال مصرع شوی گزیده ام

کمتر جنیبت الملق ایام سرگشت
تیری که جیب گنبد کرد و نفس اگر گشت
پیکان باد را که ز تیر ارشست
تیغیت کو بیا که بگو منقشست
وآورده ام بصورت تضمین واین جو نشست

گوهر که بر گوهر روزی چنین بدید / خاصه کنون که طره شبها مسوس است
بر خاطرش براینه این بیت بگذرد / کامروز روز باده و فرگاه و آتش است
چندان تنعمات با در زمانش نیست / کاندر زمانه طبع جهان وحمت بس است

ای کریمی که در بزرگی و جاه / قدرت از چرخ معتمش پیش است
عقل با دانش تو بیدانش / دهر با همت تو درویش است
دیده دیده ذکای تو است / هر چه در خاطر بداندیش است
باز بی باسق دولت کلکت / گرگ بی طاعت مطیع میش است
نور در چشم دشمنت نار است / نوش در کام حاسدت نیش است
عالمی در حمایت کف تست / کف تو در رعایت خویش است
بنده را گرچه کمترین حضرت / این که نقش جهان بد کیش است
بهمی که دارد اندر پیش / دایم اندیشناک و دلریش است
جز به سعی تو بر نخواهد گشت / بنده را این مهم که در پیش است

بکلکت ه

ای فلک پیش قدر تو ناقص / وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه / مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب / حزم تو پیش بین و دوراندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر / ذاتت از کل آفرینش بیش
دوستش در پیش خدمت تو کرباد / آسمان آمده بخدمت پیش



ان تکاو ز نکرده ام که توان / داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
بهیچ دانی چگونه خواهم خواست / عذر بی خردگی و مستی خویش

ای با قلم کبریای تو در / آسمان شحنه و آفتاب عسس
چند کوی چه خورده بو تا ق / تو بدانی اگر نداند کس
چه خورم چون برنج شش روزان / پنر و مطبخم خورد که هوس
نکذا ای که مجمل روزی / بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانه من / ز همی مور بیند و نه مگس

هر جمال و شرف که دارد ملک / از جمال کمال اشرافست
خواجه منصور عام اکه کفش / در عطایا دکار اسرافست
وجل مدحتش ز شرق تا غرب است / خرج جودش ز قاف تا قافست
رسمش اندر زمانه تصنیف است / و ندرو از بزرگی اضعافست
ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرها بتو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواه است / همه رسم تو در اطرافست
تیر در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو وقافست
گرچه از غایت فصاحت و ذهن / همه دیوان شعر او صافست
وصف احسان تو چو من نکند / هر که اندر زمانه وصافست
نیستی صرف و ز غایت جود / خلق را به تو ظن اسرافست

جز ای بی‌بری زیرکان گویند | جان نگاهد ملال نفزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است | طیبت دوستان نه بگزاید
بوستینم مکن که از غم و درد | فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | بر تنم استخوان همی ساید
اشک و عکس رخم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بپالاید
ناله‌ها همچنان کنم که ز سر | سنگ بر جان من بخشاید
وستم اکنون چنان نپاید کار | گز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که حق جو دو | عمر با شادی نه پیماید
ور غم هم فلک بدست اجل | می بترسم که گل برآلاید
حلقم تا بلا گرانه کشد | یا مرا از میان نه برباید

دلم از کار این فلک بگرفت | که نه عقد استش بمقصود و نه حل
گیر در کون زهره و مریخ | تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک چندین | تا توی تر چو حوت و فرخ حمل
واسطهٔ عقد بین که او روبست | از هوای عدم بخاک اجل
بنم کاران کارگاه وجود | خازنان خزانهای جعل
فضلهٔ فرج آدم و حوا | حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش آورده | زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنند و یکی | نه تعلم آدمی و نه تعمل

تا توی تر چو حوت و فرخ حمل



بده ای خواجه کز پی بدلت | خاک بزاز دکوه فهرست
تا اثیرش ز هوا لطیف‌تر است | تا هوا چون اثیر شعله‌فشت
باد صافی تر از هوا و اثیر | دولت از غم که از چه صافیست

ای مربع الزمان بیا و ببین | که ز بدعت جهان چه می‌زاید
دوستان را زبیخ بکند اری | تا فلک شان بعمر بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی | چون ترا اینچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم | که دل از دیده می بپالاید
بر تو که هیچ لحظه دلم | از تقاضای تو نیاساید
هر دم سر که دست باز نهد | گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود بر از عقل هیچ معنی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا ست برین | شکوه اگرت بتاباید
ای نداند حکومت چو فلک | پایم از بند باز بگشاید
تا سر و روی و ریش تو حکیم | رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای میدوزد | و آنگهم پشت دست میخاید
این دو پتیک بوجه طیبت رفت | تا دگر صورتیت ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذر آن فرماید
ور نه باز اندر آستینم نه | گری و امنت بپالاید

کارشان سال و مه مهی و توی    پیشه شان روز و شب جدال و جدل
نی طهارت چو سجده آرند    در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل شد    صد شرف صد چهر مرسل
سبلت کنده شان بمسطر زرق    استوا داده چون خط جدول
همه را چشم سوی چشم غزال    همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر    بر کنند آسمان ز کنه بغل
ور سلامت کنند بر دو پله    تکیه بر خدای عز و جل
چند ازین خاشه سرای وجود    چند ازین ذره هوای اجل
گر بباشند این چنان مرزبان    ورنه زاینده این خران جل
ای دریغا که طینت آدم    شهوت و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا    نزد اینان درین زمانه محل
زین یکی را همی نباید دید    بقیامت ز اکثر و ز اقل

تو آن کریمی که افراط اصطناع گفت    بدان گشته که کان مجوهر ناله کند
جهان گشته دم سرد از نوال دست تو ابر    که اشک چیر تشش اندر کنار ژاله کند
بیا د بزم تو سرماه آسمان دو شب    ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید    ز عکس تابش مهتاب خوان خوباله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش کرده    نخاصیت همه دندانش چون سفاله
تراجز این همه دیدیک در پاچه نیست    که بخت خوان طرب را ازو نواله کند



کند قرابه گردون تهی ز درد شفق    کسی که زهره بیامش نشاط کاله کند
نقیض شناس که هم نحس از طلاق دهم    بدان امید که او رغبت حلاله
بکلک نویس سپهر دوم دو و سر زر    همه سپهر سیم را برو قباله کند
بعهد دولت تو سگ ز تاج تازی به    گرش ز دختر نعش آرزوی طاله
غلام کمترکسی ام که در کس زن خال    نشسته است و حدیث از سرای خاله
بزرگوارا نیکو نو که با چو توی    هر و در جو منی دام های حاله کند
عطای گنبد نیلوفری ز شعله دل    زبانه نفسم چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا چیزکی حوالت کنی    برون از آنکه شها هم همی حواله کند
که فضله کرم تو از آن شرف دست    که احتباس چنین فضله و فضاله
بقات باد که تا در کنار غوس رف    سپهر سال نوردت هزار ساله کند

ای زمین بر سر سموقی ز معروفات بلخ    از شما بو شنیده کی دارم غریب شاد و خی
گشت گیتی را ز دریا داد کیلی فرزن    هر یکی ز شتیان محیط از غایت بی برزنی
این تر هزوان بموصل ان سیکر از ره    گیت بهتر زین سر عالی موج دریای تخی
لقمه اورا الصدا صد این تساوی شرط تخت    لاله هرگز کی کند بنی و سوسن ناخنی
زان میان صوفیان رسمست که هنگام خطاب    شیخ هدهد را انی گوید سلیمان زانی
دوانک اندر خدمت ابن صاحب صاحبقران    هد جنی کو عم که حکمش طاعت از فرقی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن بره    امتحان را این بهشتی چه دان ان دو زنی
مجلسش از میوه کش باشد جمال موصلی    مطبخش را دیک پر زید ان شیر مطبخی

شادمان زی ای ملک قدر خداوندی که هست　　جای مقلوبی فلک را گر کنون با او یکی
در متانت حکم اقبالت چو شعر بوالفرج　　در عذوبت مشرب عذبت چو نظم فرخی

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو　　ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست همبر رای رفیع تو　　وی ابر ژرف همبر بذل بنان تو
اسباب بهره داده دست سخای تو　　اسرار عقل سخره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال　　یک حرف نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس　　از قدر وز مکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روان بودی امر هیچکس　　راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان　　راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین　　مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر خود سرزنش کند　　گر دیده سپهر ببیند سنان
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس هست　　این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
و اندر مراتب هنر ابنای ملک را　　امن و سان دگر شد از آیین و سان

ای انوری تویی که بفضل و هنر شدند　　احرار روزگار و افاضل تراری
بودند در قدیم امیران و شاعران　　و اکنون شدت مسلم بر شاعران شهی
هستت جز که چشم دو راز تو ناتوان　　اشکم چو نار دانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم　　یا خود مرا محل عیادت نمی نهی



نی نی ز ابلهیست مرا از تو این طمع　　خیزد چنین طمع که حقست ز ابلهی
بیمار رنج ناتوانی ای دوستان مرا　　دل گشت پر ز انده و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز خود　　اینک برفت علت و آغاز شد بهی
غم این غمست بس که زمین بوس شد فوت　　در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی
آن جنت نعیم که گردد جهان بدی　　ممکن ظهور جنت ماوی تنگ دی

شجاعی ای خطوه شعر تو دام و دانه عقل　　شکار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی　　که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران　　نه چو شتو یا چو جگرگوشه یگانه تو
چه کردکی که رسانند زمین بدست تو　　چه مویکی که ستانند مو ز شانه تو
اگر ز روی ضرورت گرانه کردم دوش　　ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
تو در زمانه آن پرکست ده سیمرغی　　که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو
ز جاه تو نه عجب کاختران گرامی شدند　　بر آسمان بهوا زاده آسمانه تو
مرا از خدمت تو جاه نیست مانع و بس　　که حالیست مرا جاه بیکرانه تو
وگرنه مردمک چشم من چه خواهد آن　　که معتکف بنشیند بر آستانه تو

صاحبا رای رفیعت که بمعیار خرد　　هست پیوسته چو میزان فلک حادث سنج
پیش شطرنج تقدیر که بر نطع امور　　از بی نظمی جهان کرد بساط شطرنج
رخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر　　فتنه را برد رشته مات نشاند بر رخ

باز چون دست شطرنج فرح بازی — ای ز دست تو ملع رقص کنان بس گنج
شاه شطرنج که در وقت هر ور سلیست — بار ها خانه فرزین و پیاده بر سنج
چون بر بیند که ترا دست بود بر سر او — همدران مو که بر پیل کند نوبت سنج

ایضا

مجد دین ای جهان جود و کرم — دست وجود تو ابر و باران جود
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران
نظر چشم و بوسهای لبت — بر لب و چشم گلعذاران
شربت خوشگوار امر و رشت — چون همه عمر خوشگواران باد
کرد عالی بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیای دین مودود
انکه حکمش ز روی امر و نفاذ — آتش و آب را نزول و صعود
به تفکر رسد بر فلک — به تجسس رسد بوهم حسود
دل او برده بار نامه بحر — کف او کرده کار نامه جود
هست فرمانش رهنمای قضا — هست احسانش نقشبند وجود
نیست برای او غلط ممکن — نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک — دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف در صدور و ورود
هست ذهن تو کرده غیب کوی — پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر چیز او — هست کاملتر از تو یک موجود



تا که افلاک را درین حرکت — نیست کون و فساد کس مقصود
با دوام عزم تو حصول مراد — همچو دوران چرخ نامعدود

چند اکار نامه ارتنگ — ای بهار از تو رشک برده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب — زده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت قندها ریش نورست — عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت — همه همواره در شتاب و درنگ
بیتر تر کانت فارغست از تاب — تیغ کردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران حریر درست — هم دران پرده همدران آهنگ
حاکی مطربان صدای نغمت — هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
لب نایت می سراید نای — دست چنگیت می نوازد چنگ
توده بر یاد خواجه سیکه کاه — جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بو الحسن کز شکش — خاک را فر دهد هوا را رنگ
انکه عدلش در انتظام امور — شکل پروین دهد بهفتورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود — ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود نشت و روی کار جهان — گر شکر در فراح و گاه شرنگ
با دپیوسته از سرشک حسود — روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای منوّر از آسمان بلند / گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری / احسن دلگشای دشمن بند
ساخت آب قند از پیرد / صنعتت نیز نوبهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه / یا بهشتی که نیستت مانند
وز تو آباد باد و فرخ باد / آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بوالحسن که هست عظیم / مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بداد روزی / اندر اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم / که فلان چند شد ز بنیان چند
عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چل و اند

زمین ساحت فخر الزمان که خواهد برد / هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او / که ای بحسب معالیت قدر گردون دون
همیشه بندگک مخلصت همیگوید / که ای خلاصهٔ مقصود و گردش گردون
توی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / از اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
دمد ز خجلت تقصیر خویشتن نفسی / مکارم تو عرق وارم از مسام برون
تو در درج سپهری و درج جود و شرف / درین یکی بفضایل دران دگر مفتون
اگرچه در تو مرا نظم و نثر خدمت هاست / چو رسم های تو دایم ز رنگ فتنه مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد / هزار درج گهر مدخر همه مکنون
مرا چو باکرم خویش کرده گستاخ / همی دوم همه وقت هم بران قانون



گذشت مدت ماهی که با تو ام نخست / چو صوفیان همی اندر نهان نهم اکنون
روا مدار چو معطی تویی و سایل من / که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون
کنم بگیست مشتمل بخط من خادم / چو انگ و چه من حلیه اش ز برون و درون
سکونه علم درو کرده بوعلی تقریر / باختیار همایون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده اند کرده مرا / ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
مگو که هست که در شارع زبانم هست / مضیقی نی که دهد نطق را ز سیر سکون
بزرگوارا دانی چه شرح و بسط دهم / سخن بکیست درونه چرا معیذ نه چون
مگوی با همه دل کان کتاب کان تو هست / و گر بگوی سوگند میخورم بربون
سخن درشت مگو انوری و جای ... / که با دشا متواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن بجز اسان ز علین اعلی / مکن ز علین خواجهان چنین مخواه عیون
ایا سزای محامد غرض محامد تست / عیون و غیر عیون راف زدان و فسون
چو کون حسود تو بر کوه و همچو خایه ضعیف / چو کس دریده دهانش و همچو کیر نگون
سزد که سر بفرازم ازین دو بیت چو کیر / ازانکه شیوهٔ من نیست همچو شیوهٔ کون
ثبات باد بهدوف کاندر و سست ولیک / عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

معظم مرتبه درگه چون ز موجب آن / یتیم وار نفشکر کنم پر آشوبم
امیر عادل دریکدو بیت نقدی کرد / هنوز رسمش از سر الطاف جای مسرودیم
وزان نشاط که آن نظم ازان معنی گشت / چو سرو نو ز صبا پای حال میکوبم
زهی معیذ که تنبیه کرد بی زجرم / زهی ادیب که تعلیم کرد بی چوبم

| | |
|---|---|
| مفتی شرع کرم عاقله ملت جود | آنکه از مادر احرار چنو کم زاید |
| فتوی بنده چو از روی کرم برخواند | حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید |
| خواجهٔ بنده خود از تکلف و سوال | بمراد دل خود حکم متی فرماید |
| مدتی بنده بیابد خبری زان انعام | همه زان تجربه‌ی عمر همی فرساید |
| چون خبر یافت هم از خواجه رسد کان حکمت | که مرا آنچه تو فرمودی از آن می باید |
| خواجه گوید که فلانست بروز و بطلب | بنده دم درکشد و هیچ بر آن نفزاید |
| چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست | چون بدو بگرود و بس بادا گر آید |
| مردکی بیند ازین سپیده کو جاکرکی | مشتی کلبتره و بیهوده بهم درخاید |
| گویدش خواجه ما رفت کنون ده روزست | تا رسیدست بزورابه و زن میگاید |
| بنده چون از سر آن رقعه بخواهد رفتن | عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید |
| ورنه باید که عوض خواهد ازو بندهٔ آن | که حوالت نپذیرد دلش از آن تا باید |

| | |
|---|---|
| ای زمین را ز بهر تو | بارها آسمان ثنا گفته |
| وی بالماس خاطر وقتی | در اسرار اختران سفته |
| ز اعتدال بهار خاطر تو | بوستان کمال بشکفته |
| دامن همت تو گرد فساد | از محیط فلک فرو رفته |
| من ز بیداری قضا و قدر | روزها همچو بخت خود خفته |
| تو نگوی که اوست چون زد | بر زمین آسمان آشفته |



| | |
|---|---|
| کسی که مدت سی سال شعر با فلک گفت | خدای بر همه کامیش داد پیروزی |
| کنون که روی نهد جمله در حقیقت و شرع | چه اقتضا دکنی باز گیردش روزی |
| برو که عاقل ازین اختیار آن بیند | که کشت تشنه ز پیند ز ابر نوروزی |
| ز شعر لفظ تو آن پارهای عار شدند | که چون هلال بطفلی در افتدش کوزی |
| ز شرع جان تو آن شعله‌های نور زند | کزو بهر فلکی آفتاب افروزی |
| ولیک تا تو همان عود و زان می سازی | ولیک تا تو همان عود و جمره میسوزی |
| تو حرف شرع کی آری برون ز هیچ و ... | چو علم آنست بناشد از آن دریغ فزی |
| تو رای شعر با خبری می و خطاست | چو عین شعر با خبرت بیاموزی |

| | |
|---|---|
| ز مردمان متشر خویشتن بهیات تکلف | که مردمی ز همین صورت هیولانیست |
| بجنس ظاهر و باطن مسلمت بکنند | که این دو هم ز صفتهای روح انسانیست |
| وگر تو گویی نطق است مردم اگویم | گر این حدیث هم از احمقی و نادانیست |
| اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی | ز نخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست |
| که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوا | نه او بجسم و جان نه از جهان جسمانیست |
| برابری چکنی با کسی که در ملکش | امیر شهر تو در آرزوی دربانیست |
| بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد | که دیوی ارچه ترا صد هزار دیوانیست |
| ترا اگر عملی داد روزگار چه شد | مرا بجای عمل علمهای یونانیست |
| تو شهوتی که برانی همی چه پنداری | که در وجود همان راحت است و آسانیست |

بروح من نشوی زنده تا نت بخایم | که از چه نوع مرا عیش‌های روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست | غلط کنی که مرا علمی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا | بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم نفس شدت یاری | که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این تفاخر تو | چه جای این همه مادر غری و کشخانیست
گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان | ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دور کناد | که با وجود تو روی جهان بویرانیست

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی | آدمی بس با ملک یا دیو بودی یا پری
ور قوای ماسکه و دافعه نبودی در بدن | طفل را از پایه اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی جوف [illegible] | شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه منفعت | زانچه بولی میکنی یا زانچه [illegible] ای مهتری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام | خنده بی وقت را خنده بر کردی داوری
دیده بردار ای واجب [illegible] مشهود نی | از چنین کردا بها خواهی که جا کی [illegible] بری
باد را منکر شدی بی اختیار اندر نماز | چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار | در یکجا دود و ریاحات آنگه در ما بر سری
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم | ره بید خواری توان بردار طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری بر نیایی با خوف | گاه مستی با حریفان چون نمانی ره بری
گوش از دل چنان و ساکن دار اگر عاقلی | آنکه انجا از طریق حیر چون در نگذری



در گرانی کی شود هرگز عنان از آفتاب | گرچه بسیاری بگوشه چون رکاب مشتری
خود بیا تا گفت شنیم راست گویم بی‌سخن | تا ورق چون راست بینی زین گره‌ها بنگری
اشک فضله‌ست و عرق فضله‌ست و هم واقع | این یکی را از عدادان وان دگر چون [illegible]
گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست این فضله را | فضله زنبور را هم چون بمخرج بنگری
دفع افزونی بنسبت مختلف گردد [illegible] | هست بازوبند را از بکا و بحری عنبری
معده گر در تقی چنین امساک و جب [illegible] | کی نهادی کرم قز هرگز اساس ششتری
علم را زبها علم هرگز کجا گردد نگو | رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته | گر حکیمی زین معانی زنگ‌ها را ناوری
الجه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود | کاندرین محضر بخط خویشتن بنوشت انوری

روز را رایگان رود ستبد | نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاه است | که بدان دولت دراز رسد
الحذر ازان چاره نیست از آنکش | لیبرت گرچه ترک و تاز رسد
سایه بر تجه جهان معکن | تا بت بر آفتاب ناز رسد
باری از راه خویشتن برخیز | چون که کارت باحتراز رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر | کی بش کرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خود نشد | کارها چون بکارساز رسد
عمر بر ماکزیر تفرقه کن | تا از و چند قسم از رسد
هر کرا درد ناگزیر گرفت | کی بغم خوردن مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان نیست — که همه چیز را فراز رسد

کی بود کین سپهر حادثه زای — همه از کید کر فرو ریزد
تا چه پرورز نیست او که مدام — زجهان آتش بلا بیزد
درجهان بوی عافیت کم گشت — چند ازین رنگ فتنه انگیزد
برنخیزد دگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
می بیازم کر بخیت اگر نه ز من — دیو ازین روزگار بگریزد
به پیوسی جو کر به حسد کنم — زانکه چون سنگ زیر بیز بیزد
بالله از بس که این لیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
انجمان شد که بر فلک کشل — شتر با کاو اگر بر او بزد
زانکه باشد که در فراغ فلک — چون پلنگان فیادی انگیزد
سرکجا در دل زمین شو بیت — سرنگونسار بر فلک بیزد

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله سیه گفتن من خیز نیز — من و کنجی و بعبرت بجهان درنگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه — گذرانست بد و نیک جهان گذران
جز نکوئی نکنم با همه تا دست رسد — گر برانگشت نه پیچند بد از نخیران
نفس من برتر از انست که مجروح شود — خاصه از گیپ زدن مهیده گو بی هنران
کاو درخرمن من مست مرائی تیغ — ریش کاوی بود آبستنی از کون خران

بجه واست



گرچه شب سقط من برگردید — پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت اندوزرا — کنج برزگست بس از رنج خود
من بجو بجویم دست خوس آسمان — کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی ستم در روزگار — نقش الهی شو اندستر د
بی هنری خاصه درین حادثه — تا نشوی پای سپر مجو کرد
واقعه از سر بشنو تا بپای — پای درین کار چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق بزانکه — تا بشناسم سبب صاف و درد
منتظرالتم که گفت شوی سبک گری — تا کلهیت ایدازین سخت برد
خاک جو از عزم من آگاه شد — روح سر وار عنم بحرم عرد
حلم مرا بردل او دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد
از فلکم بازعنان باز تافت — باز دگر با کره خاک برد

او حد الدین که در جواب و سوال — به بهداد علم و بستاند
بر برزگی جواب این فتوی — بگشه جون بعضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند که زان بگرداند
هم بران کرد بماند از چه بود — عقل اینجا همی فرو ماند

وانکه از هیچ روی نتوان گفت — که ندانند همی و شو اند

ماند یک چیز انکه خود بکند — گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — کز پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از ان — که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دورست — فعل او کی بفعل ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم — خویشتن بیش ازین نرنجاند

درین دو روزه توقف که بوک و خود — درین مقام فسوس و درین سرای غرور
چرا قبول کنم از پس انکه عاقبتش — زخلق سرزنش باشد از خدای عتاب
مرا خدای تعالی رهسپای فراز — که عقل حاصل ان را بیاورد بجواب
چو میدهد همه چیزی بقدر حاجت من — چنانکه بی حر سپ زنک ماه بسیب
ز بهر حفظ حیات الحذر بباید دم زکفاف — ز بهر کسب کمال الحذر نباید دم زکتاب
هزار سال اگر عمر من بود بمثل — مرا نیاز نیاید باسبابهای لشب
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود — بروز راحت شکر و بگاه رنج شکیب

تو اگر شعر نگویی حکمی خواجه حکیم — بی وسیلت شوایی که بدربار بوی
من اگر شعر نگویم بی کاری کردم — که خلاص دهد از جاهلی و بدخوی
من همه شب ورق زرق فرو میشویم — تو همه روز رخ از بحون میشوی
بلد در نکنین بدل عمر که در خانه نهند — بوی ان می برم الحق تو همانا اوی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود — کانچ من جویم از عمر تو آن کی جوی





ضایع از عمر من انست که شعری گویم — حاصل از عمر تو انست که شعری گویی

ما اروان زحکمت یونانیان چو بست — تقلید کمیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم — او از چون خورم جو جهال ...

اندرین دور سکرانه که هست — اخر کار هوشیاران سکر
نعمتی کان بشکر ارزد هست — بیک بند نیش هم مصحف شکر

هر که بو رزیدن کمال نهد روی — بشنوید نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزله حرص اگر زهم ببرد کوه — گرد قناعت بر استانش نگردد
رفعت اهل زمانه کسب کند زانکه — صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

بکلاهی بزرگ کرد مرا — انکه گیتی بحشمتش اید خود
انکه اب کلاه داری چرخ — اب دستار خواجکیش برد
هر که هشتش قبای مجد بدست — بکله گوشه زمانه سپرد
گیر در زمره سپهر نمود — کلاهش نخورد و لب نسترد
پس جو از قله المبالاتش — پس ازان کس هر انکس نشمرد
دست از صحبتم جهان بکشید — پای بر فرقتم جهان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی غم — زحریف اندهم بصافی و درد

گفت از آن کله چگونه نهم  که کلاهی بیاید شش ز دو برد
خیز سر اگر راه ما غلط است  بسر راه باز گرد چو گرد
آن جوان بخت را بپرس و بگو  که سفینه بده کلاه ببرد

ایا پای از آن خط بر سر گشته  که باشد زیر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوق ترا شد مسخر  قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن  دلم شد ز بند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانهٔ مجد دقم  که بادا مش بر آسمان آشیانه
برون دی و در پیش عالی رکابش  همی تاختم اسپ و ده تازیانه
سر اندر دهم بکید گرگ شه یاران  کسانت بگانه دوگانه سه گانه
همه راه میدادی افسون گوشم  چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی موشیده و نوشی  سماع معنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا  که آخر در اثنای دیگ خشک نانه
طمع در زمان همین که صیدیست فربه  خود اندر سر صید شد دام و دانه
خواندر و ثاق آمد نان شسته  فرو ریختی خورده صوفیانه
که احوال گیتی نوایی ندارد  دلا چند ازین حالت الهیانه
من خوله در  که در سلف  چو در ریش خشک از طلاقش شانه
که یکباره عیش خوشم حاصل آمد  صبوح تر و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله  که این بس حقیرست وان بس میانه

فرحه در سبلت [illegible] بار



زبس شرم روی و روباه بازی  برون جستی آخر چو یوز از میانش
کتاب تهافت کلاه سرخی  که هموار شد با تو از بند خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت  بیا جمله دادی قرار از نشانه
که فردا امانت بکه میسپردم  دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین دست کاکنون بر آن آمدستی  منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی کس  که دارم از آن منت بیکرانه
کله باز ده ای زنت می‌نگویم  که لعنت بر آن کیر خوارهٔ زنانه

تو مرا اگر پیاده ام شکوه  که مرا از پیاده کی گله است
جنبش آسمان بعجز خوشست  پای بند طویله و گله است
ور سواری تو لاف فخر مزن  که ترا جای لاف و مسخره نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه  حرکت جز سبب زلزله نیست

اگر در خدمتت تقصیر کردم  مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که مردم  ز مخدومان گرانی دور دارد

ز جنس مردمان مشمار خود را  گرت یزدان زری دادست و روی
هنر باید چه روباهی چه شیری  خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشمی غالب و از حرص پایی که  همه دارند هر ماری و موری

زاب وقت تو رشکم بیاید / نه من همچون تو انم گری وکوری
جو رشک اید از انجم که گردون / اگر مشش ارزدت تلخی و شوری
ازین داغی بماند یا دریغی / وزان دودی براید از تنوری
جو بر بختی نهادی بر نهادیست / جو بر اسپی ستوری بر ستوری

امید و بیم کسند خلق از سخن خلق / بدین دو خوشتن از خلق بارسا دارم
مرا جو در دل ازین هر دو هیچ نیست اثر / هزار ناکس مشتم کرش نکبت دارم

ایضا

بیشی ز هنر طلب نه از مال / اکنون باری که می توانی
نان تا بخیال بد جو دو نان / در حال خوشه این جهانی
افزون نکنی بر انچه داری / قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن پرانی / غافل منشین ز جان که اسانی
گر جانت بعلم در تربیت / ایبک تو و ملک جاودانی
ور زانکه بمرگ جهل مردی / هرگز نرسی نه بند کاسانی
دانی چه قیاس راست بشنو / برخود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل بر این که جونی / زان سوی اجل جنان نهانی
گویند که چیست حاصل تو / ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و چنکی چند / از نعمت های این جهانی
خطی نه چنین چنان که باید / شعری ز جنان چنین کردانی



جهان را دلم گفت لطفی بکن اخر / دلت سیر باید زجندین عنیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید / سدید فغتیهی سدید فغتیهی

ندارد محلس ما بی تو نوری / اگرچه نیست محلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست / تو ایی نزد ما یا ما بر تو

بنده گر در سر عطارد مست / ای برامش قوی تر از ناهید
اهر زمان از کدام زمره دل / بار خواهد مجلس خورشید

خود دور از تو حیض مرد است / بعد نجاه اگر ببندد به
مرد عاقل با خن هذیان / جگر خویش اگر نه رندد به
بر سدی که جای گریه بود / ان ندانم چه گر نه خندد به

عادت طرح شعر اوردن / قومی از حرص و بخل کنده خویش
نام حکمت همی نهند انگاه / برخرافات وترهات ژنده خویش
گرگ خوار این لئیمان شد / همه در زنده در زنده خویش
انوری نیز هم تو یاد آور / طیرگیها و زهرخندهٔ خویش
شکر کن کین زمانش می بینی / خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد — بهرچه دست زند هیچ دل نیفزاید
وگر بطمع شود نیز نزد هیچ خودی — ز هر چیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز — خدای قدرت و الای چو بیش نماید
بدست بنده زحل وز عقده چیزی نیست — خدای بنده و کار و خدای بشاید

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذشت — آنقدر عمری که باید مردم آزاده را
کاستین ما در غم او ترکنند از ابر کرم — فی المثل گر بگذرد زو بردامن او باد را

جور گیتی همه جهان بگرفت — که همی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نفس جاه پرست — می شناسم نه فاعلت نه خود
وز طریقی دگر شناخته‌ام — که ره جور جابران نسپرد
ماند یک چیز آنکه او چون کرد — تخت دیگران چو گسترد
نه همه مغز به که لحمی کوشت — نه همه صاف به که بعضی درد
ور تو بر اتفاق و بخت نهی — چون کلاهی نیابد دست نه دو برد
عقل آغاز کار ره گم کند — نه درین ما جرا الم انکرد
وآنکه فتنی بخویشتن بربست — خویشتن را بخر بکی ملک شمرد
وآنکه دست از چرا و چون بکشید — وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار — تا نباید عنان بدیو سپرد



متفکر می بباید زیست — متحیر می بباید مرد را

عادت کن از جهان خصلت را — ای خواجه بهستی و هوشیاری
زیرا که رستگار بدان کردی — امید رستگاری ار داری
با هیچکس نگشت بهم دم — کان هر سه را نگرد و بیداری
در هیچ کیش و دین کسی نشنید — هرگز ازین مرتبه سراری
دانی که چیست آن بشنو از من — رادی و راستی و کم آزاری

چهار چیز است این مردم هنری — که مردم هنری زانچهار رغبت بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به نیک نامی انرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان بیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را نگاه گفتن بد — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

بزرگوارا با آنکه موضع سخن — چنانکه باز ندانم کنون ز ردف رَوی
هنوز با همه اعراض من چو دیگر — سخن چنانکه ز من به بود جنان

جنان به بود زمن سخنوری صح

صفحه را نقش میکردند نقاشان چین — بشنو این معنی که زین بهتر حدیثی بشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه — اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی

تا از آن تعبیه که حاصل باشد اندر میم — بینی اندر تعبیهٔ دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفدران مجان ... — هم بسبقی نیک عالی همه بر بنیاد قوی
باری ار چه آن تعبیه پر نقش شوانی شدن — جهد میکن تا مگر این تعبیهٔ دیگر شوی

ای ز تو نهاده کلاه منی — هر که نیابد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت — ذات تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون برفت — نام مبارک بدر رت باسپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان — عارض تقدیر حسابی شمرد
با وصبای کرمت چون بجست — آتش از بنی آدم بمرد
قدر فلک با توجه کر بحث بات — نزد تقدم شوالست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صاف توی باقی زخم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو — بخت زمین جو شو بوا بسپرد
با ربز کمیت زمین کی گشد — کبک وعماری نه محالیست خرد
ای که ز تو از شو دیا پامال — وی که ز تو حرص بردست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام — با سر بی مشوم اکنون جو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — بای بران عهد بگو اهم فشرد
طرقه بیوشتم همین قافیت — قافیهٔ اول یعنی که برد

در حد و دری یکی دیوانه بود — سال و مه کردی بکوه و دشت گشت



در تموز روی بسالی یک دو بار — آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنان که تان آماده بود — گاه قرب و بعد این زر بهشت
قاقم و سنجاب در سرما چه بر — توزی و کتان بگرما هشت
گر شما را کار سازی بد چه شد — ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت مستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمهٔ — صد چو ما را روز ماند سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای — این همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجوئی تا بمغز استخوانش ز آن ماست
خواستن کدیه ست خواهی عشره خواهی خراج — ز آنکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدای چیز دیگر نیست جز خواهنده‌ای — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت — کس ندیدست اندرین آفاق سامانی کجاست
دور دور خشکسال دین و قحط دانش است — چند گوئی مقتدایی کو و بارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان چون کال از خاک عالم بر کشید — تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غیلی دهد وقت است — ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری است
تیز دندان‌تر ازین سر دو در این خاک کهن
نفس من کو ملک مملکت مخصوص است
سر دو را مسخرهٔ خود کرد تباد پی سخن
ترک و تازیک شما جمله خوانند یکان
که بجز خوردن و کردن نشناسند ز من
تو چه گویی که کند نفس ملک خدمت من
گر تو گوییش بیا خدمت این طایفه کن

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد
و آثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوستش از حساب سند و جمل بنده را
بیتی دو شد گفته شد از روی اختصار
مال چهار زنگه و جدرش برو فزای
پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو بیت
چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
مجموع این حساب همین سر دو حرف است
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار
اینست التماس من ور نه روا بود
از تو روا ندارد تو هم روا مدار

تو کس خواجه‌ای و هر که چو تو
کس دیگر کسی شدست خس است
من کس کس نیم بغض خودم
لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ما دو تن بعیب و هنر
گر همین سر دو بیش نیست بس است

حجای گنبد گردون بپایه پر سیاه
گران فراز ترا بد ز ضمیر پاینده



خوی چو مورچه در تشت حیرت افزان
ندران ماند پیر تشت و خایه نماند
از انقلاب حوادث چنان بسوخت جهان
که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسد کنون به بلوغ
چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع مبر ز سرایی که نظم عیش درو
بهم سرایه توان داد هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی ولیکن باز گرفت
مجاوران فلک را مگر که مایه نماند

گفتم چو لطف یار خدایم قبول کرد
جانم ز قید و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم که صبح وعده انعام دمید
روزیم فاصل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
نومید هی که جانم از آن درد جسته شد
گیرم که سنت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای پسر تا فلک ظن سخاوت بری
کانچه بدید بیارست و نشاند همین
انصاف بیش که درین دعوی رشت بحرا است
اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی بنود آنکه کسی داده خویش
برکشد از سر آن تا فکند در بر این
پاره ابر سیه راند به بهره ز نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

آسمان آن بخیل بد فعلست
که ازو جز که نفس بد بجهد
نان و آبش بخورد که هر که خورد
هرگز از دست او بجان نرهد
خاک ازو به که گر کسی مشتی
مشکی جو بسر او بنهد

جون کریمان ازو قبول کنند / بس بهر دانه هیت بازده

بکهند روزکار نه از راه مکرمت / بر ما در نعمت کیسی کشاده بود
جون حسن لیزکی بهم افتاد بازبرد / کوبی بنیر دما یامانت نهاده بود
وامروز هرکه کویدم ان نیم ثروتی / کزما در زمانه بسته تریح زاده بود
جون باتو نیست کومیش ان بار جوامنشد / کوی دهنده از سر جودی نداده بود
کردون جو سنگ فضله خود بازکشت کرد / بیجاره انکه کارش باران فتاده

هرکه تواند که فرشته شود / چیزه جرا باشد دیو وستور
تا نکنی ای پسر ما خلف / ملک پدر در سر بیش می و شور
حیث مهان قعر اتش تنور / خود جه تفرج بود اندر تنور را
جان که دلش سیر نکردد ز تن / مرغ و قفص نیست که مرده است و کور
خشم جو دندان زند بجه مار / حرص جو دانه نکشد بجه مور
طیره توان داد فلک را القدر / سخره توان کرد ملک را بزور
جشمه خورشید شو از اعتدال / تا بری از قصب و از بسور
خاک بشهوت مبر جون بهیه / تا نه زنت عشقه کیسه ذن تور
بوک کر پاشت بکیرد خود / خود که کرفتست کریبان عور
کیر که کیتی همه حکمت و نای / کیر که کردون همه ماه است و هور
طبع ترا از انکه کو نیست کر / نفس ترا زان جه جو حشمیت کور



بر سپهر صیت شه کردان زخاک خاوران / تا شبانکاه ابد جار افتاب خاوری
خواجه جون بو علی رشیدانی ان صاحب قران / مفتی جون اسعد شوجان زسر خسرکی بری
صوفی صافی جو سلطان طریقت بوسعید / شاعر قادر جو مشهور خراسان انوری
شاد باش ای ابر خاک خاوران کز لطف / همجو ابر بحر و خاک کان کهر می پروری

منعمی بر سر دهقانی کذشت اندر دهی / نان جو میخورد و پیشش پاره‌ای بز موی دوک
کفت این مسکین نکر با ایحسان بعیش و / پیر دهقان کفت من لذاتنا این الملوک

کرا عقل باشد زبردست شهوت / جرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد بر آن کس / که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد / کجا در کند از دو کوشش این سخن

یکی مردک کناس همی کفتم دی / تو جه دانی که زعیبن تو دلم جون خست
صنعت و حرفت ما هردو تو میدانی جیست / ان جرا تیز رو و این زجه روی استست
کفت از عیب خود و از هنر ما بشناس / این که ما را زجبار اتش کی جستت
کارفرمای دهد رونق کار من و تو / داند انکس که دمی با من و تو نشستت
کارفرمای مرا پایه من معلوم است / لاجرم جان من از بند تقاضا سستت
باز جون کاو فرو اسلیه من و از پایه تو / کارفرمای ترا دیده جنان بربستت

بشستت

گر جهان ظن برد او کانچ تو می‌کنی　　کرده دایم و پرداخته اپیوستست
یا جهان داند کین عمر عزیز علما　　همچو روز و شب جهال متاع شستست
او چه داند که دران شیوه چه جان باید کند　　که ترا از سر بنیاد دران بحثست
انوری هم ز تو برتست که برنج درست　　عقل داند که ستم نه بترست ارد ست
غصه چون غصه که خود بر فلک از غصه تو　　تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

انوری مهر قبول خلق چند از بهر شعر　　راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت هنگام غزل گفتن و گر سردی مکن　　راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباش
تا که از تشبیه و تیغ و خامه خامی نایدت　　تیر و مهرامی تو تیغ و خامه گو هرگز مباش
از رو خودکامه زادست قناعت جوش بس　　یار این شو کام ان خودکامه گو هرگز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت باشد بپوش　　جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
با کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر　　هر کجا اشفا شهنامه گو هرگز مباش

بنگر تا حلقه اقبال ناممکن چه جنبانی　　سلیما ایها لابل که مهر و ماه و مینا
سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید　　بشو اندر ز حرص آنکه یابد دیده بینای
که یا رب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت　　چنان کزوی به رشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طرف ارز و بجنتن خر دو دم　　که یا بخت زمرد لب نباید گوشتش مینا
برو جان بپرور تن درشیت ده که در افتد　　زیاجوج تمنی رخنه در سد و نوشتینا
باستعداد یابد هر که از ما چیزکی یابد　　نه اندر بد و فطرت پیش ازین کان القضی طینا



بی از جاه و الکه بر دست از ین قسم　　ولیک از جاه و لم بر بخورد هیچ مافیها

مردم از مشتری و زهره چرخ　　خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فقیر دوست　　گز همه کار ها شکم خارد
وان دگر قحبه‌ایست زانیه　　که همه شب خدای ازا گرد
این دو سعدند وان دو نحس مرس　　که بران هر که هوش بگارد
بخت در جمله آسمان شاخی　　که بجز شر و فتنه بارارد
کیر خر در کس زن الکس　　که درو هیچ جز نپندارد

غم تکلف بسر من میار　　زانکه بسی تو تن آسان شوم
من خود اگر ما در غم از دهاست　　تا که بزاید بسر آن شوم
ترسی و گویی که زمن بد مگوی　　روز دگر با تو دگرسان شوم
من چو توام تا که بهر خرده　　که بفلان گاه به بهمان شوم

انوری شعر و حرص دانی چیست　　این یکی طفل و ان دگر دایه
مایه حرص کدیه و طمع اند　　تا نگردی بگرد این پایه
تا جداری خود و سوار علم　　بجنی همچو ماکیان خایه
کردن و کوشش نفس مردم را　　همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو کو سر گرانمایه است　　تو یکی شاعر گران سایه

پیش من برنیاید اثر شعر مرد ... ای گران سایه این گران مایه

انوری رفت و آرمید و گرید ... بر سرای پلید عالم پاک
دوستان در غمش همیگویند ... با رخ زرد و دیدهٔ نمناک
کای دریغا که حجت سخنست ... عالم علم را بمشتی خاک

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم ... کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز ... تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نه گوشهٔ گنجی و تنبانی بر عاقل ... بهتر ز بسی گنج و بسی کامروانی
گر بیخبران قیمت این ملک ندانند ... ای عقل خجل هستم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع ... موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

هفت مدبر مدبر فلک اند ... چون اجل جمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی ... که رید بر سبیه زحجت سپید
آفتابی که کرش و سگ سه ... تیغ پیچیده ون برد ز سایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ندهم ... گر فرود دند و گر برآز خورشید
تیز کیوان بسبلت برجیس ... کیر بهرام در کس ناهید

ای بس که جهان جبهٔ درویش گرفته ... کز فضلهٔ زنبور برو دوخته ام جیب





واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند ... شمعی که بهر خانه چراغی بنهد اریب
از روز فلک راجوران شکر کنم ... امروز درین زحمت بود گر کنمش عیب

کرد کارا مشتی رندی جهانرا خوش آتش ... ما که از قومی که هم افتیان و هم تشنه ایم
شور بردی خواجه را حالی جوابت ناگفت ... نغط و معنی سحبان یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خوش کوی غزل ... راست چون بیشتران شب آتش زده در
خاطر از اندیشه عاجز گشت و بعد کین این ... دیر شد معذور میدار انداز این اندیشه ام

پیشه ایم

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی ... گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت مرا بود ... حالتی رفته دگر بار نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هرسه بدان میگفتم ... که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن ... که کجا بوسه و چون کسب کنم سیم و درم
وان دگر روز همه روز دران محنت و بند ... که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان ... که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاموش کرد ... بازکرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار ... بس که بر نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن پیشهٔ مردان نبود ... چون زدی باری مردانه بیفشار قدم
گوشهٔ گیر و سر راه بجائی بطلب ... که ز پس دیر سر آید تو براین دو سه دم

گر نیستی زمانه بجنگ و ستیز خلق    پیوسته با زمانه کجی در نبردمی
ور آسیای چرخ بر غم نگردیدی    در جوی آسیا متوطن نکردمی
آب مراد زیر پل کس نمی‌رود    ورنه قفای ورطهٔ طوفان نخوردمی
با من غم خرابی عالم بکلبه    الرجعت لردّی اگر آزاد و فردمی
نعمی که کرد بدان دگری مبتلاستی    من در خلاص او بمثل جان بردمی
یا در مهد جوهره میان بندمی کمر    یا کوی در دحادثه را ناکردمی
یا کعبتین جانب خود باز ماندمی    یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
بر سر که عرصه داشتم از من کرانه کرد    گوی که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان دهر چو یاری نیافتم    گر خواجه شهریار نبودی چگردمی
آزادگیست حلیهٔ مردان و ای دریغ    آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

چون من به سخن فرازایم    خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را    تا جد هنا و مدح فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من    از عهدهٔ یک سخن برون آیم

برترین پایهٔ مرد را عقل است    بهترین مایه مرد را القوتست
بر جمادات فضل آدمیان    هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند    آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نسب اند    نقص بل هم اضل ازین معنیست



روزی پسری با پدر خویش چنین گفت    کان مردک بازاری ازان زرق چه جوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم نفاقست    زان تخم دران خاک چه گویی که بروید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی    کز گند طمعشان سگ صیاد بنوید
عاقل بخدا ن طایفهٔ دون نگراید    مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید
اومید مکن راستی از بیع نفیشش    تا روی تو چون لاله بخوناب نشوید
قولی بنود راست از قول شهادت    وان در همه بازار کسی راست نگوید

هر که سعی بد کند در حق خلق    همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی    لیس للانسان الا ما سعی

آلوده منت کسان کم شو    تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشو بهیچ بی نفسی    هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بر شیشهٔ قناعت شو    کانجا همه چیز نیک ارزانست
در عالم تن چه مسکینی هستی    چون مرجع تو بعالم جانست
ننگ منت که هر که چیزی دارد    و آن زاید به طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند    احسان انست و نیک آسانست
چندان که مروتست در دادن    در ناستدن هزار چندانست

من از تا شیر این گردنده گردون / برین ساکن نیم یک لحظه ساکن
مرا گوی جهان امنیت خوش باشی / همی کوشم که خوش باشم ولیکن

ای بدریای عقل کرده شناه / وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع پاک خویش پلید / چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیده خویش / وز در سیح سفله سرکه مخواه

مرا پیام فرستی که من سر سخن / چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی
کشند پای بدامن درون بلی شوا / چو دست بگذشت است از آستین برون

شادمانی گزین و نیک خوی / زندگانی وفا نخواهد کرد
از سر روزگار گرد برار / پیش از آن کز سرت برارد گرد

چون ترا روزگار داد بداد / تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بکر دستادی کرد / کا مدت گاه اگه نتوانی

علم احنف گنج قارون صبر ایوب سول / یاد کرد اندر کتاب این سه لقمان حکیم
هر که با زد عاشقی بی این سه چیز بیکنام / لام او هرگز نه بیند روی صاد و روی میم



گفتی اجل شهاب موید که ان فلان / رفت و گفت رقیم و این صواب رفت
از باده نعیم تو جون شد کجا نه مست / رفتم جگونه گوید انگه خراب رفت

بفرستیدم امیر به تحمل شتری / آن کز قوام نفع جو نقط بدیع اوست
شیرین و ترش کشته دو جوم بهم رفیق / این جون حدیث دشمن و ان جون عتاب دوست
آورده زیر کان زنی فایده بیرون / زر را یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

ایا صدری که اندر ناف آهو / ز بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستیست جون دریا گشاده / جرا بر من چنین بستی فرو خشک

خداوندا الفر دولت تو / اگر گیک ضیعم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند / در ایم یا بیم از در باز کردم

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد / مخالف تو که زو مست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو سبح / جو میخ کوفته سر جون طناب اشکین

خواهی که ببینی کار جهان کار تو باشد / زین هر دو یکی کار کن از هر چه یکی بس
یا فایده ده زانچه تو دانی دگری را / یا فایده گیر انچه ندانی ز دگر کس

خداوندا تو دانی کافرینش — بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد — زهی از تو جهان را صد تفاخر
بنار دست دولت چو تو شیر — نزاید مادر گردون چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای — اگر نه تیغ تو گفتی کرا تر
فلک با اختران گفتا که این کیست — که هست از لشکرش جسم ظفر پر
رکاب تو ببوسند و بگفتند — الغ خان دار بک اینانج سنقر

هست در دیده من خوبتر از روز سپید — روی خوبی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر — دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

خداوندا همیدانی که عذری نیست در سستی — کرم عذری نهادستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد جواب ست روا داری — که گویم عشوه اول روز و افزون دستوری

ارزده رفت ما تاج الزمان زما — زیرا که وقت رفتن رفتم بگفت نز
اسراف ازو طمع نتوان داشت سر بسر — لفظش درست و مرد حکیمست و دو غزیر

غلام تو ام چون غلام تو باشم — سرانکه که دربان نام تو باشد
حسن صد جواد است تو دانی کدام — که در عهده یک پیام تو باشد
چه باشد که کامم بر تن برآید — چو امروز گیتی بکام تو باشد



گرفتم غلامم نباشد علامت — نه آخر غلام غلام تو باشد

همی بالملامس طمع تا بزیم — گو سر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا کردی و گر ندهی — با همه از جز ثنات خواهم گفت

بودن اندر عذاب چون محبوس — یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن وطمع — وایستادن به پیش مرد خسیس

اعتقادی درست دارم چنانکه — اعتمادت بر آن نباشد سست
بنده را پیشکش از عذاب خدای — نرهاند جز اعتقاد درست

بخدای که وصف بیچونیش — همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در مشیتش بو جست — صنع بیرنگ بر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش — خیمه بر آب و خاک آدم زد
روح را قبه مقدس بست — طبع را خو که مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

زروزگار رهی نامه تو خرسندم — که دعای همین خواهم از خداوندم
شنیده ام که بجز سند کم گرایم — غم چراست چو از تو بنامه خرسندم

نه هرچه باشد خرسند را بسنده بود / چرا که بی تو همی عمر و عیش مپسندیم
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو / صفت بدیدم از زین بهجو دل بر افکنم
چنانکه تشنه بالحیات و مرده بجان / بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بخدای که از میان دو حرف / هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد / رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا دست هجر تو بر سر / خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید / وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
اینچنین کار زمانه کند / در زمانه نمی توان آویخت

بخدای که زنده باقیست / که منم و ز طالب مرگم
باورم دار این حدیث ازانکه / صعب رنجور و بینوا بی برگم

بخدای که در موجود است / جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالبی بی روح / تا ز دیدار تو شده‌ام محروم

بخدای که از صنایع او / روی سر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو / زندگانی چو جوهر ناخوش گشت



بخدای که [illegible] پرستش خویش / آسمان را رکوع فرمود است
دست حکمش بکمینه خورشید / خرمن روزگار پیمود است
که ز چشم بعشق حجت تو / جان بعوض سرشک پالود است
این سخن را عزیز دار که دوش / چرخ با من درین سخن بود است

بخدای که بی ارادت او / خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن / بجز از محض قلتبانی نیست

بخدای که دست قدرت او / نیل شب بر عذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه / بی شما راحت و نخواهد دید
بی شما هیچ بر گل دل او / باد شبگیری صبا نوزید
هیچ دم از دریچه جانش / مرغ لذات و عیش خوش نپرید

بخدای که روز را دامن / با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا / چفته همچون کمان بزه کرده است
کارزوی تو ام جهان فراخ / تنگ چون حلقه زره کرده است

بخدای که از شب تیره / روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه وار / صورت آفتاب بنگارد

گر غمت انوری دا آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

لجذای که معول همه چیز بدوست — بر سولی که جز ز ایزد ملک عز بستی
کرما قطاع تحواهم نه جهان بل که فلک — نه فلک نیز مجرو فلک و سرچه درو ست

با فلک دی بیاز مندی گفت — جون مست گر بیاز مند کنند
زین ستمها که گردش تو کنه — تو چه دانی که با تو چند کنند
اخر این اختران بی معنیت — چند بخت مرا نژند کنند
بی سبب سر زمان جو بابیر جوش — پایهٔ طاقم بلند کنند
بزمستان گر اتشی یا بم — مغنت عضوم بروسند کنند
حلقه کهنه جیب در حلقم — سر زمان حلقه کمند کنند
عالمی نا بسند احوالند — چیذ احوال نا بسند کنند
در احسان جو انه بکشا بند — جارهٔ کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند — که جانیت ریش خند کنند
در احسان بکو که بکشا بند — بو الحسن را جو تخته بند کنند
ما درانیم تا قضا و قدر — زسر این فتنه باز قند کنند
گر کرم نیز کس نه بیند روی — گر بموی بر وکر ند کنند

مدت عالم با خر میرسد از بهر انک — طالع عالم نمی بینی که جون منحوس شد



احتباس روزی خلق آسمان اغاز کرد — ادمی زاد از قضا یکبار گی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بودنی — وجه روزی از کجا جون بو الحسن محبوس شد
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت — جون تو مستاصل شدی یکبار گی مدروس

گرچه در دور تو ای دریا دل و کان سخاه — مدتی گر کان ستبان بود ندو دیوان محتسب
داندرین دوران که انصاف تو روی اندرکشید — فتنه ها شد ذو فنون و قصه ها شد منشعب
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد — لیکن نه اول حادثه است از روزگار منقلب
در غم دور فلک تا عدل باشد کور بست — عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
کان و دریا ی بنزد حبس دل بر اضطراب — زانکه کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

ان شد که جهان لاف بمیز دکه من اغم — گر بو الحسن را بت سر روزه سر فرد است
زان روز که قصد فلک از غصه ترتب — در گوشه حبس کرد حادثه گردست
با صدو بنان و ملک او که جهان نیز — جز خون جگر یک شکم سیر نخورد است

با اگر جند سال بدیدم تجربه — گر کل خواجگان جهان بو الحسن بهست
بند اشتم که بازوی احسان موی زن — انجا که بر کتف علم پیرهن بهست
یا مجو سر و فشود ازادی کنند — ازانکه باغ و برکه و سرو چمن بهست
یا مجو شمع نور بهر کس رساند اگر — در پیش او بهیات و کوکن لگن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سرست سر آخر ز تن بهست

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه — حال بکان بوالحسن از حالمن بهست

بوالحسن ای کسی که در جهان — وعده از رغبت تو ناموس است
دل و دست تو که شاد باد و قوی — بحر معقول و کان محسوس است
بکمیتت عام سکینیت کرد — شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ اسب تو در تو دارد — مر اساس ستم که مدروس است
دو شش از از نیاز می پرسد — که لنون دو ره و منکوس است
گفت فی غشش افراز حبیب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانگ در کرد از حبس — که کریم زمانه محبوس است

ای خواجه گز آستین رغبت — دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن — بنشاند غرای پایدارش
صد گونه چو من تیم احیان — بر خاک دریغ یادگارش

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن — هیچ جز قحط کرم دیگر چه دارد وفا
ای دریغا انکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا حاتم طای و معن زایده
روزهٔ روزی در آمد خواجه بی روزی مسابق — یا دمیکن ربنا انزل علینا مایده



در مرثیهٔ موید الدین — هر کس اثری سعی نماید
گفتم که تسلی کنم نیز — باشد که تسلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی — خود طبع همی سخن نزاید
با این همه شرح نیز سر رشت — شرحی نه که طبع سر زه لاید
در جوف پر تنک دل بود — عنقا بقفص درون نپاید
میگفت کجاست باد فضلی — کم زین سر خاک در رباید
مردان که گره کشای فضلش — بند قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لاتی — چو نانک جز ان جان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت — کین زبدهٔ صنع می چه باید
بر شاخ فراغ بلبل جانت — تا چند نوای غم سراید
گر مختصر ست عالم کون — رای تو بدو نمی گراید
عجز ام که سکنهٔ دگر هست — تا این دگرت چگونه آید

ای جهانت مهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
مو به گرگشته زهره مطرب — بر جهان و جهان بیا مویان
عمر خوشخوی روی کرده ترش — بی تو بر زندگان چو بدگویان
کرده احرام ماتمت بر روی — چرخ راماند مشتری رویان
من ز رنج زیارتت حاجی — وانکه ان لعبتان جان جویان
روز هم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان

خوانم از نعمت تو بود و نهاد
زانکه پیوسته مردم چشمم
ای که دستور عدت کو تست
نور و ظلمت ز پویه قدمت
نفس تو تا زمان و در منزل
تو و سکان سدره در نسبت
عرش رخ در رضات آورده

در کمی روی و دارد سروی آن
هست روی از غمت چگونی شوبان
قطره در ابر سنجوی شویان
خاک کویت چو عاشقان ویان
تازه گلهای ارجمی بویان
همه هم شهریان و هم گویان
قدس الله روحه گویان

جهان ز رفتن مودود شه مؤید دین
جریده بیست نهاد سپه سپید جهان
چه سود ازان که ازین پیش خسروان گردند
چو عاقبت همه را آب لب سنج اندر رو
کدام جان که قضاش از روای جو نبرد
بگو که خوشهٔ اسانی از کجا جستم
بگو که جامهٔ اسایش از کجا پوشم
مسافران بقا را چو نیست روی مقام

بما نمود فراج و بما نمود سرشت
که روزگار درو جز قضای بد ننوشت
ز رزمگاه قیامت ز بزمگاه بهشت
شده ست بستر خاک و شده ست بالین خشت
کدام تن که قضاش از فرود چرخ بهشت
که کاو چرخ ازین تخم و بیخ هیچ نکشت
که دوک زهره ازین تا رو پود هیچ نرشت
دو روزه منزل و ارا که چه خوب و چه زشت

رئیس دولت و دین ای اثیر دست اجل
زمانه نه در مردی در کرم شکست

شدی و رفت بهمن حاصل جهان از دست
بهیدنه دم شخصی دم هنر در بست



دلم حریف و فایت چو کرد خاک پستر
فغان ز آفت این رنج سال حشوز
که صورتی که بعمری نگاشت خود بستر
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ
ز دام گاه عناصر چه فایده است بگو
که روزگار بس از انتظار نیک دراز
اگرچه در غم حسرت بنوک ناخن اشک
وگرچه بیخ بشی نیست تا ز دست دماغ
زبان حال همیگوید این مقبل مرد
تو پروریده کانون آسمان بودی
زمانه زان بتو دل در نبست میدانست

همم واز بر و جان با تمت تن نشست
فغان که ز گردش این جان شکار جور پرست
که کو سری که بسی سال سفت خود شکست
که آسمان نتوانند نظیر ان پیوست
وزین کشیده دو دام سپیده کرد خست
بدین دو دام همین صید کرده بود نخست
نماند مردمک دیده که دیده بخست
هزار دیده نگردد ز اشک مسکون قست
که از چه عید و عروسی گرانه کرد و برست
ازان قرار نکردی با آشیانه نیست
که ماهی فلکی را فرو نگیرد دست

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد
میدان که ساکنان فلک سیر شد اند
خواستگران بزد کمال الزمان شدند
گفتند زهره راز فلک دور کرده اند

کو روح محض بود نه جسم فنا پذیر
از مطربی زهره برین چرخ کنده پیر
کو بوده در زمانه درین علم بی نظیر
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

ای کمال الزمان بیا و ببین
با بهار رخت تو انگشت

که ز عشقت چگونه میسوزم
شب یلدا الم روز نوروزم

در فراق رخ چو خورشیدت / روشنایی نمیدهد روزم
گیسه دادیم درین شبها / که همی وام صحبت اندوزم
روز ما رفت و من نمیدانم / تا بران گیسه گیسه بردوزم
یا رب ار کاردی بود با آن / که بدان کین هوشمان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم / رخ ز شادی چو گل برافروزم
وگر این کلکیست بیهوده / تن زنان انگار کاسه پوزم
سایه بر کار این سخن مفکن / زانک چون سایه بر تو لغوزم

ای بهمت برتر از چرخ اثیر / وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گوی از باد صبا / کرده دستت دست بر ابر مطیر
ای جوانبختی که مثل و شبه تو / کس نیامد در رحم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب / آن برای ملک چو خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را کیقس / باز رود از قلیل و از کثیر
دبکلی چونانک دانی نخجرست / هجو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر ز بیت الحرام / شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا کنون چیز لیزی داشتیم / زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود / چون جفای عصر و چون درد عصیر
کاو دو شاهی طرب زان این زمان / خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده ده مان پیش تر / ورنه باشد امنیت کاری بی نظیر



نم همچون عیش بدخواه ملک / تیره نه همچون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل / وز خوشی و درستی جان و ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم / ورنه باری زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای ابا شکر اکرمن / از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت / کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خردگیها میکند / تو بزرگی کن بر او خورده مگیر

ای کریمی که حجم همت اختر / هست با عرض لطف تو تنگی
تو همی آن کرمی که عالم را / ضبط کردی بمختصر سنگی
هست مهمانکی مرا امروز / تر کلکی تنگ چشمکی ونیکی
او زمستی یک دمی گرو است / من بدو داد خواهم از سنگی
هیچ باشد ترا ظرافت آن / گر فرستی مرا مراجکی

سعد ست و خطر کاسوی کنده / هر سر تو تاق کهنه بنده
ترکش ز پی مقام نهاده / وز برف و وحل بسی بکنده
از سردی روز جبت دل گرمی / وز گریه ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی / از جود و مکارمت ان دهنده
لیکن من زن بمزد را دانی / باشد ولی از مروت اکنده
بی مرغ نو میم وزین سبب هستم / با اشک جو می چو مرغ پرکنده

| | |
|---|---|
| بارها هان وهان برو خواندیم | که مده عشوه بهر دادن سیم |
| کیر خر بنبر بر زبان راندم | هم نغز بود چون فرستم وی |
| کیر خر در کس زنش بس هان | حلیمه اخو الدوا ارسالکی |

| | |
|---|---|
| من بدعهد را چه می گویی | هر چه گویی سزای آن هستم |
| لطف باری بریده باد از من | تا بخدمت چرا نپیوستم |
| می ندانم زپای سر ز بن غم | تا برفت آن سعادت از دستم |
| حاکم ار جرم من بود مردم | داور ار لطف او بود رستم |
| خواستم تا بیایم و گویم | کز حریفان دینه چون جستم |
| بسر تو که ذات هشیارست | که هنوز این زمان چنان مستم |
| که کشادن نمی توانم چشم | وز قوافی بحیله بر بستم |

| | |
|---|---|
| ای کریمی که از نوال کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند |
| روزی خلق چون مقدر شد | بکف دست تو حواله کنند |
| عیش خوش بر دلم حرام شدست | با منش تا زمی حلاله کنند |
| رز نابلم ده از پی کابینش | اگر از شیشه در پیاله کنند |
| ست دزی تا که دایگانی ملک | در کنارت هزار ساله کنند |



| | |
|---|---|
| من بدین کیر خویش در علم | می ندانم که چیست در عالم |
| بیر بوسه دهد شتالنگم | گر سنه لنگ شد زنخدانم |

| | |
|---|---|
| ای مقصد کشور جهانم | در نیک و بد آستانه تو |
| وی رفعت آسمان مفتم | باطل شده در زمانه تو |
| بر شاخ وجود بنده ام عیبست | منسوب بآشیانه تو |
| در دام حریف تو فتادست | او میبد همه بد اشانه تو |
| خطی بوکیل لهو بنویس | یعنی به شراب خانه تو |

| | |
|---|---|
| ای فلک با کلاه داری خویش | پیش قدرت کلاه بنهاده |
| زاد می زاد چون تو بیکرم | ما در روزگار نا زاده |
| خواب خرگوش غفلتم تا چند | شیر نر مست چون رو باده |
| بنده با چند خر بطبت امروز | چون خر اندر خلاب افتاده |
| نی غلط میکنم گروهی اند | سخت آزاده و نیک آزاده |
| کل استاج را فرسوده | گشته ارواح صافی و ساده |
| نیز با این گروه حوراسند | خازن خلد شان فرستاده |
| عقل پیش لب جو ببه شان | راست چون کاه پیش سجاده |
| این دل اندر هوای تو بسته | وان زبان بر ثنات بگشاده |
| ست حاصل چه از مکارم تو | همه اسباب عیش جز باده |

مبین که سرون همی جهند از دام  بچ ششش کیر خواره ناکاد

انوری راز نیست زانیه  که از و هر که در جهان زاییست
تا جهالت کیرد رکس او  ای دریغا که اینجهان فانیست

ای جهانی پر از مکارم تو  انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو  سر زمان زحمتت همی ارد
جکند کر چه هست بر تو عزیز  خویشتن خوار می نپندارد
بس که کوشد که با تو دم نزند  کرمت خامشش نمیگذارد
مبرمی شرط شاعریست ولیک  بنده را زان شمار نشمارد
زانکه این یک مبانیت حکمت  که بانصاف حکم نکذارد
این که او پشت دست میخاید  همه را پشت پای میخارد
جکنم قصه چون دراز کشم  عیش تلخم همی بیازارد
اب چون آتشم فرستد چو باد  بر سرم خاک غم همی بارد
اب انگور بو که سعی کند  تا غم غوزه در نیفشارد

ای بزرگی که از بلندی قدر  اسمان راند اشتی ازرم
مرکز اندر نفاذ امر ترا  از قضا و قدر بنامه شرم
شاهدست کز نهفتگی نکند  سایه و آفتاب سرد و گرم



می شراب از تو شرم میدارد  خود ندانند که تو ندانی شرم
بتو جوینن در فتش چون افتاد  که بعمر ریش برند وزی چرم
جکنی باده سخت کن بمدان  تا شود همچو خایه حالی نرم
دختران کرام را کادن  زشت باشد بعون دختر کرم

جامیست نشست جا کر تو  جایی که در و طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان  چنگی تر و خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم  جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم رسم  تشریف دهد سبک بیاید

ای خدایت عزیز کرده خلق  بنده راهست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو  همه چیزی نستوده در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور  که شجاعت دهد بمرد حیز
خاله مشاطکیش کرده برنگ  آن جهان دیده سیاه مویز
زده برچهره خالها زجاب  جادر و موزه کرده از ازاریز
اگر از در در آیدم امشب  از شرف بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را نشاید خواست  تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز بنام ولیش وان جو توی  بد مستش وین یکی فراکش تیز
دل بمی خرم است و جان بکرد  کس بجان پای ورنشین تمیز

بار خدایا بفضل بنده خود را — گر بتوانی درست باره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد — چون ز بلور سپید لید ساده
زانکه بدو اشتد کره رام توان کرد — زانکه ازو کرد و ایستاده فتاده
دل که مرا کره ایست تند و کج سخت — نرم سرین گرم خوی و بنده کشاده
بنده همی جز برو سوار نگردد — ور نبود می بماند بنده پیاده

ایا صدری که از روی بزرگی — فلک را منیت با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — غمی از دست و طبعت بحر و دریا
کله با همتت بنهاده کیوان — کمر در خدمتت بربسته جوزا
بر دست جوادت چرخ مشغله — بر رای صوابت عقل شیدا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد — نهان بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش — چو بقانی چو بختت جمله برنا
مزین کرده مجلس بان نگاری — بنا میزد زهی شیرین و زیبا
نشسته زانتصال طالع سعد — بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون زوزن متق — ز وصلش عرض من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش از وصل دوشش — که مان چونین بود امروز فردا
چو جستمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او یعنی که صهبا

ابر ه



چه صفراست کامروز انگرد دست — درین یک ساعت از سودای حمرا
با نعام تو می باید که گردد — نظام مجلس تو مجلس ما

ای رخ و فرزین نهاده رخ را دل و عقد — جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت اندر آوری — می دهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

یک دو منک می سر تن بکار جوان — پنج قدح شش زمان بخورده و خفت
مغت فلک شد کو اکرشتی از دل — نه ره ده بار در مدح تو سفته
منجر دری بده زبان و به روی — منت جان مغت حرج مدح تو گفته
لی شش ان نیم من بهانه گفت — زین سه دو دارم یکی کن تو نهفته

ای خداوند شش حریف لطف — دل زانده و یار می شکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست — بصبوحی خمار می شکنیم
بازوی آفتاب می تابیم — گردن روزگار می شکنیم
همه از آرزوی کون سپید — شهوت اندر زنار می شکنیم

ایا دقیق نظر صاحبی که کاه سخا — توانی ار بکانی همی ز آتش آب
بر بخشش دست تو ز خجالت و شرم — بجای قطره باران عرق چکید سحاب
ر کس بزاویه درنشسته مخموریم — بیاد باده دوشینه سر مست و خراب

...کی فرست سفته ه

بذروه فلک ماه برگشته سرو ... — زچهره طرب و لهو برگرفته نقاب
امید ما بس از ایزد که دست همت — زساز مجلس ما جز کتاب و نرد و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر — تو بشکنی متقصل خمار ما بشراب

میر جیه را یا که خیز و جود — از کف تو جو از شراب طرب
دوست انوری که گشاده — جز بیادت ز دوستداری لب
سه شبانروز رشته که ارستی — باز نشناخت روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف — الغیه شلغیه تبار و نسب
همه از آرزوی کیر بزرگ — دست بر کس زنان که من عجب
من و تا هی دوی دکر با من — مانده زین کیر خوارکان بعجب
همچنین باشند ار کند جود دست — مدد خادمت بجای عنب

روسپی خواهر و زنی چند ند — که خوی رایک نواله کنند
در وثاق من امد اند امروز — تا ملبا را بمن حواله کنند
رفع ایشان نمیتوانم کرد — جز بچیزی که در پیاله کنند

بزرگوارا دانی که آفت ... — ز سرجه تر نشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستمت سرکه کهن دادی — گر خورم بقیامت مصوص خیزم
شراب دارند اهل است تا قدر حی — بکوشش و مینی ان قلتبان فرو ریزم



یخ قلاشیم در میخور لز — با جوفی کو ربابی خوش زند
جوخ مردم خوار کوهی خصم ماست — تا جو برخیزم بر سرش زند
نی شرابی آتش اندر ما زند — کیست کو آتش درین آتش زند

من و نگار من امروز بر دور کرده ایم — من از حرارت عشق و وی از حرارت
بزرگ بار خدای کنی و کهر ستی — ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

ای خواجه مبارک و بر بندگان شفیق — فریاد رس که خون ربی ریخت جاثلیق
لختی ز خون بچه تا کم فرست از انکه — هم بوی مشک دارد و هم کونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دکر باره پر کنیم — از باده خوش الحل و قیفال و باسلیق

اسان جومی ستانی و دشوار چون دهی — کوهی که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت خوج روبهی و وقت حل باز — خود را جو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ز بیش و کم بمن قلتبان بده — اخر تو زان بمزد چه اندیشه میکنی

مرا مقصود فرزندان ادم — ز فرزندان خاص خود بسر دست
خداوند اوحدالدین خواجه یحیی — که گیتی با بزرگیهاش در دست
کرشش مینی بکوای آنکه باتست — ز رتبت تارک کیوان سپرست

| | |
|---|---|
| جز داری که فرزند عزیزت | چه بای امروز در خواری فسردست |
| بپایش در منگن دستگیرش | که اندر پایمال و دست بردست |
| فرید الدین کاتب دائم سیزده | کمر خسته سکیشش بردست |
| بکرهای چنین در چار طاقی | بدست چار خوار زمی سپردست |
| به شوانی شنیده ام که گویند | کزان صافی سخن محبوس در دست |
| با بی جذابش بار روی آر | اگر دانی که آن آتش بمردست |
| مصون باد از حوادث لعل لیست | الا تا نقش گیتی نا سپردست |

| | |
|---|---|
| خواجه اسفندیار مبدانی | بچه بخم زجوخ رویین تن |
| من نه سهرابم و ولی با من | رستمی میکند مه بهمن |
| خود زال را بپرسیدم | حاتم راجه حیلتست مجه فن |
| گفت افراسیاب وقت شوی | گر بدست آوری ازان دو سمن |
| باده چون دم سیاوشان | سنج نه تیره چون چه بیژن |
| گر فرستی تو ای فریدونم | ور نه روزی نعوذ باللّه من |
| همچو ضحاک ناگهان پیچم | مارهای بجایت در گردن |

| | |
|---|---|
| ای نامور که در همه عالم | کس نیست چو تو کریم و آزاده |
| اقبال بروی تو نظر کرده | تا سید عنان بدست تو داده |
| شیرین پسری بدستم افتادست | مانندهٔ حور یا پری زاده |



| | |
|---|---|
| والکاوع الغراء جنتی گون | برتسته بر و جو حقهٔ ساده |
| معلوم نمیشود بهشیاری | کین سیمین تن ز بیت ما ماده |
| از بهر خدای ما سبوی می | بفرست بدست این ورشاده |
| ور نفرستی باندم اندر غم | وین دول غلام حسب ناکاده |

| | |
|---|---|
| از سخنهای عذب شکر طعم | در ره ما زمانه نوشتش منم |
| لیکن از روسع مستمعان | با زبانی چنین خموشش منم |
| در زوایای رستهٔ معنی | مفلس کیمیا فروشش منم |

| | |
|---|---|
| ای ملک قدرت که در انگشت قدرت نمشت | از شرف مهد فلک باشند ترا مهد نگین |
| هست پیر خادمان از خاتم تو با ... | هست همین چاکران از خامه تو بالمین |
| ما دحت را تا بدان رنج بر فروز دیجو شمع | ان ز سر کامی جدا چو ناکه معصوم ازانگشتین |
| ان نمی باید که آدم رابرون کرد از بهشت | ان همی باید که با قارون نهان شد در زمین |

| | |
|---|---|
| ایا بزرگ زمانه که در سخاوت و سنر | ترا نظیر ندانم بخیر نیا و پدر |
| بوصف هشت حریفیم در یکی خانه | شناخته بجهان در بهفت هشت هنر |
| دبیر و شاعر و در زی طبیب بود نشمند | ادیب مقری و قوال وخیر و رامشگر |
| سه چار گسنه شاهد دراو فتاده بسند | ز بادهای گران هست کشته با جگر |
| شرابمان برسیده است و مانده اند | گرفته ایلم سر انگشتها بدندان در |

یک دو دور دگر این ساغر کاشکی بنه — به پنج شش من می مغ بیست منکر

شوم همه جهان رسیده است — مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ — ما را دهد او جواب ناخوش
سحر زلبش جو خواستم گفت — بگذر ز سر حدیث زرکش

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر — کام حکم الا بکامت بر نبشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — کس از و در حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم نزد تو — وین سخن از وی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن که نری — در همه کیسه فتوحی زر نداشت
گوشتی و نقل و نان ترتیب کرد — لیک وجه باده احمر نداشت
باده نام قربت ای آنکه دهر — ور سخاوت چون تو دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخر — وین مثل برخوان که جی جوهر نداشت

شاهدی دارم ای بزرگ جهانگیر — جا کرسنش انتخاب می باید
تا دلم تنگ سیم او هست — یک جهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیار — کنده مستی خراب می باید
تا ستونم رسد بخیمه او — سر قدح می طناب می باید



نقل و اسباب لوط حاصل — یک صراحی شراب می باید
تو بده تا نزا اثواب بود — لر دولت را ثواب می باید

سعد دین اسعد آن بگاه دم — زود و کس باده خواستم ز من
تا بنوشتیم با چهار رجب — پنج کان پنج کان می روشن
شش منی مان خراب داد گره — هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت — همچو نه چرخ گرد اصل حزن
کیر ده تش با دامن کون — ز آتش او خود بکون یازده تن
از نبات رستش نیه دوازده مرد — ور نشر ادش ملید سیزده زن
نیز در ریش او چهارده ده — موی از سبلتانش پانزده کین

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاریک — بر روز و شب ز جوز بیند و زمانم قصه و اوزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست بازم بخ — ازین سردی و تاریکی باندک هیمه و روغن

گنبد پیروزه گون با اختران ماه گر — هر شبی تا روز وصف بینوایی من کند
روزکار بینوای وصل با هجران دهد — اتفاق تنگدستی دوست با دشمن کند
صعب تاریکیست دور از روی بهای من — شمعها باید که آن تاریکی را روشن کند
باره از اعتقاد خویشتن نزد ما فرست — تا شبم را روشن و این حجره را گلشن کند
ور نه فراشش صبای مکرمت را نصب کن — تا دو دانگی در وجه یک منی روغن کند

تویی آن صدر که بر پایه قدرت سر را ... مبش کر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند سر کورا ... دامن دولت شل ز دست فلک چاک بود
ز سر اسیب زمانه نکند هیچ حذر ... سر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
زانستهن کرم تست اگر در همه عمر ... دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
پس لسپندی ز بسنده یده خصالت که روز ... پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

مرا دوستی گفت کا خر کجایی ... چرا پیشتر نزد ما می نیایی
بر تشویر گفتم که این بی ستوری ... به یکبارگی میکشد اشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی ... چو از خدمتت هست روی رهایی
به بیت عمادی جوابش بگفتم ... چه گفتمش گفتم که ای روشنایی
مرا از شکستن چنان درد ناید ... که از ناکسان خواستن مومیایی

اگر برنج ندارد اجل کتب الدین ... گر هیچ رنج مبادت ز عالم ار کتب
به پاره سیمی برسم مهد منت ... بشرط آنکه دگر درد سر نیارم مش
بوقت خواندن این قطعه انم اینکه معنی ... بگوشه دل او ملدزد که ای درویش
دل من از سبی دادن تو رنج ... دل تو سیر نگشت از سیه کاری خویش

شهر درین یک التماس سا زنوم ... روز ها شد تا همی پنهان کنم



خود اکنون در میان خواهم نهاد ... بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کیستی داری اگر بخشی بمن ... خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای ان کنم و انگاه چه ... بابکی باکاینامن کان کنم
ور لعزهایی که دندان برکشم ... سهل باشد بر کشم فرمان تو
در درد نام کر معده شود خلال ... جو یکی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس درمیان دوستان ... پس مساوی گو برای آن
چیزهای کو میت حقا که سک ... نان بنوید نیز اگر بریان

قاصد خویشتن را فرستادم ... بتو مهتر پیامکی دادم
سه ظریف اندر مهان ری ... که بدیدار مهر شه دلشادم
کر فرستی صراحی باده ... پیتعمن دان که سر سر را کادم

ای کریمی که از تو دلشادم ... شاد گشتم جو کرده یادم
جون خط بی خطا بخواندم ... سر و دل بر خط تو بنهادم
نامه تو رسول جون اورد ... غم گیتی بیاد بر دادم
خالی از لطف تحفه قلمت ... گره از کار خویش بگشادم
شب تاریک همه بشت رسول ... باده روشنت فرستادم
تا تو ان سر سر الکوای کاد ... من بنقد این رسول راکادم

ای زدست تجاسر خادم / شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام بیض و من صایم / ور خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم / قلقلش گوش ها نیوشیده
نظر لطف کرم توانی کرد / بدو جوشش تمام جوشیده

ای چو لفظ تو در مکنون نه / مکرمی چو تو زیر گردون نه
صدر عالی اجل جمال الدین / که چو دست تو ابر و جیحون نه
شاهدی خوب در فتاده مرا / که چنو هیچ شهر موزون نه
این چنین شاهدی لطیف را / برده ام در وثاق در کون نه
خواهم از باده که خاصهٔ تست / یک صراحی تمام افزون نه
کیر در کون انکه دفع دهد / گوید اری ولیک اکنون نه

ای بزرگی که دین یزدان را / لعبت صد کمال نو دادست
دانکه من بنده را خداوندی / میوه و گوشتی فرستادست
میوه در ماصح اوفتد و کسی : / اندرین فصل میوه ننهادست
گوسپندکی ماند و من درین ماندم / زانکه رعنا و محتشم زادست
لبش آهنگ کاه می کند / چه عجب ز لبش ز بجادست
گفتم ای گوسپند کاه بخور / گر علف ها همینت آمادست

گوسپندکی





گفت جو گفتمش ندارم گفت / در کدیه خدای بگشادست
گفتمش آخر از که خواهم جو / اینت محنت که با تو افتادست
گفت خواه از کمال دین مسعود / که ولی نعمتی بس آزادست
منعمی گر ما درین کلمات / گین زبان بسته ام زبان دادست
بکرم ایستادگی فرمای / کز شره هر دو پای بستادست

دوش در خواب دیو سهو مرا / زیوری دختری ببستیم
بی سلت ام و رنجخانه تمام / خواهد احداث و من تهی دستم
جز سبی تو راست می باید / این جنابت که دوش کردستم

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد / سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را / یک زمان اجتماع فرماید
زان خود یا از آن همسایه / بنده را یک جماع فرماید

گفته بودی که کاه و جو بدهم / چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مقیم / کاه مهتاب باد و جو کشکاب

تاج عمرا از کجا برخاستست آن نکو گوی / همچنین بی موجبی این دشمنی با محنت
بیهده خر در خلاب قصه ... / کافرم گر نفکنم کاو و جاد ... منت

استیمن بزن خصومت را هلا مرد ناشی — تا سزای تو تواهم کرد اندر دمنت
کیر خرای کون خر دانی که چقدر تهی — خون آن ما بوسک بوشیده و اندر کردنت
زانکه جون طیار اگر خواهم همی تهیات نهاد — اندران بیتی که گفتم کیر خر کون زنت

عمر ادنیچ بار رسیده است بنوی — با تو بره طاعت و ایشان کرامت
همت که کر بار طریقت بکشاید — برجخ کنند خرقه پیروزه امامت
دلوار رزی زپی یکی پیر افتاد — گفتا بجز از مست نخیزد تعبیت
درچشم زنیس مردمک دیده بیاید — زیراکه درو نیز رسیدست علامت
با مردمک دیده وفتد کار علی حال — چون کار جهان جمله برآید بتمامت
دانی چه رسش در پس زن تا مگر ایال — زین شدت کرما ببرد جان سلامت

روبهی میدوید در غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیرست بازگوی خبر — گفت خر میکنند سلطان
گفت تو خر نه چه می ترسی — گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند فرق می نکنند — خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر بر نهند مان پالان
خر ز روباه می نشناسند — اینت کون خران بخیلان

حمید احمد حمد را گر ببینی — بگوا از طریق حریفی و یاری



که آخ فلان را زیر سیدن تو — چه مقصود باشد بگیر دوستداری
ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارم — تو دانی که تو منصب آن بدانی
امید مبرت ندارم هم از تو — تو و آنکه مبرت بس امیدواری
زنان و نمک در گذر کر لئیمی — کمکس را بقصد حیله بر خوان گذاری
و کر در همه عمر یکشب بنادر — چرا ای دو سبیلی خوری اضطراری
لباسهاتهای دهی شان که فردم — بها از بن کیسه تا شان برآری
ز کس بر تو چون نیک عیدی بیاید — نه در حق شناسی نه در حق گذاری
تو ای کون فراخ اگر استغفر الله — بگو بر کجا آمد این ننگ باری

دوش در خواب مر عمید را — دیدمی کو زامت آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیست بود است — طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت ازین مقر یکی همی چو شم — رونق وحی ایزدی برده است
الحمد این زن بمزد می خواند — جبرئیل آن بمن بیاورده است

در جهان چند انکه خواهی بنگر — نیستی و محنت ادبارست
وز فلک چند انکه خواهی بنگر — نفرت امو خشم بسیارست
گر زبالای سپهر آگه شد — زین قیاسی کن که اندر زیرست
دورها بگذشت بر خوان بیاز — کافرم گر جز قناعت بیرست
نام آسایش همی بردم شبی — چرخ بگشاد زبن که تمنی دیرست

گلعمش عمر نیست گفت ان درکه   گر کنون رغبت نامی گر

محکی گفت هر مرا در بلخ   که همه شهر اندران بندند
تا به بیند خواجه الخ خواجه کجاست   کس ندیدست و جمله جوسنده
من ندیدم ولیک پایه جدا   می سپردند تا به پیوندند

صفی موفق سبعی جو بارها گفت   که کرت هیزم سر روزه نیست خورکفت
شبی با خومستی به طیبتش گفتم   کرای که گفتی از خشک هیزم تر بعد نیست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه   ز زان جهت که ستوری پگاه تر بعد نیست
بگویم از چه جهت گفت خواجه میگوید   کزان خر الف بدست اندست زر نگفت

امیر زنگی جون بامداد باز آید   نشسته عرض کنم وان کلاه ببوسم
نشسته بودی کان خود بیتها بگفتم   سپاس دارم و فردا پگاه ببوسم
وگر بعیب نخواهد شمرد تا دو مرغ   منی ده اردت از بهر راه کفر تم

صفی الدین موفق را جه پیشی   بگوییش کانوری خدمت همی گفت
همیگفت ای برور کودکی راد   همیگفت ای نگاه خوا جگی رفت
وگر از تو بپرسد کو چه میکرد   بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره پیروزه در بود   که امد گنبد پیروزه را جفت



بشب گفت اندرو بودم ز نور شش   سواد شب ز چشم ذره نهفت
سحاب از ابر حسمش صحن می شست   صبا از تاب زلفش کرد می رفت
غلو میکرد کر حسنش زمین را   بهاری تا بروز حشر شکفت
مرا گفت ان چهار انگشت خردم   که بر چارم فلک طرش زند سفت
باستدعای خواری او بمیرم   زمستانی چو خود در کل نمی خفت

خداوندا صفی الدین موفق   دلی گردست اکنون جون جهانی
تعالی سمع تو دایم رسیده   مراعاتی که کردست هم خوانی
حدیث هیزم و الگفت وکوها   که کشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خوا اینان   جنان عشوه دهی رشوت ستانی
ز سرچه ان سوختندی اندران شهر   بقدر حاجتم دادی زبانی
برغبت گفتی ار سر روز خواهی   بیرور پیش خواهی سرزمانی
جنان کامد برگ و جیکی آنو   درین یک جند که میکند جانی
کهی کردی به به روزگ سیاهی   کهی دادی پیاپی تک نشانی
یکی گفتی درین تدبیرم امشب   که از بامی بدزدم نا ودانی
دگر گفتی که اینک خواجه امروز   همی خواهد شکستن نردبانی
بس از یک هفتگان امروز فردا   براتی دیدمی بر ترکمانی
یکی زین سنگ پرستی هوس خواری   ازین سرگین چینی بالیز بانی
بگردن درفکنده زنده شالی   بگو جون جه جوا و بار استیانی

یک سالان رخش نادیده ابی / یک نامان زنش ناخورده نانی
ازین مفلوکگی زین دود کندی / ازین محبوبکی نی دودمانی
چو کشتی ناپدیدار پیش چشم / بکشتی کرد او زان بس کمانی
نباکه دیدمی روز پیش مرده / بیا زاری درون پیش دکانی
بدستی در چه سک رانم خشتی / بدستی قوت جان را استخوانی
چگویم تا بدین غایت همی بود / برین اندازه هر سالش زیانی
ولیکن تا درین نوبت بکروست / جنان سنگین دلی نامهربانی
ز روی شرم هم با کس نگفتست / که هیزم دارد ایا رب فلانی
مرا زو باد خر لعنت بر و باد / چه خواهم کرد احسان جنانی
تو ده تا منت آن از تو دارم / که در خشمت کم از کاهی کانی
دریغت نامد آخر حاجت من / بکه انکه نیا خوش قلتبانی

مرادی یاسمن پیغام داده است / بتو ای صاحب و صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته بهانه / غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را / بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته است فردا کاتش صبح / زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی / که ای خلقت جو جود بیکرانه
جو در سالی مرا ده روز افزون / نباشد نوبت انگشت زنانه
بس از ده روز خود ناچیز کردم / نشوم تا سال دیگر آفسانه



کنون درخواستی دارم ز خلقت / همانا ناورد با من بهانه
دو روزک نیز در صحن چمن آی / بگو تا مطرب ارند و چغانه
بزیر سایه من شادمان باش / مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من خوب نبود / من اندر باغ و تو در تابخانه

صاحبا این موفق سبعی / هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق ان همی خواهم / که ندارد نظیر در آفاق
کالخ ان طاق بی نظیر توی / او چگونه است همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بغابلی بنوا / موی بر میکشد ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید / از نهیب افکند ز دعلی الاطلاق
هر شبی بینی از فشارش کون / کیر یاقوت را گرفته خناق
بس نماند که من ز سر بودم / با همه غم بغا نتی به نفاق
اخرش بعد انتظار دراز / شغلکی راست شد باستحقاق
دی بکه یک زمان گشتش یاقوت / بهمی بوده بود فراق
گفتمش اخر کجی شدی گفتا / از پی الجه خواستی نوتاق
گفت آورده ام کنون باری / گفت آورده ام ز کیر طراق
گفتم این بی ادب غلام چیست / گفت انکه چه سر گرفته و عاق
میکند صد هزار بی ادبی / بس همه روز بر کشیده جماق
بی محابا همیکند چو خران / ادب انگند مان بغیر زاق

ای کونت کلاه کیر یاقوت / موسته کلاه کیر بادی
دستار سزار کیر بودی / درکنده کس زینت بهادی
وانکه بفسون کوشش بامن / جون کون درنفیر برکشادی
کفتم که تو همجو کیر سختی / کفتی شده ام جو کس مرادی
القصه سه هفته همجو خایه / بر در زدیم با وستادی
تا دی نه باختیار جون کس / بر ره کذر بلا فتادی
کفتی که بیاش تا بپا زند / کفتم که لقات باد و شادی
مویت بهمن تنغ زد جو کس موی / تا یک دو دروغ خوش بدادی
من دانستم تو کنده کونی را / کز عشوه جو تیز حمله بادی
جون کیر خری بایستادم / جون تو بسخن درایستادی
تا بوکه جو خایه نرم کردی / خود تیز بخایه باز دادی

جون کس بکیر مدحت اوردم / کون خاطر دریدم ارنسود
خایه بجو تو بیفشارم / کر نکاهی مر ابکیر عطا

سرفراز ابوقت کیر کردم / خایه عشوه درستمار ده
باکف و کیه جو کون بیزر / جون کس بکیرم انتظار ده



زابتدا اکامذر امدی بعمل / پیش ازین بار ره بار نامه جلوه
کار با اب وکل نبود نشش / باز خوای شدن بدان ناکاه
ز اباب وکلی که سلطان راست / بکل تیره و باب سیاه

شکر اندر علف سرای سپهر / خلقی از آز صید دام جهان
بای این بسته دست سیر نجوم / دل ان برده ننک و نام جهان
تیز در ریش سعد و نحس فلک / کیر در کون خاص و عام جهان

جند پرسی ز نام و ننک پیان / نام نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست کوهی و زن / ای زن و خواهرت غزا من پرس

آخر آن زن بمزد را برسد / که مرا خام قلتبان کوید
که اکر در سرای او بشل / تره کا زند قلتبان کوید

ان حیت کزان طبق بمی تابد / جون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل جو ساعد حورا / دستش بمثل جو بای مرغابی

تو در قوادکی ای شیخ کافر / توانی کر کنی تصنیف و تدریس
اکر حوا و ادم زنده کردند / بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

| | |
|---|---|
| بگزدانی دل ادم زحوا | کنی در ساغرش عاشق ابلیس |
| دختران و پسرانی که فلک | ارد از نسل تو تا حشر برون |
| تا به حوا همه را دارد بکس | تا بآدم همه را گیر بکون |

| | |
|---|---|
| صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق | جهان بجا دنه تاریخ تو ز سر گیراد |
| هنوز از بت یک غم تمام ناشده کیم | ز حادثات جهانت بتی دگر گیراد |
| بروز حشر ز خصمان تو تحت کسی | که دامن تو بگیرد ز زن و پسر |
| جو زن خصومت نان شمرده قطع کند | پسر خصومت کون دریده در |
| جانکه از زن و فرزند بر گرفتی ستر | خدای در دو جهان از تو ستر گیراد |

| | |
|---|---|
| صفی محمد تاریخی از خدای بترس | بخانه باش همی گاهی که خواهدت |
| فصیح و گنگ تو بعض چند گوییت | جوان و پیر به تفریح چند رانندت |
| کان بری که ظریفی بلی نمی بینی | که پیش مردمک دیده می نشانندت |
| هزار کیر خود اندر کس زن ان توم | که تا بحجی به تمیزی ظریف دانندت |

| | |
|---|---|
| گفتم ان تو نیست خواجه صلاح | گفت چه گفتم ان چه خلعت |
| گفت چون نیست گفتم از پی آن | گر برون نافذست فرمانت |
| چون گذاری که بر زند سر رون | قلتبانی سر از گریبانت |



| | |
|---|---|
| روزی از بهر تماشا سوی دشت | جند زن بیرون شدند از شهر ان |
| چون بصحرا ساعتی ماندند دیر | چند خر دیدند بر صحرا جوان |
| نرخری بر ماده رغبت نمود | بر مثال عاشقان با دلبران |
| با عمودی یک گز و نیم ابنوس | کادنی میکرد بر رسم خران |
| زان زنی جواز دور چون آن حال دید | گفت با ان دیگران کای خواهران |
| گر جماع اینست کین خر میکند | بر کس ما می ریند این شوهران |

| | |
|---|---|
| بر دم یکدوی تر به وحاجت | انگشت بنهاد پیش من بر سر |
| یعنی یکدوی خشک من کر است | اندر همه باغ من کدوی تر |

| | |
|---|---|
| پسر خیره گر آتش خورد از کوزه تو | دوستر دارد کز کوزه خود آب زلال |
| آن بخیلیت که در کون زنش آسیا ام | نزد او به که بود در دستش نان حلال |

| | |
|---|---|
| خواجه بر من اگر سلام کند | جون قیامش کنم تمام کنم |
| و او ز دونی به نیمه برخیزد | بعد از ان جون بر و سلام |
| او جو حمدان خود قیام کند | من جو حمدان خود قیام کنم |

| | |
|---|---|
| در خور خشم و شهوت فخر تو آن | انچنین عاجز و زبون که توی |

خویشتن مردمی همی شمری | بروای خر فراخ کون که تو هی

جز و عالم وضیع و کبیر و شریف | اصل دنیا صغیر کبیر و کبیر
همه در چنگ نخوتند زبون | همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش | کیر در کون هر که خواهی گیر

پسر خیره دی بمن کس کرد | الحجان خر بطی که بچارم
چه شود گر معالجت کنیم | گفتم ای زن بمزد بیطارم

چند مهتاب بر تو بچاپیند | زانکه او سرد و رایگی شمرد
سر دشمن بدان نشره بزنند | گو همی خیره کون دوست درد

مراکو بدستم زر شود خاک | جهان چون در صدف بابای شود در
مرا باری ازین منعم کو شد بس | که بر باد منی ای خواجه رو حر
که صدره کرده پیشم تهی آب | زمانت هر که کردی ایک شکم پر

جواب روی نیفزایدم زمدح و غزل | چو ابا تش فکرت همی بکاهم روح
بیا دبوک و مکر بیست سال بر دادم | مرا خدای نداد دست زندگانی نوح
عنان طبع ازین بس کشیده خواهم داشت | اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح



وکر عطا ندهندم برآرم از لب مدح | بکیر هجو دمار از کس زن ممدوح

می نه بینی که روزگار چه کرد | فلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد | الحجان خر فراخ کونی را

تا نشست خواجه در گلشن بود | شاید ار ایمن نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان | چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

یا رب آن رودبر طنبس کسل | تا به بستنش روزگار شود
تا مکر بی سلخ این غرزن | باده چند مان بکار شود

بدیع نا بدیع ای سرد قواد | چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بودخواهی | من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب مسکنی چندین تفاخر | اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غرچه الحجر دباغی | ترا خود عیسی مریم گرفتم

خاطری چون آتشم هست و زبانی چو آب | فکرتی تیز و ذکای بیکو و شوبی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

یارب مرا بده بدل آن نعمتی که هست — خوشتری حقیقت و پاکیزه تو شرا
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی و خرقه و نشستن بگوشهٔ

ز هیچ از پی آن شد فلک برکورا — همتی بود که آدون می شد و او برفلک
وین که در خاک فتادست کنون زان هم هست — که گزافیست ز گردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و کی دانستی — که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
برکشیدستش زمهبان تا بمقامی که ازو — هر که برتر شود ایمن شود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز — تا دگر بار نگونسار در افتاد بخاک

حکایتیست بغفلت استماع فرمایید — بشرط آنکه بگیرید و ازین آزار
بروزگار ملکشه اعرابی چو گول — بمکر بیار کهش رفت انقضا که بار
سوال کرد که امروز عزم حج دارم — اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست اعرابی ببر و دو چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش او بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
سپاس دار و بدان کین دویست دینار است — صدست زاد ترا و کرای پای افزار
صد دگر بگوشت نمیدهیم رشوت — ز من بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی — که از وکیل در بد تباه گردد کار



زن چو میغست و مرد چون ماهست — ماه را تیره‌تر کی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم — به بهین زنان دریغ بود

مردی جماع کرده همه روز در چمن — ماهی تازه خورده و خواست بیخ من
کم پیش هیچ چند بیاورد و لوت کرد — وانگاه رگ گشاده و بیرون بکرد خون ز تن
بس رفیقش پیش کرده و بکرباره در خفید — ایمن ز حادثات و فراموشش از کفن
در کرد سر ز در ملک الموت گفت هان — جرم از منست یا ز تو ای کیرخواره زن

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی — با حریفی چند و بود اندر میانشان زیرکی
پس کی دیدم جوانی را در او ره زیر — راست گوئی بر چناری دو خسته ماه بحر کی
گفتم ای زیرک چگوئی اندرین احوال گفت — اینت بی‌غیرت جوانی اینت کافر پیرکی

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به بند دبدان و بگشاید
یکی جان جو جور بخراشد — بد کردد چو عدل بزداید
ما مشابهیست این علی مهتاب — که اخص الخواص میشاید
سیب انصاف را به بند ذریک — نقیب عهد را بفرساید
کل آزادگی بکرده فزون — در زکام جفا بیفزاید
هر دریای مکرمت بکند — تا گوهر ثنا برون ناید
بازو در جز میکند تا شیر — تا جواب کلش بپالاید

اینچنین ماشاب دانی چه / کار ز حادثات را نشاید
اگر بشش در حساب کون و فساد / کری ششش هفت خادم باید
[illegible] راع نی بدست قضا / ناگهان بر فناش نماید

قاضی از من نصیحتی بشنو / نه مطول به از طویله در
بارها گفتمت چرا گفه دور / خر بغا بی مکن تو کرد خر
بند احوار و امنت بگرفت / ای به مصحف تا قیامت حر
گیک در پاره من افکندی / و بیکت در فتاد سنگ بسر
بین که شاخ هجا بیار آمد / پیش از ین پیچ تنگ بام و بر
خشک ریشش کری کری نکند / نان و نان چار دست و پای شتر
این زمان پیش از ین نیکوئم / ایها الشیخ بالسلامة مر
پیش از ین خون تو بگردن تو / گر بدان اریم که گویم بر

بخشکسال کری در هوا اندیشتی / ز هجو روی سیاهی که چون توئی جنید
کنون بخیمه زدن دانه پراکندی / که مرغ ذکر تو تا جاودان از ان چینید
وران دو لفظ سخن چار دست و پای شتر / جهان نشست که ان شیوه عقل کرینند
مکن بعذر و تلطف دل مرا دریاب / که چوب خیمه درین نیز بیک نشینند

بیک مرد ست ابن علی سالار / نکند زیر کیف نه تومی کوشد





زن او را جلب مخوان کین کار / دید ازاده وار و نهر و شد
نیست او قلتبان ولیکن کو / وقت حلمش ز ننگ بحر و شد
گر چه بستان خایه را دایم / دهن پشت او همی دوشد
تو مبر ظن که خواجه مابونست / این سخن گوش عقل بنیوشد
بل چنان دان که او بدین معنی / در کریمی و مردمی کوشد
کرمست این که او بپرده کون / عورت مردمان همی پوشد

کافی ان باش را که افتی حیم / چیست معنیش کامرانی
سیک واقف شدی علام تمام / راستی خواجه با انصافی
هیچ دانی که او خود از چه کست / بمکن اندیشه درین شافی
نه بکمن طبع خویش بخبه دار / کیر خر در کس زن کافی

گویند تان زن عفیفات / عافاک الله ازان عفیفه
از عفتهاش یکی و رسم است / سنت شده در میان حریفه
این سماع در مصیبت / ترمنب جماع در وظیفه
و انگه جر مع الغرام اورا / با این همه خصلت شریفه
بی منع و جگر برون شلوار / کو نیست ز با چه تا ظریفه
ما شاء الله فراخ جون / چون رخصت های بو حنیفه

گر بنده بخدمتت نیامد    زان منت پشتها رسیدار
وریک دو سه روز کرد تقصیر    در خدمت تو غنیمت انگار
زیرا که تو کعبهٔ حلالی    نتوان سوی کعبه رفت بسیار

چون مگس بر سپیدهٔ سپیدی    هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز و دی میرد    همچنان میری ار ببینی تو
با تموز مصادره کشدست    تا دی عزل را ببینی تو
زین دو روی و ده زبانی چند    ای زنت روسبی معینی تو

بو الفتح قصاب گفتم که اخسر    دو من گوشت کو از وجوه ماهم
مرا گفت بر شیخ حمدان بنیزن    زکون زنم روزکی دو تمامم
برفتم بگفتم دو ساله وظیفه    چو برف سپیدم بداد آن سیاهم

رای شیخ الملک در تدبیر ملک    گر از چون تدبیر قاضی ناصحیحست
یارب اندر ناکسی چون گشته او    باش دانستم چو تاج صالحست

چو قاضی حسن در امور قضا    نشاید بجز دختر راحنب
فیا لیته کان فی عزله    ویا لیتها کانت القاضیه



سبز خنگی که بار کیر منست    با دو اله شود ز رفتارش
سبز خنگ سپهر و اندو بس    در مقادیر پویه معیارش
استری هست صاحبا دو لست    رایض طبع کرده رهوارش
عیبش اینست و بس که سگ کاه    هست بیکار این و آن کارش
راستی بهر دین سفر باری    من گران قلتبان بسم بارش
خواجگی را زمن که خواهد هست    که مگس بر طویله بگذارش
خود گرفتم نه بار کیر منست    ملک خواجه است بهتر که دارش
خر طلی کرده ام در او شعر    تا بیکبار کم دهد خارش
کیر با پاش در کس زن آن    که برد بعد ازین به بیکارش

سدید بیهقی ای اسرها تمام کیرم    که کیر چه وازان حیدو در کجی او چه بس
مگس بپای نخستر و به در سیکش کس آتش    مبند و برد ندانم کجای زن خسب
هنوز گاو وحجا در میان ندارد باش    اگر زمغز خوت داده اند لیت بس
بروجوشانه مگس ده زبانی و دو سری    که همچو آینه رویت سیه کنم بنفس
نه خوشتر الکه توان ریش الجنبانی    گزانوری چو تو هی را بجا کنی کس ب

سدید بیهقی را دوش گفتم    که همتا نیست در فضلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای    که عمری درد ها غم کشت فرمن
چو باشد خایهٔ من در دهانت    بود ریشت بگویم گفت ممکن

بزرگا گر خطای کرده‌ام  مگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید که باشد  که تا پیدا شود عفو بزرگان

رئیس من مرا چو منی بگوی  کو گرد فضولی بسی می تنی
من بوستین با شکوه نه کمن  که در بوستین بودم افکنی
نباید طبانچه زدن بر درفش  بدیدم دران سطح سپیرنی
بمردی که خامی همی ایدم  ازین نظم ازیرا نه مردمی
تو گر چه کانی شکرفی ولیک  بیازوی نجوم نه ار بشکنی
اگر میدهی دوستانرا ز دست  به بین تا تو خود را چه بد دشمنی
بدندان افسوس می‌همت  که دست چو اکردم این میکنی
نگیرد گریبان تو هیچ پند  که با خصم در طی سپر اهنی
گر فهم که بر شو واقف نه  گر تو مرد یک حرفت و یک فنی
ندانی که گر دیگری گوید این  چو روحانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار وی بسیج سخن  تو گر کر درانی و کر کردنی
بگو تا باخر درین قافیت  که اخر بگو چند این طعنی
نیا گفتنی در کشیدی مرا  تو ای احمق اخر زنا کردنی

سر گرا ریدنی بگیر دسخت  بایدش رید و کار ما بگذاشت



زانکه ما طرب بسی کردیم  عقلها نیز هم برین بگماشت
بیش دادیم و کنده ناکردیم  تا نزدیدیم هیچ سود نداشت

ای سر از کبر بر فلک برده  گشته گردان چو انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی  بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش ازین سزید  حاشش عهد دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همیرانی  هنرت چی و نسبت تو بکی
نمک دیگ خواجگی جودست  نه بخیلی و خشم و بی نمکی
ای که خو چنگ و خارپشتی تو  صدفی نایدا ز تو و فنکی
خواجه دائم که پیش جنس سخا نشست  موج دریا همیکند بزکی
باز اگر تو فقع خوری بنشل  چو یک کوزه فقع شلکی
از تو یکقطره خون بجلیه چکد  دور از پنجا اگر زنی تو حکی
خواجه مستی چو اشامیزی  خواجگی کردن از شهاب نکی

عقل صد مسهل بطبعش داد  تا چنین در نظم و نثرش کردم
چون بدانستم که بی اسهال او  مجلس سروان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره‌ای زین سیم  در دهانش جز با زرم و شرم

گمان مبر که بنی عیبی او آن  که هجو او کنم یاز عجز و کم سخنی

مدح گفت هجا کرده من بسیم بعاد / برای من که هجا را من تجاکنی

تو با من نسازی که از صحبت من / ملالت فزاید شمار او تمام

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم / تو در فاتره افتی و من در عطاء

نه هر جا که باشد سخن زر نباشد / که با بند زر دیده ام صد هجا

ز من بو فراسم امیر قبیله / تو خود می شناسی بعلم فراسه

کتاب و کرارست اینجا تجمل / چه باید ترا از کتاب و کراسه

گرفتم بود کنه مبین نان جو با نخ / نباشد نه خوردی خدنک و نی کاسه

ای بر در باد او پندار / فارغ چو همه خوان نشسته

نامت بمیان مردمان در / چون آتشی از خیار جسته

مارا فلک گزاف بسته / برافوخته گشت و بسته

نارسته ز جهل و برده سر و / تو باوه احمقی بسته

با شومی جهل هر که در ساخت / فالش نکند فلک خجسته

طفلند و همیزان و زنبند / ادرار چو دایه سینه خسته

باری چو درخت سست بیخی / کم ده بتر ز شاخ دسته

در مجلس روزگارشان بس / کز در زده رسیده که بسته

طوفان شناعت میستیز / ای ساکن کشتی شکسته

اف از خور و خواب اگر نه بودم / در سلک شناسب از تو رسته



ز سر گرد سر فرازیمی / خواجه در خدمت تو دستارم

از گریبان من نداری دست / تا دگر دامنی بدست آرم

قاضیا داستان حمزه تو / دور و نزدیک و خاص و عام شنید

یاد یاد دست مقرب عارض / که ز تو صد هزار غصه کشید

زان عجب تر فقیهک حکمی / که ز فعل تو دهر تاب چشید

وان ظریف زمانه شمس الدین / قول تو کون فروش چون بخرید

لاجرم این یکی بجوب زد / وان دگر کون تو بشمع درید

وان دگر سبلتت بکف بستد / ریشش برکند و در دهانت رید

تا تو زن روسپی زکیر بزرگ / بعد ازین داستان خجه خواهی دید

گویند که در طوس که سند گرما / از خانه ببازار همی شد زنکی زال

بگذشت بدکان یکی پیر حصیری / بر دل بکید شتش که اگر هست مرا مال

تا چون دگران نطع خوم بهر تنعم / اخر بنو دکم ز حصیری بهمه حال

بنشست و یکی کلغدکی جیب برون کرد / حاصل شده از کدیه بکوخو زنه بمثقال

گفتا دوده که ز حصیری سره را جنس / ای ارنج و رکلفت و رهی حال

شاگرد حصیری چو دادای سخنش دید / گفتش برو ای قحبه چو بی سحی لال

تدبیر خود کن بنجد کر شو از یرا که / با نرخ پیر سی تو بدی ماه سال

حال من و ان وعده نطع تو همیست … تا جند زنی قرعه وکیری باد فال
نان برطبق عرض نهم حاصل این دکیر … من بر ورق هجو کشم صورت این حال

ای صدر نیابی تو لایت فر رود … معزول کن شهابک منحوس دزد را
زرهای بی شمار بافسوس می رد … اخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیکران ولیس نکردند همجو … فرمان من برو بکنش این زن بمزد را

خسروا این جه حلم و خاموشیست … صاحبا این جه عجز و نا کوسیست
اخر افسوستان نیاید از انک … ملک در دست مشتی افسوسیست
اولا ناپی که نیست بکار … راست کوبی که کار فرو سیست
ثانیا این کال مستوفی … سخت سیاح روی و سالوسیست
ثالثا این قوام رعنا رشش … بر سر مهی وجاسوسیست
رابعا این کریم کنده دهن … مردکی حیلتی و ناموسیست بکر
خامسا این محمد رازی … بتر از زره زنان صلوسیست
سادسا این رجب بی ترتیب … کز مریدان قطب جالوسیست
همه نازو کرشمه و کبر است … کو سا از نژاد کاوسیست
سابعا این فرید عارض لنک … از در صد هزار طرسوسیست
ثامن القوم ان لمین حسن … راست جون فیل کوره قابوسیست
کیست تاسع پشیز مخلص … که برخ همجو زر بر موسیست



معنک صداد

مردکی انتقوست رومی روی … کوبی از راهبان ناقوسیست
عاشران اکرم معاشر شر … کوبی از کبر کان ناقوسیست
اکرم اکرم لعوذ باعداذو … هیکل هربی و منحوسیست
جاکر خام قلتبانی او … بهیج دانی کال عبدوسیست
ما فرحنا معین حدادی … هست مجبوس و اصل مجبوسیست
احمد لیث ان مخنث قحش … کر همه خز و توزی و سوسیست
از کال خری و بیجزی … جل اسبش کتان فرسوسیست
هریکی را ازین رهی بدبیست … کو محض ان بجبیک طوسیست
همه از روزکار معکوسست … هرجه در کار ملک معکوسیست

نشاید جهر اداب ندیمی … وکر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری … ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز امد همه کار ندیمی … بسیلی خوردن و دشنام دادن

شمس بی نور خواجه بی اصل … جند این دفع کرم و وعده رد
از سر جوی عشوه اب ببند … مشت ازین کرد بای حوض مکرد
تا مرا در میان تابستان … مر ترا پوستین ببایدکرد

هرکه مخلوق را کند خدمت … جون بود حر و فاضل و مرزوق

عمر باید که بگذراند خوش — پیش مخلوق بامی و معشوق
لب از آن دو تهی نباید نیز — از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت بکف نیاید این — کیر خر در کس زن مخلوق

زعیم جیره را ریشیست بر گرد دهان چون نکم — که گویی عنکبوتی بر کس گاوی تنیدستی
سری دارد کل و هر جای موی سر دو از هم — مگس گویی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف چون ز اول زمانه سر خبر بیش — جهودی کیر بجای کون کنون نافش دریدستی

این دختر تمه عصمة الدین — سرمایهٔ زهد و سکنا منست
دارد کس برگرا میان دو قفس — وین هم نوعی ز خویش کامیست
او مذهب بو حنیفه دارد — لیکن حکمش کس شکر ابیست

قاضی تو اگر ببنده برادر رسیدی — گیری ز طلب کردن این گنگ گرانی
کانکس که چو تو کودک نو خاسته — تنها ببرد و کند و باریش بکانی
زیرا که چو در خانه ببینند شمارا — کاینه ندانند کدام است و کدام

بکیم خواجه را بنجش هجا — لیک بر خوانم آیتی زنبی
آن قارون کان من موسی — خواجه آنست کابد ار بسی



خواجه بو الفتح از کمال حرص بخل — سیم حاصل میکند پیغاییده
وز پی نانی همیگوید زنش — ربنا انزل علینا مایده

ای خواجه ترا سری جو طاسیست — مالیده بجوسنج روی محکم
مویی نه برو و گر بود نیز — از شهای گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دایره کمان رستم
بس باسر ابجنینت ریشیست — مانند یکی سپید پرچم
این بر زنخت وبال ساده — وان بر کتفت نکال محکم
ریشش از ورکنند دمادم — سر از در سیلی ر دمادم
اینست کراستیست بریت — از تو به حرام زادگی کم
کز روی لب ترا بود خال — لیکن پس انت را بود غم
با این سر و ریش و انتر انکه — در حلق همی خواهشدت دم
خوش خوش خسرام گشتی — ای کون زن تو وان ادهم

غزاد و غزاده خرید بت بری — غزادگی قدیمشان در رگ و پی
وینک جو دو بهار بین بانگ دی — غزاد همیرود و غزاده نی

تو ای سیف زنگ اجل چون نکری — کمالحق بانصاف در خور دانی
بدین تیزی و روشنای گوهر — ترا در کجا میخورد زندگانی

بپایان

رود غرو

تو ئی دو کی درخور

نه در دست التقدیر ملکی کمپری
ترا ذو الفقار علی خود کرفتم
حقوقی که در کردست وجب
بدین مایه داد و ستد بعد ازی
چرا قدر مردم ندانی و لیکن

نه در حرب ایام خونی برانی
کران قلتبانی کران قلتبانی
بکوشش دلت جون فروی نخوانی
چه ناچیز سر دست جون مستوانی
تو مردم نه قدر مردم چه دانی

کامل العمر نیک نیکان ان
عرضم حاصل و دلم فارغ
مرغی وار اگرچه قافیه نیست

با من این سیف نیک می نکند
می تواند و لیک می نکند
خود سلام علیک می نکند

دوشش جون امتحان رفاه خود
مع القصه نابکردن وشش
نیم شب را جو وزری کامل
حاصل الشب جنان مزاج سبا بودم
کفتم ای کیر اب من ببر
رفت و سر در لحاف خانه کشید

نزد کو سستی کاک شدم
همچو جولاهه در مغاک شدم
از کریبان همی کاک شدم
که زمعجون مغز پاک شدم
هین که خوش خوش بیخ خاک شدم
یعنی از کند کس سلاک شدم

ای شاه جهان چه صندوق جو خشت
و انجا که فتد مال تو در معرض قسمت

از سر چه نخاص تو شود بانک برارد
دنبک زند و حق طمع بگذارد



یک ماه دکر کرندی سوزن عدلش

حقا که اگرچه تراحیه کذارد

انکه سایه اش کس ندیدست از عنایت صلاح
کرچه رای هوشیارت ناطح احوال است
هر که بر درگاه و اندر مجلست است از خدم

با صلاح صالحی شد افتاب از واضحی
یک نصیحت کوش دار از بنده ناصحی
در صلاح کار تست الا اصلاح صالحی

جون زخوان بار خود لاف زند خواجه بجو
کس از کبر شارت نکند جز بجلال
زامتلا هضم نیابد به وصد کوزه فقاع

بایه خوان بکس نیش که بدروغ زند
یک شبانه روز اگر انکشت فرادوغ زند
اگر کسی نان خورده و بر درش آروغ زند

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام
بر نبشته بر کنار نان او خطی سیاه

نیک بنکر تا بکعبه جز بزنج بن رسی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

دستار خوان بود زده کم بیستان
لیکن عجب زخوان الطاف ایدم می

در روی نهفته ده کدوی خشک عجب
کو بر کدوی خشک نهد بیت کر قصب

من و این نفس که با قحبه رعنای جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست

جون جنان عشق بنارد نه بسهو و نه بعمد
همت ناشدن مست و لله الحمد

| | |
|---|---|
| قلتبانی هم بگو اسرهم بزن | نیست پنهان گرچه کس سر اکرد |
| چند گویی خواسر من پارسا ست | لب مزن کر د حدیث او مکرد |
| پارسا در خانهٔ تو نان نخست | زرنگ نانت رانه زن بیندرم |
| نشوی سرور اندرین گیتی | گرچه در سر فضیلت جالاکیست |
| بشنو از من اگر سری طلبی | کین سخن سر علم افلاکیست |
| سبلهٔ بر خاک زهر یع وار | که قران در مثلث خاکیست |
| جو گوینده گادن حرامی دی | ولت زین قبل گرچه پرغم بود |
| مترس از کسی و بگو مردوار | چه مردی بود کز زنی کم بود |
| گفت صاحب غرض که بد گفتستند | در سرای فلان فلان وفلانست |
| گفتم ار این حدیث راست بود | کیر خود در کس زن ایشانست |
| دی مرا حاجب امیر بخشم | گفت رو گفت امیر بد بهدوست |
| گفتم ار لوت نده چه مر قدر کی | مبلغی کیر در کس زن اوست |
| گفت مشرف که امیر بر عامل | خطهارا چه نشست بگو |
| زین سخن گرم گشتم و گفتم | کیر خود در کس زن او نشست |



| | |
|---|---|
| ای پایه دانشان دولت عالی | وی دیده بخت شد ز کف روشن |
| آمال ز نسیم بوی خلق تو | یعقوب و نسیم و بوی پیراهن |
| پیراهن مدت تو دوران را | تا حشر فرو گرفته پیرامن |
| همچون زه و جیب قدر رایت را | دست هر و الحق آب در گردن |
| ایام گریزپای سرگردان | بر پای تو سر نهاده چون دامن |
| آیا بچه فن تو انا دیدن | ای در همه فن جو مرد و یکفن |
| از جیب کتان سنبلی تو | سر بر زده قلتبانی اغنی من |
| چارکس یابی که هجوی مسند | گر بجویی از ثریا تا ثری |
| قاضی طوس و سید بیهقی | تا جلک عزاد و کافی سری |
| تو همی کوشی که ایشان بشوی | احتیاطی کن درین سعی و سری |
| زانکه فرج استر لی حلقه را | بد بود با کیر خر کردن مری |
| تو خم خامی و هجوم سنگ صلب | در دگر جدست این یا افتری |
| نح دو تو کردست بچرم در نجات | گفتمت گر بر نخیزی از مری |
| کیران سرجارا و چه گفته | ای دریغا گردن مار هی کری جل |
| تمسح را خبر کیست بر گردن | وندر و چیز بانه یک خبرست |
| هیچ دانی دروغ چه شاید بود | باش در زیر ریش او تیزست |

الحذر برگردنش برکاج است ... والحذر در زیر ریشش ابریست

ای غلامت چو شاه نجم فلک ... ما غلامان خاص و عام توییم
چونک در خانهٔ فلک باشیم ... همه در خانه غلام تو ایم

مار کون نگار چون بزدت ... ای بحتری و راد مردی طاق
من وطان تا زکس طلب نکنی ... پیچ تریاق به ز طای طلاق

موی روباه خواستم در شعر ... تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری ... سیم چندانکه موی باز کنم

عنصری گر شنوی صله یافت ... تو ز آنجای عمر تر بریست
نیست اندر زمانه محمودی ... ورنه سر گوشه و عنصر نیست

ترا چگونه انوری معاوا ... نه او که از شعرا سیم چاکر
نه از بزرگی تو زانکه از معایبه ... چه جای هجو که اندیشه هم گر

چه خیر باشد در خیل و لشکری که در او ... نخیب مشرف و عارض هر چه لنگ بود
شکستهای یکی زود تا نه بس دیر است ... جز که دست دگر نیز زیر سنگ بود



تو وزیری و منت مدحت گوی ... دست من بی عطا و اینی
غوزا رست بمن بسیار و مرا ... مدحتی گوی تا عطا بینی

خواجه در مجلس شد چنان معروف ... که جانع اندرون دو درجه
هر دو بالکه دگر همسگفتند ... کیر خر در کس زن خواجه

چند اکسیر قاضی که سر نکه ... اگر دارد ز سنگ خارا سنگ
رگ او چون شاخ آهو سخت ... بیخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده ... خایه از بار او بغم سوده
آسمان ریشش کالو گشته پدید ... کیر خر عبده نوشته بود
راست کوهی که صخره صمّات ... چون برآرد سر او باسته راست
برلبش کف چو شاخ مکتوب ... کوساران علاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بچشد ... مرگ را بر حیات بگزیند
شیر رابت گرفته در بیشه ... که زنخیش کرد اندیشه
ایضا در جحیم از وراصی است ... نه زقاصیت او گر از نقاصیت
چون دهد با دستهوی جانش ... برسپوزد سر از کرچا نفس
و رشتی جرم او چنین ساخت ... راست خرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد ... کافر کشته را بیفشارد

الغیه ه

ور بدماب شب برون اید ؛ زاهد مرده را فرو کاید
از پی کاه جان تواند داد ؛ هر کرا جان بود تواند کاد
شد بجان شلغنه غلام اورا ؛ بخورد شلغنه تمام اورا
شکل او چون مناره مخروط ؛ مفتی مشکلات امت لوط
سر براورده همچو ثعبانیست ؛ راستی را شکرف حمدانیست
حلق شوان زدن بدو اری ؛ کم چنو کم بود دشتر واری
نیست چون بخت عزدان خوابش ؛ بخته شد نان قاضی از ابش
تا به پیچی نه دیر دیر کبر تنک ؛ سر او کرده پای قاضی لنک
کودکی را اکر حسنش بسوزد ؛ کونش تا روز حشر میسوزد
کودکانی که ورس بازدهند ؛ چون زاورد و برد او برهند
قاضی مینی از غم اسوده ؛ لیک حمدان بکه سپالوده
بسفالی از او فرو رندد ؛ پس چو زنار بر میان بندد
فتنه او هزار زن باشد ؛ کر بسنجی هزار من باشد
جز او بهر و شهی جان شد ؛ قحبه کان را برابر جان شد
کرده سر ساده کار اهنکش ؛ مطربان نیز بسته بر چنکش
ساخته یک بیک دره فراق ؛ در رهها و ندور اسوی و عراق

جند اکبر قاضی کبیر تنک ؛ انکه دارد ز سنک خاره تنک
هم ره فتنه ها بسته بصلح ؛ هم در قلعها کشاده بجنک



پوست بر پشت او زنجی چاک ؛ جامه بر جوش از بزرکی تنک
غرق اندر مسام او شده باد ؛ مثنی اندر غروق او شده سنک
جستن با دماد در وقت اب ؛ رفتن با سوها ایها از و بدر نک
در رود در نشیب چون ماهی ؛ بر جهد بر فراز همچو پلنک

خوش منش در نشیب و فرج دراز
جستن را مش از نشیب و فراز

تیز رو در فراز و ره تنک ؛ کر چو ماهی و کاه چون خرچنک
زن عمر اد در حسش را کفت ؛ کای موافق رفیق و زیبا جفت
کرم اکر دد ان تست از بن ؛ ور تو یا نی مرا الضعی کن
دختر مستحی ز حسرت و درد ؛ بر زد از اتش جکر دم سرد
کفت جانم فدای حمدت ؛ لیک انشان فی الدقیق تحت
این زمان ما و درد دل سوزی ؛ تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نکرد ؛ که چنوی ز نار من بدرد
اینچنین دولتی که روی نمود ؛ چون منی اهل او تواند بود
کر از ان کبیر بهره یابم ؛ یا نماید خیال او خوابم
بنود مستحی بجز محروم ؛ وای ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ناصح دین ؛ که مجدد کنم بیوسه زمین
صحن او را باشک میشویم ؛ خاک او را چو مشک می بویم
این همیکفت و اشک می بارید ؛ بده انکشت کس همی خارید

چون بیکباره طاقتش برسید / اشتها زهره کسش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت / نامهٔ نظم داد نیک شگفت
شرح و بسطش چو عذر و شرح بود / نعت تحمید کرد کار این بود

زندگانی حضرت قاضی / باد چندانکه او شود راضی
کوتش بر نعوظ باشنده / عصبش تا ابد فرابنده
طول و عرضش همیشه افزون باد / روی کختش همیشه گلگون باد
در سرش باد لا ابالی باد / عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل در گردن / مشتهی باد بر زنا کردن
ای همه آرزوی کنده کسان / شادی تو بروی کنده کسان
بنده اینش دعا همیگوید / مجاز ثبت همی جوید
ای شده روز من ز تو همچون شب / خود کجایی چه میکنی یارب
سر برآورده اگر خفته / وه که تو ساکنی گر آشفته
در کنار که می بر خوابت / یا بجویی که میرود آبت
من بجان بنده تو ام باری / راستی را نگری کنداری
تا بعشق تو در قفا دستم / در کسش خشت بر نهادستم
بی تو ای معده کوب هر کاسه / زاب وی نام همیکنند تا سه
زرد گشت از فراق لقمه بشول / روی سرخ من از سیاست دول
قاضی ده دل و دو روی و سبا / نه برای من از برای خدای



آب چون سرو شد نگهدارش / بو صنو بیشتر مساز ارش
کو خود از آب باک باکترست / دام توفیقه نمه هنرست
وه که برخی بای تا سر او / بیش تو بالای چون صنوبر او
وان همه چابکی و رقص و فنش / باز بکهای استخوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش بسیست / راستی را بزرگوار کسیست
تو چه دانی که کیست خداست / یا چه ملکست در میان زنخست
تا زبان در دهان من بکند / آب در آب دان من بکند
لحظه‌ای ار زپای ننشینم / تا لب کور بر سر آیینم
حسرت جان رفته از پس پس / گر منم کیر خواره از من پرس
سر دمت بوس پشت پای دهد / اینچنین به بهیا ضه ای دهد
باری ار بوسه سرش ندهی / کوشش تا پای بر سرش ننهی
نان و نان تا چه روی او بینی / در ننیفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در رعایت تست / که وجودش به انگفایت تست
در نعمت خدای بگشاید / لحظه‌ای ار ز خلق هیچ آید
یارب این آتش از کجا جهید / که دلم ز آتش غمش برهد
تا نبوسان سوار چون شاهی / بر کس من زند بسحرگاهی
خیمه بر باره کسم بزند / در و دروازهٔ کسم بکند
گویم این چه قیامتست خوش / گویدم کوتوال کس خموش
ملک گیر باز راه رسید / یزک اینک به پیشگاه رسید

او سوی حجره خرم یازان — خایگان در رکاب او تازان
شاد و خرم نشاطی کرده — باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذرخواه شده — قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری — گر سر بنده خانه میداری
تا رهت را بدیده آب زنم — مرو را سر بسر کلاب زنم
چون درای به بنده خانه خوش — قاضی اندر قفا و تو در شبی
آستان پای بوس تو جویان — بزبان صریر در گویان
وجگیب ای فضل بهای خدای — مرحبا مرحبا درای درای
پیش تو جان کشم به بندان مزد — خود خدایت دهد دو چندان مزد
در سرای ازلی رسیدن تو — ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام باغی — سروری زو گشاده در باغی
نرگسش چشم و یاسمینش خد — ارغوانش زهره سرو قد
جبهش را ز زلف فرزنگوشش — نسترن ههانش بر حوالی گوشش
برسمین بجای نار درو — همه بر بار سرخ بار درو
عارض لاله رنگ همین گل او — طره مشکبوی سنبل او
سیب او را که هست از غبغب — ماه رخساره رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشه رجعد — نو بهار رشش نه برق دیده نه رعد
سر انگشت بسته فندق او — هیچ دی نا شکسته رونق او
همه در رو مرغ از تازه و تر — چشمه او چو چشمه کوثر



گرد او از مزاج جان زا قوت — عرقی در گرفته از یاقوت
آب اندک درو ولیکن خوش — گرم و سوزان بطبع چون آتش
هرچه باید ز زینتش همه هست — کوهسار است کرده اندر بست
کنج نقصان همین نه بس در وی — هیچ مای ندیده کس در وی
شهر دار راستی همی خواهی — اینچنین چشمه را چنین ماهی
لیکن اندر جوار او عاریت — وان نهان در میان کهسار است
چاه هاروت را قرین گشته — امت لوط ازو لعین گشته
با ثریا بذروه کرده مری — غور غارش نموده کاو تری
سرو سیر رستش نبات نارسته — دست از امید جانور شسته
گرم سیر از بخار کنده چو کور — منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار رماسنے نه — باشدش رعد و روشنایی نی
برف او از تموز نگدازد — کافتابش چو سایه می سازد
سنگهاش ار چه نقره خاست — غره نتوان شدن که هم و است
بر دلم سردم از تو بار و مست — زانکه ما بین این و آن قدمیست
تو غریبی و فرح بار بیست — ره نشیب است و پیش تاریکیست
گر در افتی و خود خدای مکن — نان و نان بر مقام رای مکن
جگنی عصر نه خوش نه سره — ساختش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بفشندی — کوه و ناموسش فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر — کند کوه از جهان بر آمده گیر

پیش ازین در دست غیر ایم … که زلبس بر اثر همی آییم
ور بخدمت رسید نتوانم … بجوابی عزیز کردانم
خدمت من بمعتمد خایه … برسان آن ظریف بیمایه
نامه بنوشت و بس بقاصد داد … بسته ان قاصد و برفت چو باد
قاصدش چون منیمه راه رسید … از قضا قاصد زنش را دید
کرده اهنک قاضی کر نک … بروانی چنانکه تیر خدنک
با پر و بال چون تدرو شدند … تا ز کیر نک سوی مرو شدند
نامه با نزار کونه بیا ز … ملی او بجو کیر کرده دراز
نامه در دست و با بهیا چستر … جان درین کار بر میان بستر
قاصد دختر از طریق خرد … جبلتی ساخت بر بدیهه خود
نامه ز و بستد و سرش بدرید … لعبه تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب … کرده زینکونه افتتاح خطاب
زندکانی فلان فران باد … درد ما را ز کیر درمان باد
هر دو قاصد ز روی نسبت کار … که ز یک جنس و اشنه ند و یار
یک دکر را جو اکهی دادند … عهد بستند و راز بکشادند
این یکی از طرب جهنده چو یوز … وان دکر از نشاط غرغر کوز
عجبا خشم ساقی و جلاد … زان عجب تر چه شادی قواد
اخو الامر چون بدار قضا … امدند ان دو قلتبان نقضا
بود بر در و کیلکی مجهول … چون وکیلان قاضی منول

سوی کرنک تا ز مرو شنود



ما تقولی جو حاکم کنجه … مجتی چند کهنه در بحیه
قاصد دختران مواجه به … پیشتر شد بحرمت و بکزد
اول این کفت از کثیر و قلیل … که سلام علیک خواجه وکیل
کفت آهسته هف علی الرحمه … و علیک السلام و الرحمه
چیز تان هست دعوی داید … هیچکس را الحکم می ارید
کفت نه نه وکیل اکر باریست … نزد قاضی القضاة مان کاریست
کفت بکیدم زبانی نشنید … تا به پیشم که این دمش مینیه
تا نشستند هر دو بر سر پای … در درون شد وکیل و کفت درای
قاصدان بی حجاب و پرابرد … در شدند اولا و خدمت کرد
مجلسی بود این وکیل و دو کس … این و آن بود از خلایق و بس
این یکی ایستاده بر دو قدم … وان دو بر یک نهالیک بهم
نزد قاضی مطف لم ساکن … هر دو در بالش قضا لیکن
یکی از بس نشسته آهسته … یکی آشفته پیش بنشسته
یک دختر چو یک ذکر بیست … کفت از هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بکوش قاضی شد … کفتی از خشم هوش قاضی شد
کفت کیر نک مرو شیجان را … الکه نعزاید از خوشتی جان را
منم از قاضیان مشار الیه … وان دکر کیر ماست نعم علیه

جهد کن تا زمانه خوش شوی … عاده کن کاه کاه نیکی

نزد عمر تو خود زمانه برد | ندبی زر و از تو بیکیکی

سر خس ان یخ بی ابی و ابی | دریغا روی دارد در خرابی
زبی آبی خلاصی یافت امسال | خداوندا خلاصش ده ز آبی

با خود گفتم که دستور جهان | دست میزد گفت چه دستور و دست
دست شوان گهر انراز جهان | هیچ کان گنج دریا می زدست

جمال مجد نیست ان بو العجب | که من نخله بجوه قند و جب
بکون و بریشش چه کرو چه کو | که اکنون زکه سر دوار منتحب

ایا نگار من و قبله بتان جهان | چگونه سازم تا در کنم بجای چو جان
بجای جان بتواند رکنه عمود رهی | اگر جنان شواند چنین کنند کرتوان

ز دوش باز تنها با دو سه حوض لطف | نگار در دیده ایم و هنوز در کابیم
ز بابی مرد که ما را بسیم کرد دست | نه دست رس که یکی را دو بای بر داریم
شراب بیت و لی نقل و نوحه مطرب را | خدای داند تا از کجا بدست آریم

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند | نه در فراق تو جز غم ز خویشتن برهاند



چو بر نشیند عزم مرا کجی بنشیند | اگر زمانه نخواهد که با توام بنشاند
ز من مپرس کی بی من بخانه چون گذرانی | ازان بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی ز رو ویم چه غم رسید برویت | رسید الحذر رسید و هنوز تا چه رساند
ولی ببرد که یکلحظه بازمی نگرستند | غمی بداد که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق بدست تو بازداد و فکن | جهان کمن که همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقه زلفت دلم نهان زدو چشم | چنانکه بانگ بر آمد کر این که کرد و که دانند
بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری اگر ز | من این ندانم دانم نگار مای تو ماند

بیا تا بر مپی لاده من چه بیکارم | بناید میا برک این همه دارم
بجانی که بی تو مرا می براید | جباشد جهانی بهم برنیارم
دلی دارم انجانه بی پای مردم | غمی دارم اینجا نه بی دستیارم
مرا گویی از عشق من بر چه کاری | اگر کار زلفت بی پیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرج | غمی می ستانم دمی می سپارم
غمت با دلم گفت کز عشق چونی | نفس بر نیاورد یعنی که زارم
چگوی غم تو بیدان سر دارد | که در سایه دولتش سر برآرم
فراقا بروز خود شم بچنیم | اگر هیچ باقیست بر روزگارم

ای زلف تاب دار تراصد هزار غم | وی جان خاک پا رم اصد هزار غم
خالی نکرد داز غم عشق تو جای نیز | تا حلقه های زلف تو خالی نشد ز غم

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا    گر مشک چین ماست بگلبرگ بر رقم
یا سلسله شب از عنبر بر کرد آفتاب    یا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو ورد و شب    وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
ای بسته من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ    وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
جانم ز خط و لعل تو پر درد و پر حسرت    طبعم ز موی و روی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بند است زلف تو    زان روی بسته دارد از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی رستنم    کاندم که از تو دور شوم با توام بهم
در چشم دل مرا تو چنانی که دل چو چشم    پیوسته دارم بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی به از یقین    وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
گم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری    در عشق چون میان تو گشتست گم ز کم

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی    پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
گر پیچ زلف پر خم تو نیستی مرا    من کارهای بستهٔ خود بر گشادمی
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو    شهری پر از بتان بتو چون او فتادمی
واکنون چو او فتاد دلم در بلای تو    ای کاج ساعتی بکجال تو شادمی
گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی    هرگز نبودمی وز مادر نزادمی

کس نداند که ز غمت چون سوختم    خویشتن را چه بلا اندوختم
دیده‌ئی دیدم از آن رخسار تو    جان بدان یک دیدنت بفروختم



برکشیدم جامهٔ شادی ز تن    وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هرچه دانش بود گم کردم همه    وز فراقت زرگری آموختم
زر بر اندودم برین رخسار هم    آتش اندر کورهٔ دل سوختم

تو گر دوست داری مرا گر نداری    منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی کین بار    ز دست تو بر دو ز من بردباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته    ز یاری بدین خاصیت روزگاری
چو گویم که خوارم ز عشق تو گویی    همانا ز مادر عشق زاد است خواری
من از کار تو دست یاری بشستم    ز بی مایه داری ز حی ستکاری
تو داری سر آنکه در کار خویشم    ز پای اندر آری و سر در نیاری
برآنجا نهادم که عهدی بکردی    بنای وفا بر کدام استواری
گمان به که با خوش مود رز بندم    که الحق چنین خوب خوی نداری

خشم این بار جان بخواهد برد    برد نام و نشان بخواهد برد
درغمت باکران یکانی صبر    دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو ز دیر    عافیت از جهان بخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو    زینت بوستان بخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروینت    رونق آسمان بخواهد برد
با همه دل گفته‌ام که مرا    غم عشق تو جان بخواهد برد

حکیم کو بیر کر او بند د / روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم / که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برکی نیست / که نه باد خزان بخواهد برد
انوری گر حریف نرد امینست / ندبت رایگان بخواهد برد

<br>

حسن را از وفا چه آزارست / که همه جای با جفا یارست
خود وفا را چو خود نیست پدید / وین که در عادتست گفتارست
از برون جهان وفا نیست / کاثر رشش ز اندرون پدیدارست
چو وفا این چه تراتر میکویم / که از وحسن را چه آزارست
تا مصاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب و عاشقان در خون / دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزو می پزیم چه توان کرد / سودا کرده سخت بسیارست
انوری از سر جهان برخیز / گر نه معشوقه را وفادارست
این که امروز بر سر گنجی / پای فردات بر دم مارست

<br>

جانا بکمال صورتی ای / وز حسن و جمال آیتی ای
وصف رخ تو چه گونه کویم / میدان که برخ قیامتی ای



با وصف تو ملک جم نخواهم / زیرا که تو به ز ملکتی ای
انصاف اگر دهیم جانا / آراسته خوب صورتی ای
گفتی که ترا ام انوری باش / لیکن چکنم که ساقتی ای

<br>

دست در روزگار می نشود / پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورتست امل / در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو راکردوست / لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم / تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل عمر / عیش ازان پایدار می نشود
هیچ امسال دیده هرگز / که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین / و آسمان دلفگار می نشود
شادمی زی که در عروسی دهر / رنگ چندین نگار می نشود
یک تسلیت و آن تسلی اگر / مرگ در اختیار می نشود
انوری از میان این احوال / هیچکس بر کنار می نشود
خرم آنکس که نیست بر خاک / تا چنین خاکسار می نشود

<br>

هر چند بجای تو وفا دارم / هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم / در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان مبر که تو دانی / کز دولت این جهان ترا دارم

پیکانه مشو چو دین و دل با من … چون با غم تو دل آشنا دارم
گوئی که مگوی راز با خصمان … حاشا لله که این روا دارم
لیکن بگل آفتاب چون پوشم … چون لب‌ات چو ماه نو دو تا دارم

گل رخسار تو چون دسته بستند … بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست … چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت ازین اسپ فشنم … چو نوک خار و برگ گل شکستند
کرا در باغ رخسارت بود راه … ازان دلها که در زلف تو بستند
که در سر گلستانش گاه و بیگاه … ز غمزه‌ت کیمیان ترکان مستند
چو در پیش لبت از چشم حشمت … همه خواهند کان لبها بیستند
منه بر کار این بیچارگان پای … چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خرد بباید شمرد … عشق بزرگان بنود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید … خار تو سر پای بیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت … وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم … چون ز می تست چه صافی چه درد
باری ازان پای نشوم پایمال … باری ازان دست برم دست برد
با تو کله بنهم و سر بر سری … گر چه نشاید کله از دو برد
چیست ترا آن نه سزاوار عشق … گیر که خوبی و بزرگی ببرد





حسن تو چون سخن انوری … رونقی بازار جهانی ببرد

در حسن قرین نو بهاری … در جور نظیر روزگاری
چون شاخ زمانه گه برستی … از رنگ دگر همی بباری
بر وعده که بود در میان آمد … نامد که آمد در کناری
در کار تو می فرو شود کارم … آخر تو به روز زار کاری
گوهی بسرم که از تو سر کردم … تا با سر نالهای زاری
سوگند مخور که من نه آنم … دانم که بقول استواری
گر عشق ز انوری بیاموزی … حقا که بکفر یار غاری

گر وفا با جمال یار کند … حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند … گر برین پای استوار کند
نازها میکند جفا انگیز … ور بنالم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی … کمند ناز پس شکار کند
چشمش از پیشها جفا داند … زلفش از کار ما شکار کند
این دغا خوش بر آستین بندد … وان سر انگشت در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم … گر برین مایه اختصار کند
بار کش انوری که او اگر اوست … زین بتر صد هزار بار کند

امروز ز زهد و توبه برستم — وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده‌ی چنگ پرده بدریدم — وز باده‌ی ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل — در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن هیچ کرد آن بت — زنار چهارگانه بربستم
از رخصت عشق رخنه جستم — وز عادت یار در و بدر رستم
چون بپای بلا بچوز بکشت دم — ای باده مباد کیفش دستم
در بتکده گاه مومن کبرم — در مصطبه گاه غافل مستم
دستم ز زبان خصم کوته شد — امروز چنانکه کوبدم مستم

هجر تو قضای آسمانست — وصل تو بقای جاودانست
اسپ غم تو در زمانه — دور از تو بلای ناگهانست
این قاعده گر چنین بماند — پیدا و خرابی جهانست
در زاویه‌های چین زلفت — صد خرده‌ی عشق در میانست
با حسن تو در نواله چرخ — رخسار که ماه آسمانست
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه بستم وصلت — جان می بنهم ار سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش — هرچ آن نه تو دیدست جانست
بازار رسید کاری تو — اکنون برو ای الجنانست



کانجا سر سبزی زر سرخ — چون سیم سیاه نارواست
رز با بدست انوری و گر نیست — غم خور که همیشه را لگانست
بی مایه همی طلب کنی سود — زان گاهی سود که زیانست

باز آهنگ بلای میکنی — قصد جان مبتلای میکنی
با وفاداری که در بند تو شد — سر زمان قصد جفای میکنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو — زانکه طرفه شکلهای میکنی
کیمیای وصل تو ناید پدید — زانکه سردم کیمیای میکنی
هست هم چیزی درین زیر گلیم — کر مرا طال بقای میکنی
کردی از عشاق گستاخی شاد ما — راست پنداری غذای میکنی

به خوی تری گمر خبر داری — کام و ز طراوتی دگر داری
یا میدانی که در دل و چشم — پیوند و جمال بیشتر داری
روزی که بدست ما زبر خیزی — دانم ز بنا زمن خبر داری
در پرده‌ی دل چو هم تو می‌اسر — از راز دلم چه پرده برداری
گوهی که ازین پست وفادارم — گویم بوفا و عهد اگر داری
برپای بهی که قصه کوته کن — امشب سر ما و در دستار داری
ای آیت حسن جمله در شانت — زین سوره‌ی عشوه صد نبرداری
دشنام دهی که انوری یارب — چون طبع لطیف و شعر تر داری

چه توان گفتن که اولین داغست | گر طعنه مرا تو بر جگر داری

جانا دلم از غمت بجان آمد | جانم ز تو بر سر جهان آمد
از نعمت این جهان دلی بودم | آن نیز بد ولتم گران آمد
آری همه دولتی گران آید | چون پای غم تو در میان آمد
در کار تو کارها بیامیزد | چونان که نخواستم چنان
در چهرهٔ دل خیال تو نشست | چون عشق تو در میان جان آمد
جان برد و دل بدر و میگوید | دستوری هست در توان
از دست زمانه داستان گشتم | چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه باشی | خود سرد و نوالهٔ استخوان
یکباره سپهر انوری مکس | با او همه وقت بر روان آمد

گرفتم سر به پیمان در نیاری | سر جور و جفا باری چه داری
چو ماران گر به سعادی نیز زم | بدشنامی چرا یاد می نیاری
بغم باری دلم راست میدار | اگر عادت نداری غمگساری
من از وصلت فقع تا کی نشینم | چو تو نامم بتیغ بر می نگاری
شما را ز وصل تو کی روان داشت | تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که به زین باید این کار | مرا گویی تو باری بر چه کاری
تو داری دل که خواهی داد دادم | تویی یار آنکه خواهم خواستاری



دل بی معنی تو کی گذارد | که این معنی بگوشش اندر گذاری
ترا چه در میان غم انوری را | تو بی معنی ازین غم بر کناری

گرفتم گر غم من غم نداری | عفاک الله دروغی هم نداری
به بند عشوه پایم بسته میدار | گزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را نگوید | دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چو عالم | نظیری در همه عالم نداری
مرا گویی چو زین دستی که هستی | چرا باری دلت محکم نداری
جواب راست چون دانی که تلخست | لب شیرین چرا بر هم نداری
تویی و من چه دل یابی که محکم | تو اندر دیده آخر نم نداری
دلم در دست تست آخر مرنجان | درین یک ماجرا محرم نداری
بدیدم گرچه درد انوری را | تویی مرهم تو هم مرهم نداری

ای برادر عشق سودای خوشست | دوزخ اندر عاشقی جای خوشست
در بیابان ره روان عشق را | زاب چشم خویشتن دریای خوشست
همگنان را سر زمان در کنج عشق | یاد نام دوست صحرای خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب | جام زهرآلود حلوای خوشست
عمرها در رنج چون امروز دی | بر امید بود فردای خوشست

یاد میدار آنکه نخست نمودی / در وفا بر خلاف این بودی
حالمن دیده در کشاکش هجر / وصل را هیچ روی ننمودی
نازنینهاست بود عادت و بس / خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعدهٔ میدهی بدان دیری / بس پشیمان شوی بدین زودی
بوسهٔ خواستم نبخشیدی / نالها کردم و نبخشودی
راستی باید از لبت نچشم / که بسی خوبها ش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگوی / چونی از درد سر بر آسودی
انوری این حدیث شیرین گفت / که بدو گوی نطق بر بودی
دامن از چرخ برکشید سخن / تا تو دامن بدو بپالودی

بی روی تو ام بسر نخواهد شد / یا خو تو خوی در نخواهد شد
اوخ که بجان خبر نماند از من / وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم / خود می نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو / دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدلتنگی / کاخر دل او دگر نخواهد شد
در عمر بکام من نشد کاری / دانم نشدست اگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین / وز دور رهی مگر نخواهد شد
جز وصل توام نمیشود در سر / این کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه میگویم / خون شد دل و بس جگر نخواهد شد



تا کی سپری بر انوری آخر / بر خاک لگد سپر نخواهد شد

ز هجران تو جانم می برآید / مکن رحمی بکن کاخر نشاید
فروشد روزم از غم چند گویی / که میکن حیله تا شب چه زاید
سیه روزی من چون آفتابست / بروز آخر چراغی می نماید
یک برف آب هجرت غم جهان شد / که از خونم فقعها میکشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم / چه حاصل چون زمانه می بپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت / که از وصلش چه گویی هیچ آید
هنوز این بر زبانم ناگذشته / فراقت گفت آری می نماید

هر چه از جفا بجای من آن بیوفا کند / آن را وفا شمارم اگر چه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست / یارب چه کار ما کند او گر وفا کند
از آن دکان روی زمینش رهی شوند / گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا اگرم دست روزگار / زانکه دست عشق وی از دل جدا کند
از بس که کبریای جمالست در سرش / بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند

زلفت چه دلبری در آمد / بس کس که ز جان و دل بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد / هم دولت بیغمی سر آمد
دل گم نشود در انجمن زلف / کر فتنهٔ جان بهم بر آمد

کاندیشه بحلقه‌ایش در شد | گم گشت و چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت | در کار جهان سپه گر آمد
گر کبر بدست السعاقش | پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو | اوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترک تاز غمزه‌ت | بشکست در دل و در آمد
پیش نمس رخ تو چون برد حسن | ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خریطه دار او داشت | در حسن همه مزور آمد
حسن تو چو شعر انوری نیز | گویی بجز از دیگر آمد

بگفتی کز بن لب کنم سازگاری | بنا میزد الحق چه فرخنده یاری
بهانه چه جویی گرانه چه گیری | بیا در میان نه بگفتی سر چه داری
همی گفتی انصاف تو بدهم آری | تو معروف باشی بانصاف کاری
همه عذر لنگست گر تو بدیر حم | سر ماندن داری بهانه چه آری
بانصاف بشنو درین راست باید | که دل می ربایی و غم میگذاری
غم دل چگویم گران کار روی | بهر زه چه گویم در خواستاری
همان به که این درد سر دور دارم | بگفتم با تو در باقی این دوستداری

ای روی تو آیت نکویی | حسن تو زوال خوب رویی
رایت شده عالم کهن را | هر دم ز تو فتنه ای بنوی



موصوف لبت به تنگ باری | چونانکه دلت به تنگ خویی
بردی دل و در کمین جانی | یا رب که تو زین همی چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم | الحق تو کنی خود آنچه گویی
در کوی غمت بدل رسیدیم | گفتم که کجا و در چه کویی
گفتا بدو بوزه عینت آخر | تا چند زنیک سخن که گویی
من هم بچو از زلف آخر | کز عشوه تو در جوال اوی

بدیدم حباب زانو امید دارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زنبقش در خیمه منکر | که در اندرون بوریایی ندارد
نعیری ازان خلوتی دست ندهد | که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
بیا در اگر بازیی راست بازد | بیاشد که با آن دغایی ندارد
نباید بسنگی در آلکستانی | که تا او در آن دست و پایی
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را | که تا اوست با کس وفایی
بگفتش انوری دست از خوان گیتی | جز این چرب و شیرین ابایی

ز عهد تو بوی وفایی نیاید | که از خوی تو جز جفایی نیاید
جهانیست حسنت که خوشم فتنه | بران آب و خاک و هوایی نیاید
بگو بر کجا آمد آسیب جورم | نشان ده بگو بر کجا می نیاید
گرد خیمه جان دست بر خون روان | که یک تیر غمزه اش خطایی

بنامیزد از دوستان زمانه
یکی با یکی آشنا می بیاید

ازین پس وفا رسم کز میگو
که در نوبت عشق ما می ماید

خوشش آن کم تو گوی برو بر تو
کسی می نیابد جرا می نیابد

غم تو کسی نیست و هرگز نبینی
کبی برچم بر قفا می ستاید

با زانوی با بلا گر جواد است
براز ادکان جز بلا می نیابد

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
دل زمانه و برگ جهان تواند بود

نهان شید از من بیچاره راز محنت تو
قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

اگر ز جان منت منت بیچکو خبر
که حال من ز غمت بر چه سان تواند

جو اگر بهب عمر ناله بشنوی
لطیفه گوی کان فلان تواند بود

جفا مکن چکنی بس که در جفا گستی
برات عهد و وفا ناروان تواند بود

درین زمانه سزاوار که ز وفا بکنند
هم از صدای خم آسمان تواند

اگر ز عهد و وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو نیابی دران تواند

امید وصل تو کار دراز است
امید الحق نشیبی بی فراز است

طمع را گرچه دندان بر تو کند است
تمنا را زبان باری دراز است

ره بیرون شد از عشقت نمانم
در سر دو جهان کوی فراز است

بغارت برد غمزه ت یکجهان جان
لبت را گو که آخر ترک تاز است

درین ماتم سرا یعنی زمانه
صبا عید و عروسی گر تو ناز است



بگوی کاینچنین عید و عروسیت
طرب در روزه عشرت در نماز است

حدیث عافیت یکبارگی خود
جنان پوشیده شد گوی که راز است

بنا زای انوری بس عرضه کردی
که معشوق از دو کمی بی نیاز است

مرا گر چون تو دلداری بباشد
هزاران درد دل باری بباشد

مرا گوی که در بستان این راه
گلی بی زحمت خاری بباشد

بود ما گر دران کردن ولیکن
بهیچ سنگ خرواری بباشد

اگرچه پیش یاران گویم از شرم
کز و خوشش خوی تر یاری

تو خود دانی که از بو بوالعجب تر
ستمکاری دل آزاری بباشد

چگونه دست یابد بر تو آنکس
کش اندر کیسه دیناری

چو اندر هیچ کاری با تو من
ز گفتار تو خود داری بباشد

الرفارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری بباشد

ترک من ای من بسک هندو هیتو
دورم از روی تو دور از روی تو

بی لب و چشمت بنهادم من ز دل
هر دو بر طاق خم ابروی تو

من بکبروت چون رستم چون بادرا
ابرویت پی کند در کوی تو

گوی از من کمند زان می کند زد
این کمان را هم تو و بازوی تو

لست یک نیز یک تو بی تو بی چون
گرم از کمیت در پهلوی تو

روز را روت ببین خواست زد
گرنه دستی بر نهادی موی تو

زلف مرا نکوست بیاد و قبول   با سری شد باسر گیسوی تو
ماهی از خوبی خطا گفتم نه تو   نوست سوی اوست و از سوی تو

یارم این بار باری ندهد   بخت کارم قراری ندهد
خواب بختم درازست مگرش   صبح جز کوکبه باری ندهد
روزگارم ز خواب و گر نکند   گل نگویم که خاری ندهد
بخت یاری من دهد نی نی   این بهانه است خار غم ندهد
نیک غمناکم از زمانه زانکه   جز غم یادگاری ندهد
این همه هست خود ولیکن الکه   با غم غمگساری ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم   اشک بی اشتلم نمی ندهد
انوری دل ز روزگار ببر   کو دمی روزگاری ندهد
هیچکس را ز ساکنان زمین   آسمان زینهاری ندهد

دل راه صلاح بر نمیگیرد   کردم همه حیله در نمیگیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد   دل سر چه کنم دگر نمیگیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت   معذور بود اگر نمیگیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم   هر چند که او ز سر نمیگیرد
دادم دو جهان بیاد در عشقش   ما را بد و حبه بر نمیگیرد



سر جمله مرا روی تو روی گستاخ   ناخوش و خوش دل بروی خوش تستاند
هست بروت نیاز من از همه روی   گرچه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی نیای ندانم   گر تو ندانسته همی خدای داند
ز غم کسی را بخانه در چه نشینی   کاتش دل را بآب دیده نشاند
هجر تو بر من همی جهان بفروشد   کو مکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق تو نیست   وصل چه دامن نگارمش بفشاند
رو که حسن خواهمت که تن بزنی ای وصل   تا بکمند نخیر هرجا که تو اند

قیامت میکنی ای کافر امروز   ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر باشیدی همی دی   بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد   برون آمد بدست دیگر امروز
دو هاروت تو کردی بود جانی   دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
تو ای سلطان بت رویان اگر در حسن   ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
بحق آنکه دادای بت ثالث   مجال بنده یکدم بنگر امروز

دوستا از دوستی گر دشمنی   جان شیرین و جهان گشتنی
بر نیارم سر گرم در سر کنی   ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر کار تو کردم دین و دل   انده جان است از امیر زنی

| | |
|---|---|
| تا همی دانی که در کار توام | غم را پیوسته در خون میفنی |
| چند گویی خوشت اندر کردنم | پس به سر بیرون شو کر کردنی |
| با منت چندین چه باید کارزار | چون مصاف من هوس بشکنی |
| خود فلک با انوری توسن نیست | مردمی کن درگذر زین توسنی |

| | |
|---|---|
| یار با من چون سر یاری نداشت | ذره در دل وفاداری نداشت |
| عاشقان بسیار دیدم در جهان | هیچکس را این بخواری نداشت |
| چون تبر گشت دل که عشت از غم هجر | طاقت چندین جگرخواری نداشت |
| دل ز بی صبری همی زد لاف عشق | گفت دارم صبر پنداری نداشت |
| تا پدید آمد شراب عشق او | هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت |
| یار وصلش در جهان نگشاد کس | کاندر او در بحر سر باری نداشت |
| در دو چشم من بخود فتنه بر انگه | تو تماشای صبر بیداری نداشت |

| | |
|---|---|
| عشق هر محنتی بروی آرد | مکن ای دل که رنت نمیخارد |
| در چه رویت همی شود غم هجر | روی در کشش که روی آن دارد |
| دامن عافیت ز دست مده | تا بدست بلات نسپارد |
| لوی اندر پناه وصل شوم | تو نشوی که فراق بگذارد |
| وصل هم نازموده که لطف | خون بریزد که موی نازارد |
| مرد بینی که روز وصل چو شمع | در تو می خندد و اشک میبارد |



| | |
|---|---|
| گیر کام روز وصل دفت کرد | همچو داغ فراق یازارد |
| بر گرفتم شمار عشق آن به | که ترا از شمار نشمارد |

| | |
|---|---|
| در همه مملکت مرا جا نیست | سر زمان پای بند جانانست |
| در کنارم بجای دمسازی | تا سحر گه ز دیده طوفانست |
| یک دم از درد عشق ناسایم | وا دوم انصاف هیچ کش جانست |
| گفتم او را که صبر کن که بصبر | هر غمی را که هست پایانست |
| این همه هست کاشکی یاری | کار او را سری و سامانست |

| | |
|---|---|
| چو می ندارم بیش ازین گر جان فدا دارم | ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم |
| زین جور بر جانم کنون دست از جهان شستی بگن | جانا به خواهد شد فزون الحذر از آزارم |
| رخ گر بخون شویم همی آب از جگر جویم همی | وز حال خود گویم همی باری بود کارم |
| آب رخان من ببر دل رفت جانم را نگر | تیمار کار من بخور گر جان خریدارم |
| ان ای صنم خواری مکن بار افزا زاری مکن | ای لعبت عیاری مکن تا در دسر نارم |
| جانا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی | هرگز نگویی کانوری روزی وفادارم |

| | |
|---|---|
| دوستی یک دلم همی باید | وگرم خون دل خورد شاید |
| خود دگر مسکنم بها در دسر | تا بعمری یکی ازین زاید |
| هیچکس نیست زیر دور فلک | گر نه زان بهتر که همی باید |

دست کرد جهان بر آوردم / پای اهلی بدست می‌باید
انوری روزگار قحط وفاست / زین جهان جز جفات نگشاید

دل در هوست ز جان برآید / جان در غمت از جهان برآید
کو جان و جهان مباش اندیک / مقصود تو از میان برآید
سودیست تمام اگر دلی را / یک غم ز تو رایگان برآید
هم خانهٔ هر که شد غم تو / زود آکه ز خان و مان برآید
وانکس که فرو شود بکویت / دیر آکه از وشان برآید
گویی که اگر چه هست کامم / تا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنست / هر طعنه کم از زبان برآید
دل طعنهٔ تو بدیده بخرید / تا دیدهٔ این و آن برآید
نشنیدستی جان تو آن مرد / ای جان و جهان که جان برآید
ارزان مفروشش انوری را / گر بازخری گران برآید

از عشقت ای نسرین تنم گرچه بسر بر میزنم / نه یار دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر چنبر خود / هر شب بدار الضرب غم بر نام تو زر میزنم
تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو / هر شب از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم
دل بردی و دامن درکشیدی پای وصل او / هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم





خرم جا و اهلا آخر تو نکو کجایی / احوال بنده پرسی نیز و یک ماه نیایی
ما خود مشیت در خور و گرچه جستر / مهلت این گر که روی تو نمایی
بی جوره راست خواهی گرچه خوب نماید / بدخوی خوب روی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بگفتم گفت اگر نه بوداد / غم این قدر نه اند کاخر از آن مایی
الحق جواب شافی اینک چنین خواهم / دادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی بدان میارم کز بد بتر کنم من / من زین سخن نه لنگم تو با که در کجایی
نه برگ این ندارم مین خیره پر چه باغی / نه دست آن نداری امان ز زودی چه بایی
گر انوری نباشد کم گیر تر دو نوری / تو کار خویش میران ای جان و روشنایی

وصلت بآب دیده میسر نمیشود / دستم بحیلهای دگر در نمیشود
هر چند کرد پای و سر خود بر قدم / هیچم حدیث هجر تو در سر نمیشود
دل بیشتر ز دیده بپالود و همچنان / یک ذره از زر و هتو کمتر نمیشود
با آنکه کس بشادی من نیست در غمت / زین یک متاع این همه در خور نمیشود
گوئیم که کارم از غم عشقت بجان رسید / گویی مرا حدیث تو باور نمیشود
جانا ازین حدیث ترا خود فراغتست / گر باورت نمیشود و گر میشود
گویی چو زر شود همه کار چو زر بود / کارت ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که باقبال مجد دین / رویم ازین سخن بعرق تر نمیشود
در بزم مجلسش ببود تا چو انوری / یک شاه و دو و سه تو کمتر نمیشود
چندانکه از زبانت برآید بکر نقطه / در خاوران نیم که میسر نمیشود

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر زد — اندام سیم رنگت خروارها زر زد
هر چند دلربایی زلفت یکان فزودم — کاواز مرغ جانان بر شاخ صنوبر
با عاشقان کویت لافی زنیم کرکه — ان دل کجاست ما را کاندوه دلبر زد
از عشق روی خوبت آب آدرم زد — کشت بهشت خرم کاریزه کوثر
کوسند ملک سنجر از قاف تا بقا زد — یک بوسه از دهانت صد ملک سنجر

جون نیستی الحق ان کرمی باید — تن در دادم چنانکه می اید
کفتی که ازین بیشتر کنم خواهی — الحق نه که بیسح درمی باید
با این همه غم که از تو می بینم — کر خواب دکر نه سستم شاید
با فتنهٔ روزکار و عهد است — هر فتنه که روزکار میزاید
کفتم که دلم هوس و سست — کفتی بدهم دکر چه می باید
زین طرفه‌تر است حکایتی دارم — دل بین که همی چه باد می‌خاید
بوسی نه بدید و سر زبان کوید — باشد که کناری اندر افزاید
دستی بر نه که انوری ایدل — از دست تو پشت دست می خاید

کر باز دکر باره ببینم که او را — دارم ز سر شادی بر فرق سر او
با من جو سخن کوید او تلخ بکوید — تلخ از چه سبب کوید چندین شکر او
سوکند خورم من بخدا و بسر او — کاندر دو جهان دوست ندارم مکر او



هر چند رسانید بلاها بسر من — یا رب مرسان هیچ بلایی بر او را
هر شب ز نماز شام تا وقت سحر — رخ چاره کنم سرخ بخون جکر

انرا که غمت ز در در آید — مقصود دو عالمش بر اید
دریای غم ار که کشته کردد — از کل زمانه بر سر اید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال بر تراید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر اید
خود کر سخن وصال کویی — ان کمست که در برابر اید
با هم و سری و اندکی رز — تا عشق تراجه در خور اید
بس با همه دل که نعبه کای مرد — هر جا اید بر سر و زر اید
کر در همه عمر کویم ای وصل — سجرانت زبام و در اید
زان تا ز تو بر نیایدم کار — کار دو جهان بهم بر اید
سلم کن انوری که این عشق — هر بار ز شکل دیکر اید

نکارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان کاری ندارم
بجز بازار سودای تو در دل — بکان تو که بازاری ندارم
اکر جه خاطرم از زر دوست — ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون آزارم ای دوست — که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان سایهٔ در گلستانم    چه بد بختم که خود خاری ندارم

هر که دل بر جو شود دل داری نهند    سنگ بر دل بی تو بسیاری نهند
هر کرا محنت کلی خواهد شکفت    روز کارش اینچنین خاری نهند
وانکه جانش همچو دل بنمود کار    خویشتن را با تو در کاری نهند
تحفه سازم که کهم این دل طرف    از دو در دست خونخواری نهند
یک میکو شد خدا ایش یار باد    لوک روزی دست بر یاری
عشق گفت این هجر یاری کرو دست    خود کسی بر دل از و یاری
یار بای اندر میان خواهد نهاد    تا بوصلت روز بازاری نهند
هجر گفت از جانب تو راست شد    امت سودا و هوس یاری
یار بای اندر میان ننهد و لیک    انوری سر در میان یاری

ترا اگر همچو ان یاری نباشد    مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را    وگر باشد مرا باری نباشد
ترا اگر کار من دامن گیرد    ز بخت من عجب کاری
کلی بشکفت یاری این عالم    اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر جهانی جز تو نیست    ترا بر دل از آن باری نباشد
بیازاری که جانرا نرخ خاک است    دلی را روز بازاری نباشد
دل امین دار و بردار انوری را    که بهتر زو وفاداری نباشد



گر از سوند او فخر بیت بنود    جهان دانم که هم عاری نباشد
گران الکس برآید بر تو کورا    چو مجد الدین خریداری نباشد

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد    مرا بیکار بگذارد پی کاری دگر گیرد
دل خود را دهم پندی اگرچه پند نگیرد    که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد
از دوری بیازارم حیث ترسم اگر تا کاهی    خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکر بار نفروشند جان بوسی    رضای دل بجوید جان خریداری
گل باغ وصالش را اگر دم ندانی    بجای گل ز هجر او همی خاری دگر

بگویی با تو در گیرد که از بندی برون ایم    غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر اسایم
ندارم جان ان لیکن چو تو با من بیچگو    من بیچاره پندارم که از جای همی ایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در زنهار    ندارم دست ازین معنی نمان مستی بخایم
مرا گویی که زین اخر چه جویی چه جویم    مگر تا از تو بر بندم قنع تا از تو بگشایم
گمان کر بوسه خواهم بده چو جان بگرود وای    سر سلسله رجه تهی و ستم ولیکن پای بر جا ایم
اگر دستی بهم بر تو نهادم دست بر ملکی    وگر بی تو تنگ اید همه آفاق در پایم
فراقت سر زمان گوید که مجبر انوری تا کی    اگر می راستی خواهی چو مندو نیست بر وایم

بی تو جانا زندگانی میکنم    وز تو این معنی نهانی میکنم
شرم بادا زان که رخویشتم تا چرا    بی تو چندین زندگانی میکنم

تو نه و من در جهان از زندگانی — راستی باید گرانی میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر — حیله چون ناکند دانی میکنم
از غم شادی تو من تبسته‌ام — از غم خود شادمانی میکنم
در همه راه تمنی کسرونه — بر سر ره دیده بانی میکنم

سخت خوشی چشم بدت دور باد — سال و مه و روز و شبت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان خلد — چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون هست شاد — جاوید خوم شده مهجور باد
وصل تو با دا همه نزدیک باد — هجر تو جاوید ز ما دور باد

دلا در عاشقی جانی زیان کن — وگرنه جای بازی نیست جان کن
جهان عاشقی پایان ندارد — اگر جانت همی باید جهان کن
مرا گویی چنین هم نیست آخر — چنان گفت دل همی خواهد چنان کن
من اینک از میان کار ام ایل — سر و کارم همی بینی گران کن
دران منزلی گر غم تو شوی — رو همه عافیت را استان
سوی وصل هم نگشت رو یک بینی — لحوب جان هجران برمیان کن

عشق تو از ملک جهان خوشتر — رنج تو از راحت جان خوشتر



۲۶۳

من بگرانی شدم از دست هجر — پای ملامت بمیان خوشترست
دل سدی تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشترست
خوشترم این نیست که دل برد — دل در جان مینزد آن خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نه و مایه زیان خوشترست
عمر شد و مایه بدستم نماند — دخل نه و خرج روان خوشترست
یک سر عمرم ز غمت شد تهی — بی ره هر سوم شبان خوشترست
از پی دل جان بتواند جستم — بر اثر تیر کمان خوشترست
این همه هست و تو ز ما ازری — وین ز همه کار جهان خوشترست

اگر نقش رخت بر جان نگارم — بزلف کافرت ایمان سپارم
ز تو یک درد را درمان ندیدم — اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن — ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مگر معذور داری — ولی می باید و من آن ندارم
مرا گویی ز من دم چه داری — چه دارم جز غم هجران
گر از تو بوسه خواهم بجانی — تو گویی بوسه ارزان ندارم

نه وعده وصلت انتظار ارزد — نه جز هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه گر شکفتست — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر پایه تو داد روزگارم دل — وآن چیست ترا که روزگار ارزد

منصور بمنه که با دغایتو — حقا که اگر سرشتش جهار ارزد
کوی بهزار جان دهم بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اند افزاید — صد ملک زمانه ان کنار
برگیر شمار حسن خوبش اخر — تا بوس وکنار تو شمار ارزد
کوی که بصد جوانوزی ازرم — اری ستبه درشا هوا ارزد

اب جمال جمله کوی تو میرود — خورشید در جنیبت رویمیرود
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده عشق — دل در رکاب روی نکو میرود
سر روز نیست بر سر کوی اجل دو عید — در جیب انکه بر سر کوی تو
هر دم هزار خرمن جان پیش میبرد — بادی که در حمایت موی تو
جان خواهیم بیو سر و باز الیستی نقل — چونک این صالعت همه سوی
در خاک می لکوم دو رز مانه را — با انکه در زمانه زخوی تو میرود
نکی نماند انوری اندر رکوی اجل — وین رنک هم ز جنس که موی میرود

ای غارت عشق تو جهانها — بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از جسم پیاده کشته جانها
در کوکبه رخ چو ماهت — صد نعل فکنده اسمانها
نظارکیان روی خوبت — چون در نکرند از کرانها



در روی تو روی خویش میدید — زینجاست تفاوت نشانها
کویم که ز عشوهای عشقت — هستیم زغمر بر زیانها
کویم که ترا ازان زیان بود — الحق هستی تو خود ازانها
تا کی کوهی چو انوری مرغ — دیگر بپذیر ز اشیانها
داند همه کس که این چه طبعست — وندانست تا درین دهانها

یا رب چه بلای عشق یارست — زو عقل بدرد و جان فکارست
دل برد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم اشکارست
گر جان منست از و بجانم — من هیچ ندانم این چه کارست
نامید بر من بیشان او هیچ — وین هم ز خلاف روزگارست
کارم چو نکار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نکارست
زو هیچ شمار برنگیرم — زیرا که جفاش بیشمارست

جان وصال تو تقاضا میکند — کز جهانش بی تو رسوا میکند
با هدار در کافری باشد روا — الجز هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از لبت — دل سر دو دین تقاضا میکند
بارها کفتم که جان بیم میدیم — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تاوان نیست زیرا می
زلف را کو یاری حشمت مکن — کانچه نتوان کرد تنها میکند

چند گویی راز پیدا می کنی — راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا می کند
آنچنان شوقی که چون گویید هست — کان نوری از عشق رسوا میکند
گرچه میدانی دلسکن غم را — گویی ای مردان همه میکند

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار معنی — چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار معنی
نگارا زین جفا کردن بدان نامست بیزارم — روا داری که خوانندت جهانی یار معنی
وگر جای دگر سیر است روزی چند بازار است — مشو غره نگارینا بدان بازار معنی
همی گفتی که در عمرم ترا هرگز نبگذارم — کنون حیران بماندستم ازان گفتار معنی

چون کسی هست که از عشق تو بر باد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بنامی برسد ما و خیال — آرزو وگر بگدایان برسد ما و رسد
چه رسیده وست بناله ز رخ خورشید — حسرت آنست که بر سوسن آزاد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد — آری از خاک درت این قدرم باد رسد
از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه — سیری دیده با هر روز چه فریاد رسد

نام وصل اندر زبانی افکنی — تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان در میان دلم — خویشتن را برکرانی افکنی
در جهان آن دوست داری کاشکی — سر زمانی در جهانی افکنی





چشمت اندر تیرباران افکند — زلف چون در جای جانی افکنی
چون قرین شادی خواهم شدن — بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید — در نوالم استخوانی افکنی
پادشاهی در نکویی چیست زیان — گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری که خورشیدی شود — سایه گر بر آسمانی افکنی
هجر را گویی که کار انوری — بوک با نام و نشانی افکنی
با سر و کاری چنینش در خورست — این که در پای جهانی افکنی

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید — گل با همه لطافت او خار می نماید
آنجا که سایهٔ سر زلف رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار می نماید
داعی عشق او چو بیازار دین برآید — سجاده با تصورت زنار می نماید
در باغ روزگار ز پیدا از نرگس او — با شاخ نرگسی همه بیمار می نماید
فردای وعده هاش چنان رو در کار جوان — کامسال با بهانهٔ او پار می نماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان — گفت آن ز روی شکر که خریدار می نماید
گفتم که جان به از زر گفتا گر چنین است — زانم ازین متاع بخروار می نماید
تدبیر چه که هرچه زکیستی نگاری — در کار او فروشد و هم کار می نماید
زینها که مانده اند کرا کار از و برآید — چون کار انوری ز غمش زار

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو روشن رخت قمر باشد

با سخنهای تلخ چون زهرت / عشق من خوشتر از شکر باشد
تو بزر مائلی و نیست عجب / میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست / عشق بی سیم درد سر باشد
دایم از نیستی بعشق توام / سر و لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا / همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی / صد ره از کافری بتر باشد

---

جان نقش رخ تو بر نگین دارد / دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشقت / صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم / کاکنون بی جان و قصد دین
وافکنده کمان غمزه در بازو / تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوی که سخن بگوی و دم درکش / انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بگازرم / خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چو می بینی / جز عشق رخت که بر زمین دارد
در خشک و تر انوری نقد جلت / در شرکت تو دلی حزین دارد

---

غم بی تو بسر چگونه برم / کر همی بی تو روز و شب شمرم
جویها از دو دیده پالودم / رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمی برخور / کمن از تو بجز جگر نخورم



گر این بود بخشش ز فلک / گر ز دست غم تو جان ببرم
چند بر تافتم ز کو تیو روی / با قضا بر نیاید این قدرم

---

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / ای نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم او مرا / در غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار / از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم از صفر از من سیر آمدی / گفت آن کافر که هان سیر آمدم

---

ز عشق تو نهانم آشکار است / ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل چون توان چید / که آنجا گفت و گوی از بهر خار است
دلی دریا بتو کشیدان بوی / که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کاری نیاید / مرا با این فضولی خود چه کار است
چو گویم بوسه گوی که فردا / گر افردای کیست در شمار است
بو بند روزگارم چند بندی / سخن خود شتر در روزگار است
بعهدم دست مسکری و لیکن / که میگوید که پایت استوار است
ترا با انوری زینگونه دستان / نه یک بار و دو بارت و سه بار است

---

غارت عشقت بدل و جان رسید / آب ز دامن بگریبان رسید

جان و دلی داشتم از چیزها … نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آید مرا … عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم … زانچ بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گویی بطنز … کار فلان زود بافغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو بیچاره وار … نیم شبان دوش بکیوان رسید
گر تو توبی زود که خواهند گفت … سوز فلان در تن بیجان رسید

زیر بار غمی گرفتارم … کاندرو دم زدن نمی‌یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد … من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنای یک دمی بی غم … همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم … دامنت چون ز دست بگذارم
حاصل دولت جوانی خویش … دامنی پر ز آب و خون دارم

دلم را انده جان می‌ندارد … جهان کاید بهانی میگذارد
حدیث عشق باز اندر فکندست … دگر بارش همان سر می‌نگارد
بگویم تا که کاری بر نسازد … چه سازم تا که زنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم دلم … که جای یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست … اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار … سلمان هر دم این را دل شمارد

بیابم



بنامزد دلم در مصحف عشق … بآیین شعلهای میگذارد

هرگز از دل جز نداشته … بر دلم رنج از آن کاشته
سپر افکند آسمان تا تو … رایت جور بر فراشته
که خورد بر ز تو که تو هرگز … تخم پیوند کس نکاشته
مهر هیچ جسته از من و اگر … در میان رحم گذاشته

چو کاری ز یارم همی بر نیاید … چو نوری نگارم همی در نیاید
چه باشد گر من در غم اویم … چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم بر آنکو کرا باید … همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گز در دل در آمد غم او … ز صد شادی دیگران در نیاید
به پیغامش از حال او باز گویم … کشش از من تا که با او نیاید
جوابم فرستد که زین می‌چه جویی … اگر با ورم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد … که از تو جز این کار دیگر
تو ای انوری گر نباشی چه باشد … ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

با من اندر گرفتهٔ کاری … کان بعمری کنند ستمکاری
راستی زشت میکنی با من … روی نیکو چنین کنند آری
بعد از یکم بکشش روا دارم … هیچ ممکن شود که یک باری

روزگارم گلی بشکفت از تو / که بعمری بهند جان خاری
گویمت بوسه مرا گوی / گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه بایدت پیچم / بنود کرد باد خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود / گر براری بخنده کاری
چون رخانم سیاه باید کرد / سر دندان سپید کن باری
جان بدلال وصل تو دادم / گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان بکم بدهی / نگرند است تیز بازاری

باز کی گیرم اندر آغوشت / کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید / یکشبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف / حلقهٔ گوش بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم / حلقه در گوش حلقه گوشت

تا دل مسکین من در کار تست / از روی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا / کار من این بود و دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر / هرچه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم وگر جان بایدت / هم فدای لعل شکربار تست
شایدم گر جان و دل از دست رفت / ایمنم اندی که در زنهار تست





یکدم بمراعات دلم گوش نداری / یکذره مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم / تو شرم نداری که زمن شرم نداری
این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست / او را چو لب خویش چرا نرم نداری

عشق تو بی روی و درد دیست / مشکل عشق تو مشکل مشکلیست
بی تو در سر خانه دستی آسرست / ور تو در سر کوی پایی در گلیست
رو درست خانهٔ حسن گیتیان / دست حق در زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد / تا ترا از شکر ازهر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست / هیچ تا وان هست نیکو حاصلیست
از بحیره سر زمانی در رهست / روی او دیدم بدیگر منزلیست
کشتی بر خشک میران انوری / کاخر این دریای غم را ساحلیست

هر که چون من بکفر رسد ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده بخدا / گر با پایان خویشتن ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر / که در و دین و کفر یکسانست
راه تسلیم رو که عالم حکم / دام مرغان مرغ ریحانست
خویشتن بر طریق ایشان نه / که طریقت طریق ایشانست
دولت از توبه و صلاح ابر / کاندرین راه کافری آنست
ملک تسلیم چون مسلم گشت / بهتر از ملکت سلیمانست

ساقیا در ده آن میی که ازو — آفت عقل و راحت جانست
خاکی رنگ روی معشوقست — راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او بهشت آراست — دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگینست — وز صفا آفتاب رخشانست
در قدح همچو عقل و جان در تن — آشکارست اگرچه پنهانست
توبهٔ خویش و آن من شکنم — کین نه توبه است روز و پیمانست
یک نفس از خوشش برهان — که وجودم ز خود پشیمانست
چند گویی که می نخواهم خورد — گر ز دشمن دلم هراسانست
می خور و مست خسب و ایمن باش — مجلس خاصگان سلطانست

گر او درهم برکوبم غم دل — که آمد درد و عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم نمی دارم تهی زان — از آن کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین — ز حد بگذشت الحق ماتم دل
کنار رحمت ار باز کردی — بجز داران فرو ریزم غم دل

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجایی و چون داری احوال و کار
اگر بخت با من مخالف شدست — تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا با غم تو خوشست — که جز غم ندارم ز تو [illegible]





جفای که کردم بمن بر مگیر — جفای که گفتم ز من در گذار
جواب سلام رهی باز ده — سلام علیک ای جفا پیشه یار

هر غم که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه دی بود — امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه گل زاید — کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که همی باشد — بنگر که چه انتظار می بینم
در سر دل دوستی نیامیزد — صد دشمن آشکار می بینم
آن می بینم که کس نبیند — آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان جفا — گر پای کس استواری
گردون نه شمار با یکی دارد — نام همه در شمار می بینم
بر دم سیاز انوری کاری — کین کار نه پایدار می بینم

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت یکبار ضمیرم — وز دیده نهان گشت یکبار نشانم
زین بیش چنان در غم عشقم اگر این شی — دانی که اگر بی تو بمانم نه بمانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری — دردا که فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو — از کشتن من چیست ندانم که ندانم

تا نپنداری که دستان میکنم | اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده | جان خوشست این که خوشی زان
دوستی گویی نه از دل میکنی | راست میگویی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق | پیش هر کس بر دل آسان میکنم
بر من از خورشید هم پیداترست | کان بگل خورشید پنهان
بی لب و دندان شیرین تو صبر | از بن سی و دو دندان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دمت | رشوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع | هر زمانت گوهرافشان
اهل شو در عشق تا چون انوری | جلوهٔ اهل خراسان میکنم

در دست غم یار دلارام بماندیم | هشیارترین مرغ و در دام بماندیم
بر دم بدب عشق ز خوبان جهان ایمن | از دست دل ساده سرانجام بلند
یک کام بکام دل خود کامه ننهادم | سرگشته همه عمر دران کام
آتش ز دم اندر تا جمله بسوزد | دل سوخته شد آه و من خام
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم | بشکست قضا پایم و بر بام بماندیم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث | افسوس که من در کو ایام

گرم امروز کار یارستی | کار با یار چون نگارستی
برگشتی چو روزگار از من | گرنه با روزگار یارستی





برکنارم زیار اگر نه مرا | همه مقصود در کنارستی
نیست در بوستان وصل گلی | این چه ثراثرست کاج خارستی
هجر بر هجر می‌شمارم و هیچ | باری یک وصل در شمارستی
پیش ازین روی انتظارم نیست | کاشکی روی انتظارستی
روزگارست مایهٔ کار | ای دریغا که روزگارستی
بارکش انوری حدیث مکن | که اگر بر طریق یارستی
در همه نامهات نامستی | در همه کارهات کارستی

مهرت بدل و بجان دریغست | عشق تو بآب و آن دریغست
وصل تو بدانجهان توان یافت | کان ملک بدین جهان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای | کان طرف بهر میان دریغست
با کس بگوی نام تو چیست | کان نام بهر زبان دریغست
قدر چو توی زمین چه داند | کان قدر بآسمان دریغست

ای با من در غم نامسلمان میرود | با همه اربابکا فراندر کافرستان گی رود
انجان همعنی کارم بجان آورده رفت | وین سخن دریازنی معنی نه درجان
دل بدلال عشق دادم بد بیشم بازداد | گفت نقدی ده که این باجاک بکیپاخ
دل کدامین سنگ بود جایی که صد جان غم خورد | در رکاب کمترین شاگرد سلمان میرود

در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن / باد باری زلف او را چون بفرمان میبرد
باد باری زلف او را چون بفرمان شد چنین / دیو زلفش کرد با مهر سلیمان میبرد
عهد تو دست اگر در کشمیر رفتست از تو / کار این دارد که اکنون در خراسان
سر زمان گوید چه خارج میرود آخر سخن / دم غنی یا رم زدن کم زن فراوان

کار دل از آرزوی دوست بجان آمدست / تا چه شود عاقبت که کار در آمدست
گرد جان وجهان طول بخورم / با همه بیداد و جور جان وجهان نیست
عشوه ده چون جهان دیگر نیست / در غم او عشوه سود و عمر زیان نیست
عشق چو زنگی دهد بسی کسی را / روی سوی من کند گر رسم علامت
بلعجبی میکند که راز نگهدار / روی بگون تر چه روز راز نهان نیست
خصم همی گوید که عاشق زاری / راز دلت در سخن جور فزون نیست

ره فرا کار خود نمیدانم / غم من نیست بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی / فارغی از من و همیدانم
بکنی جز جفا که نشکیبی / نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی در ین مغبنی / کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم تا ببوسه فرمانست / گفتمت تا بجان بفرمانم
گرچه بر خاستی تو از سر این / من همه عمر بر سر آنم





کی بجان بر کشم ز تو دندان / چون زجان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دلست / تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت دل / انوری نیستم سلیمانم

دل ز عشقت نه بگون خرمیکند / جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش / می خورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد / آن هم از چشم فرامش میکند
گفتمش بس میکند چشمت جفا / گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را خشم خوشش در نرد عشق / میبه ششش ضرب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم هموجیبی / سر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که هم / الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان برابر کفه / لاجرم کار تو چون زر میکند
جون گمتی خاکش همی بوسی انوری / گرچه با خاکت برابر میکند

ترا من دوست میدارم نه آنم جست در عالم / نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
بزن سی سر گزار عالم نسازی چاره کارم / نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگاهی بر بی دل ستم کردی / مکن تکلف ناواجب که بی دل صبر نتوانم
اگر با من نخواهی ساخت جانم مجو دل ستان / که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

زلفش اندر جور تلقین میکند / رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر / اسب حسن آن بت کو زین میکند
هر کمالش خط نقصان میکشید / هر کش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و فلک / پوستینش ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در هوا / دل کنون دلالی دین میکند
با حسن تمکین بیاشکار خرد / گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه دستش در تو اندر شد ز جور / با من مهجور مسکین میکند
عیشش تلخ من کند معلوم خلق / کو چه با زیبهای شیرین میکند
با که خواهد کرد از گیتی وفا / گر جفا با انوری این میکند

از عشق تو آتش جگر خیزد / وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو / هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانهٔ زلف و چشم مشکینت / هر فردای زدی تبر خیزد
گو هی بهلاک جانت بر خیزم / بر خاسته گیر ازین چه بر خیزد
هنگام قیام حاکیات را / خورشید فلک بعزق بر خیزد
مه چون سنگ با بیانت اگر خواهی / هر لحظه ز آستان در خیزد
روی چو زر است انوری را / وز گریهٔ او زر این قدر خیزد
ما را ز دهان تنگ شکرینت / زان چه که هیچها شکر خیزد
کانجا سخن ز زر بگذر واست / وینجا سخنت ازین چه بر خیزد



گر عزیزم بر تو گر خوارم / چشم دوستت همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت / با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی / این چنین تو رکی دهد کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت / هجر تا کی نهد بجان خارم
گو بمیت جان بمن بیازاری / ور تو جانم بری بیازارم
خویشتن را بدان میار چو من / خویشتن را بدان نمی آرم
گو هی ار جز خدای ام ترفت / انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی گر این چه دستانیست / رو که شیرین همیکنی کارم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی ناید ز غم انجام / ور غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نرسد آن نگار / از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم از صفرا من لیک سری / گفت آن کافر که هان سیر آمدم

هر که را عشقت بهم بر میزند / عافیت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از دست غمت / هر که را دستیست بر سر میزند
در هوای تو ملک پر میکند / احسن بگفت حسن بر در میزند

من کیم کز عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو سنگم می‌زنند
عشق را در سر مکن جور و جفا — عشق با ما خود برابر می‌زنند
رای وصلت خواستم زد گفت — این حریفان بیش کز سر می‌زنند
در دو بحر است کرم اشکی دهد — عشق صد بارم به سر بر می‌زنند
این نه بس کز عیش تلخم چون — خنده و شیرین چو شکر می‌زنند
تیر غمزه‌ت را بگو آهسته‌تر — کز نه اندر روی کافر می‌زنند
تو نشسته فارغ اندر گوشه‌ای — وین دعا گو حلقه بر در می‌زنند
عاشقی هرگز مباد اندر جهان — عاشقی با کافری بر می‌زنند
از تو خوبی چون سخن از انوری — هر زمانی لاف دیگر می‌زنند

بعمری در کفم یاری نیاید — بجوید جز جگرخواری نیاید
بتا هیز دز بستان زمانه — ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسی می‌نابلد — که با جاری نیاید
بجانی بوسه‌ای زو خواستم گفت — بهر جان بوسه باری نیاید
مرا در مذهب عشقش گر او او — ز ده سجاده زناری نیاید
برو چون کیسه دوزم گفت کز — مرا در کیسه دیناری نیاید
بطرف جان چو در بازار حسنش — بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید نیاید هیچ از من — چه گویم گو نمیش اری نیاید
مپسند ای انوری در کار او دل — ترا زو رونق کاری نیاید

اکافات



ای غایت عیش اینچنانی — وی اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطف روحی — ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما — دور از تو چنانکه می‌دانی
از درد تو سخت ناتوانم — یکی برگیر اگر توانی
کردیم بپرستشی قناعت — زین بیش مکن همی گرانی
ور دوست رسی بدین بهوسی — کاری بودی نه ارکانی

صبر با عشق بس نمی‌آید — یار رفت باد رس نمی‌آید
دل نگاری که پیش می‌نرود — یک قدم باز پس نمی‌آید
عشق با عافیت نیامیزد — نفسی همنفس نمی‌آید
هیچ می خوشت ولایتت ولیک — زیر فرمان کس نمی‌آید
داد در کاروان جرس بستست — زان خروشش جرس نمی‌آید
حکم عسکری که نیست فریاد — لی خروشش بکس نمی‌آید
کوی از جانت می‌بر آید — چه حدیث است بس نمی‌آید

جمالت بر سر خوبی کلاه است — بتا هیز دز رویت اگر ماه است
توی کز زلف و رخ در عالم حسن — ترا هم نیم شب هم چاشتگاه است
لباس خوش که آتش در زنی باش — منوزت آب خوبی زیر کاه است

زعشوهٔ تو روز عمر در شب افتاد
بی عهدت بباید جز در ان راه
بس از چندین صبوری داد باشی
بلبی قصد لبت کردم از ان شب
به تیر غمزه اخر انوری را
لبت را کو که تدبیر دیت کن

کز انجا تا وفا صد ساله راه است
وزین غم بر دلم روز سیاه است
که گویم بوسه گویی نگاه است
سپاه کین و چشمت در سپاه است
بکشته شد و برین شهری گواه است
سر زلفت مبر گو بیگناه است

عالمی در ره تو خیره شدند
عقل و فهم ار چه سرد و پیر و بلند
دل و جان گر چه عزیزی دارند
دوستان را اگر چه درد درست
ور چه فریاد خوان شوند از تو

بیش و بس هیچ ره نمیدانند
چون بکارت رسند در مانند
بر در تو غلام و دربانند
مرهم درد خود ترا دانند
هم بفریاد خود ترا خوانند

روی تو ارام دلها می برد
تا بر امد فتنه زلف و رخت
منهی عشقت بدست رنگ و بوی
وقت باشد تا بر سر بازار عشق
بر سر کوی غمت چون دو رخ
مست زیر پرده وصل لبت

زلف تو زنهار جان تنها میخورد
عافیت را کس بکس می بشمرد
راز دلها را بدر ها می برد
کز تو یک غم دل بصد جان میخرد
پای کس خر بر سر خود نسپرد
لاجرم زلف تو پرده ش میدرد





پای در وصل لبت نتوان نهاد
گو بمت وصلی مرا گویی که صبر
حمله از اندیشه سازی کار وصل
وعده را چندین مزن بر دوز بعد
گوی از من بگذران ای انوری

تا سر زلف تو سر در نا ورد
تا دلم از راه طریقی بنگرد
تا تو بنده نشی جانی نگذرد
زنده کانی را اگر چون میبرد
چو بکنم می نگر ردمی نگذرد

نه دل کم عشق یار میگیرد
از رشک تو آن سر سخن می بارم
سرمایه صد هزار غم پیشت
صبری نه که کار سازد دل باشد
سر غم که نه از میان جان خیزد
عمری بهانه و داغ او را
ای غم عشق اگر بحق گویی

نه با دگری قرار میگیرد
کانگشت از و نگار میگیرد
زانرا که بعمکش [illegible] میگیرد
با غم بچه کار کار میگیرد
پند اری از وقرار میگیرد
می بوسه و در کنار میگیرد
دل را نه باختیار میگیرد

کذارد

ناز از اندازه بیرون میکنی
هر چه من از سر کشی کم میکنم
ماه رخسارت نه بس در منع مهر
چون یک نوع از جفایش در دهم
امیت دستی کاندرین بازی تراست

وز جگر خوردن دلم خون میکنی
در کله داری تو افزون میکنی
نیز با این جور گردون
تازه صد نوع دگر گون میکنی
یک خار از پای بیرون

سر زمان کوی کم بکاوم
در چاب انوری هر کز نبود

این سخن باری بگو چون گفتی
کز تو این اید که اکنون میکنی

در دم فزود و دست بدرمان نمیرسد
در ظلمت بیا ز جهد سکندری
برخوان ازان که طعمه زجانت تن
خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد
گفتم بمیزبان که مرا زله فرست
فراکسان سوار بتو کی رسد که خود
طوفان رسید در غمت و انوری هنوز

صبرم رسید و هجر بپایان نمیرسد
خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
انجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
مهمان عقل بر سر ان خوان
گفتا هنوز نقل بدربان نمیرسد
گردش هنوز بر سر سلطان
قسمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

ما را تو بهر صفت که داری
بردم بوفا کمی سزاوارم
بهیچ غم هیچکس ندارد
عمر از تو زیان و عشوه سود
گویم که ز دوری تو بستم
گویی که مرا چه کار با آن
دریای غم تو خود گذشتم
در سر داری مگر که سر کز

دل کم کنند ز دوستداری
گر چه بجفا یکی سزاری
فرخ تو که هیچ غم نداری
معشوقه نه که زر و گر کاری
دور از تو بصد هزار زاری
احسنت و زهی سپید کاری
هم سرکشی و بزرگواری
دستی بسرم فرو بیاری





خود از تو ندارد انوری خشم

کین قصه بگوش در گذاری

ای مردمان ندانم ارام جان من کجو
نامش همی نیارم بردن بپیش کس
در بوستان شادی نرگس نچیدن کل
جانان من سفر کرد با او برفت جانم
هر چند در کمینه نامه همی نبرم
هر کس بجان و مانی دارند مهربانی

راحت فزای نرگس محنت ستان کجو
که که بناز گویم سرو روان من
ان کل که بشکفیدست در بوستان من
باز امدن ز ایشان پیداست ان من
در نامه بزرگان رود داستان
من مهربان ندارم نامهربان

ای ارزوی جانم در ارزوی انم
دانی چگونه باشم در محنت چنینم
که که باب دیده خرسند کردمی دل
من این همه ندانم دانم که می باید
با دل بدرد گفتم کاخر مرا بگوی
ای گرت بیابم روزی بکام دانم

گر هجر یک شکایت دگوش وصل انم
زان پس که دیده باشی در دوری جانم
کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
جانم در ارزویت ای ارزوی جانم
کان خوشته الی کجا شد دل گفت من ندانم
ور نه چنانک باشد زیبع ز درمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من
رامیست یکرانه غم عشقت و مرا

در دم درازگشت و بدرمان نمیرسم
در کار او بکفر و بایمان نمیرسم
چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم

یاریست بس عزیز بما زان نمی‌رسد / صیدیست بس شکرف بدو زان نمی‌رسیم
گوید بیا ز حرمت ما کی همی رسی / حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی‌رسیم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد / معذور دار که بخدمت سلطان نمی‌رسیم

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درآ درآ که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر خور و خوابم ز داغ هجران بیش / مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه میطلبی / چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن بس از این درد دل که زین غم / بیا بیا که بدین خسته دل غمان آمد
چنانکه بود گمان رهی بعهد وفای / لعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کرده از من تو خود ندانستی / که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد
مکن تکبر و بهر خدای رست نکوی / که تا حدیث منت بیش بر زبان آمد

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش / راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل لعب کلندر با عشق / گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند از آن / دل بهادی پرد گفتاری نماند
در جهان یک آشنا کز بهر چرخ / چرخ را گوی جز این کاری نماند
گوی آخر این همه بیگانه اند / این ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که صبرم اندکیست / گفت اینت بیکس بیاری





انوری با خویشتن می‌سازد ازانکه / در رو ما ریا رو یاری نماند

حسنش از رخ چو پرده برگیرد / ماه را خجلت اندر گیرد
چون غم او در آید از در دل / صبر بیچاره راه برگیرد
شاهد جانم و دلم غم او / کین بهای روان گر گیرد
عشق غم میر ... / تا ببینی که سر ببر گیرد
دل همیگویدم بیاقی غم / بوسه خواه و بوک در گیرد
صد غم از عشق او فرو خوردم / انوری گر شمار برگیرد
گر دهد بوسه داد و گر ندهد / این زیان صد غم دگر گیرد

اگذر ز عالم ای جان و زندگانی / دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همیگذارم روزی همی شمارم / روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یک روز بیوفائی / هرگز ز تو ندیدم یک روز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای / تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی
این یار ناموافق وین بخت بی‌عنایت / وین بخت نامساعد کار آسمانی

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بکشد / حسنت از آستین میفشاند

در جهان بر بنا یداب باب — عشقت ار آب بر جهانی اند
کفتمت جان بیوسه بستانی — کفتی ار خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی — این حدیث بدان نمی ماند
جون مزاج دلم همی دانی — که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بکو تکر اهسته واد — تا بکوشش دلم فرو خواند
انوری بر بساط کیتی هست — که نه تا باخته همی ماند

رنک عاشق جو زعفران باشد — هر که عاشق بود جنان باشد
روی فارغ دلان برنک بود — رنک غافل جو ارغوان باشد
قاصد عشق را زره جو رسید — کمترین پایمزد جان باشد
عشق جون در حدیث وعده شود — عدت جان و خان و مان باشد
یعلم الله که کرد موکب عشق — کر بجا نفت رایکان باشد

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز مهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری — بسرت کر سر جهان دارم
کو هی از دست هجر جان ببری — کافرم کر نه این کمان دارم
بر سرم هر جه عشق شو بنشست — یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — جون قضاهای اسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر — کرجه بر عشق دل زیان دارم





پیش پای قضای هجر منه — من بیچاره نیز جان دارم
کو هی از جان کسی حدیث مکن — جکنم در جهان همان دارم
هر تو کا حوال انوری پیداست — به تکلف چرا نهان دارم

یا بدان رخ نظری بایستی — یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او — جون دل او دکری بایستی
نیست از دل جز غم در غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب هجر مرا — سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را لب ازین — به ازین پای و سری بایستی
یا رب این یا رب مظلومه جند — آخر این را اثری بایستی
همه بکذاشتم آخر بدرش — انوری را کذری بایستی

قرطه بکشای زمانی بنشین پیش مکوی — روی بنمای که امروز جنین یاد دار روی
در عذار و کره موی به بند و بکشای — که بذیرای کره شد تنم از موی جو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — جون بدست آمده دل بنه و جست مجوی
سنک عشق تو جو بشکست سبوی دل من — باز باید زدن آخر بهمین سنک سبوی
انوری پای نخواهد ز غم عشق تو رست — کر تو زو دست بشویی جکنم دست بشوی

یا وصل ترا عنایتی باید — یا هجر ترا نهایتی باید
صد سورهٔ هجر می فرو خوانم — در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی و گر طمع دارم — گویی به بها ولایتی باید
الحق برازین بهانه نتوان ساخت — در سر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
و آنگه ز منت چو عیب میجوی — جز مهر و وفا شکایتی باید
در خون منی چرا نیندیشی — کین دلشده را جنایتی باید

یار دل در میان نمی آرد — وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگر چه در کارست — خویشتن را بدان نمی آرد
که به همان من در آرد سر — چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعدهٔ وصل — شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه نیست نامعلوم — تاب چندین زیان نمی
بسر او که عشق او بسرم — یک بلا رایگان نمی آرد
بدروغی بر انوری همه عمر — گر سر آرد توان نمی آرد

ای روی خوب تو سبب زندگانیم — یک روزه وصل تو طرب جاودانیم

جز با جمال



جز با جمال تو نبود شادمانیم — جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از عمر نیستم — محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانیست مرا از فراق تو — ای شادی سلامت و درد نهانیم

شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده ام — پیش ازین اسب جفا زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا — هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی یار دیگر میکنم — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی — نقد کردم گیر جان و هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش — جان شیرین ناز ناشیرین مکن
عشق را گویی فلان را خون بریز — عشق را خون ریختن تلقین مکن
عهد پیوند ترا قربان بسیست — انوری را از میان تعیین مکن

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی — دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی — کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک پیش تو میگردم و شوخی — در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی
شاد از زمان نشوی که مرا او غمی رسیتی — غم طبع شعر را چو بغم خوردنم تو شادی
گویی ازین بیست بهم رنج یار باشم — ز رنجهات میرسد احسنت و شاد بادی
در طالعم نکس جو وفا نیست از تو بلیه — از ما در زمانه مهر طالعی که زادی

عشقت بجاک بردم بردم چنانکه بردم | عمرم بباد دادی و دادی چنانکه دادی
ای انوریت کشته فراموش باد باد | کو را بسوز زد همه اندیشه ها بیادی

ای خوبتر ز خوبی و نیکوتر از نکوی | بد خو چرا شدستی آخر مرا بگوی
در نیکوی تمامی و در بدخوی بغایت | یارب چه چشم زخمست خوبیت را بگوی
که دوستی نمای که دشمنی فزای | بیگانه آشنای بدخو چرا چون روی
گیرم که برگرفتی دست عتاب از من | هر ساعتی بگویم دست جفا چه شوی
جبر محم نهی و گوی داری نیاز دیگر | ای زود سیر دیر است تا تو بهانه جوی

حسن تو بر ماه لشکر میکشد | عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش هر دو بت مشکر فلک | هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عصمت هر کرا دامن گرفت | دامن از هر دو جهان در میکشد
از بر تو گر غمم آمد رسول | جان بصد شادیش در بر
از همه سش یکمی در حسن و مهر | جان بهر معیار کت بر میکشد
انکه میگوید که از زلفت مکتب | با دو شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر بر شوریده ام | زلف تو با این همه سر میکشد
انوری بر سایه کوی تو سر | تا قبولت پایه برتر میکشد

روی چون ماه آسمان داری | قد چون سرو بوستان داری



دل تو داری غلط همیکویم | هر چه جان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود | خویشتن چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد | روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی و پسوفا چه عجب | جانی و عادت نهان داری
از غمت روی بر زمین داری | ور جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم | چند از آن گرچه جای آن داری
چون گرانی همی بخواهم برد | سر چه بر انوری گران داری

جرم رهی دوستی روی تو | آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها یزد | در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه فران دان کاو | کشته هر غم زده خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ | پیرهنی کوست در و بوی تو
از در خود عاشق خود را مران | رحم ارا انگار سگ کوی تو

هیچ دانی که سر صحبت ما وار دیار | سر به پیوند چو من یار فرو دارد یار
کاشکی هیچکسی زو خبری میبردی | تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نبینی که مرا عشوه دهی خنده‌اهند | سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یار را جور کند خود چه کند چون لعبت | خون بریزد که همی موی نیازارد یار
انوری جان و جهان گیر و کم گار دلی | پیش از آن گفت بهمین روز که انگارد

معشوق تو زرنگ روزگارست　　با گردش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و این نیز　　نوعی ز جفای روزگارست
بس لعبت و بهانه جویست　　بس کینه کش و ستیزه کارست
این محتشمیت یا بزرگی　　گر محتشم و بزرگوارست
بوسی بدهد اگر کجا نی　　آری همه خرما بخارست
در باغ زمانه هیچ گل نیست　　وان نیز که هست جفت خارست
ای دل منال ز درون دل بای　　هر چند که یار بر کنارست
او مید مبر کز آخر مرده　　نومید ترست امیدوارست
هر چند شمار کار فردا　　کارست گران نه در شمارست
نتوان دانست که هر شب از غم　　آبستن صد هزار کارست

دست در وصل یاری نرسد　　جز غم ز ان نگار می نرسد
عشق را گرچه استانی بی است　　هیچ در انتظار می نرسد
از شمار وصال دوست مرا　　جز غم بی شمار می نرسد
در غم هجر صبر من برسید　　دل بمقصود کار می نرسد
چند در انتظار خواهم بود　　جز وصل یار می نرسد

آن روزگار کو که مرا یار یار بود　　من بر کنار ازین غم و او بر کنار بود



روزم باخر آمد و روزی نزاد نیز　　زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش　　بدرود دی که کار من امیدوار
دایم شمار وصل همی برگرفت دل　　این هجر بی شمار کجا در شمار بود
باروی چون نگار نگارم هزار شب　　کارم ز خرمی و خوشی چون نگار
واکنون هزار بار بشبی با درد و　　گویم کجایی آن چه نشاط و چه کار بود

یار در خوبی قیامت میکند　　حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام　　دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد　　وای ازین کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است ای دو جهان　　غارت صبر و سلامت میکند
بی سخن از حسنش ندارد آگهی　　هر که در عشقم ملامت میکند
در نکو رویی چو شد اوزی　　راستی باید قیامت میکند

زرد رویم ز چرخ دندان خای　　تیره رایم ز غم محنت زای
با حسودی که سرخ دارم روی　　بنویدی که تازه دارم رای
با که گویم که حق من بشناس　　با که گویم که بند من بگشای
گز قیاسی که کمینه گاه منست　　باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین　　نیک عهدی نیافرید خدای

درد سر دل بسر نمی آید / پای از گل عشق بر نمی آید
اوج غم من برخنه بیرون شد / وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی / این رفت و از آن خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد / دلبر ز تتق بدر نمی آید
از سر چه کند چو جل نمی گردد / وز هر چه کند بتر نمی آید
هم تنگ زمانه شد که در دستش / رنگش دو جو بیکدگر نمی آید
پرکنده شدم وز آشیان تو / یک مرغ وفا بپر نمی آید
بر صبر نویس انوری کار است / چون کار بجهد بر نمی آید

تنی دارم که یک ساعت مرا غم نگذارد / غمی کزوی دلم یکپند فتوی غم نهدارد
نصیحت گر مرا گوید که برکن دل از عشقش / همی داند که عشق او رگ با جان من
مرا گوید بیا تا رم اگر جان در غمش بدهی / چگوهی جان بدان ارزد کز او این ساز دارد
نتابم روی از و هرگز اگر چه در غمش رویم / مرا چرخ کهن هر دم بلای نو بر دل آرد

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده / وندر کنار رحمت و لطفت بپرورید
لعلت بخنده توبه گروبیان شکسته / جز عشق بغمزه پرده روحانیان دریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت / حوران خلد را بهوس نیل برکشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده / و آوازه جمال تو در نه فلک رسیده
ای از خیال روی تو اندر خیال کس / ماه دگر برآمده صبح دگر دمیده





وز آرزوی سایه قد تو بر سحر گه / فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
ما را برایگان بخبر از ما و داغ بر بر / ای درد و داغ عشق تو ما را بجان خریده

بی مهر جمال تو دلی نیست / بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی / در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را / جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایره جهان محدث / چون حادثه تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو / جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو پایاب / کی سود کند چو ساحلی نیست

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم / بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان را بجهانیست گرفتیم / در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم / واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بناکام / در بند کمر روی تو اقرار بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نکردیم / از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
نی نی باجل هم نرهیم از غم عشقت / با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

تا کار مرا وصل تو سامان ندارد / جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت / کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد

دارد سر خون ریختنم هجر و تو دانی / این هست غم هجر تو تنها نخوارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو / از گلشن ایام نه گل ندارد
گفتا که چو دل جان بده الکار بگذر / جانا تو نگوییش که انکار ندارد
چون می نشنیده سخن ایوزی اخر / یک ره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / وز شب تبنجی زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بخته از مشک سوده گرد / بر برگ لاله ریخته از قیر ناب
دارم ز آب و آتش یاقوت تو جرعه / در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان شکر / جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبرم کند قبا / گر آب چشم خانه رازم کند خراب
چون چشمت از جفا فره بر هم نهند / چشمم بخون دل فره تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو / بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
ای روز و شب چو دهر در آزار اوری / ترسم که در رود دهد بازت این جواب

دلم بردی نگارا و رمیدی / جزاک الله خیرا رنج دیدی
بجان چاکرت گر قصد کردی / بحمد الله بدان نعمت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت حکایت / معاذ الله که از من این شنیدی
نباید مثل ازین دانم غرامت / که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت در رسیدم / چو با این جمله عیبم خریدی



در دوری تو کم کسی امان یابد / در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نمی توان دادن / زانکس که همی ز تو نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل / انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و انکس / کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی / از نور رخت خیال جان یابد
در سایه تو بر آفتاب افتد / منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تیزی و جوینده / از راز دلت همی نهان یابد
روی تو که دل بیارد دشمن دیدن / دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین نه چون تو / ماهی تو و مه بر آسمان یابد
زین قرن قرین تو گر یابد کس / تا چون تو یکی بصد قران یابد

بلبل عشق تو دل گل ندارد / که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن / درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم کمیت / که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر و روزگارست / دلم این هر دو هم حاصل ندارد
گرا با پایاب پیوند تو باشد / که دریای غمت ساحل ندارد

اخر براد دل رسیدیم / خود را و ترا بهم بدیدیم

ورزلف تو تا هناکت دیم
بی آنکه فراق همنفس بود
بر دوست تو تو بها شکستیم
تا از تو بطبع دل بپریدیم
با ما بزبان رسم عادت
سر بر خط عهد تو نهادیم

وز لعل تو شربها چشیدیم
با تو نفسی بپا رمیدیم
بر تن ز تو جامها دریدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
زرقی که فروختی خریدیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

بدرود شب دوش که چون ماه برآمد
زیر و زبر از غایت مستی و جوشت
تعلم همه ست شکر و بادام گرانست
وان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ
از خجلت رویش سمان تیره و فرو شد
بودیم بهم در شده تا قامت موذن
بی سر و سامان ز خرابی و زمانه
شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

نا خوانده نگارم ز در حجره درآمد
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
هر ماه که دوش از افق با خبر آمد
آن قامت موذن ز قیامت بتر آمد
فریاد همی کرد که شب تا سحر آمد
شب روز زدلم شب چو نسیم سحر آمد

عاشقی چیست مبتلا بودن
سپر خنجر قدر گشتن
بند معشوق چون بستن پای

با غم و محنت آشنا بودن
هدف ناوک قضا بودن
از همه بندها رها بودن





زیر پای بلای او همه عمر
آفتاب رخش چو رخ بنمود
همه محنتی رضا دادن
گر لگدکوب صد بلا باشی
عشق اگر اشتر است اس کمند

چون سر زلف او دوتا بودن
پیش او ذره هوا بودن
وز همه دولتی جدا بودن
همچنان بر سر وفا بودن
سنگ زیرین آسیا بودن

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی
خاصیر دلم کز غم تو گشت خراب
خاکی بتوام از آتش سودای مرا
آخر ز تو شرم نباید که همه عمر مرا
شد فراموش مرا راه سلام ز غمت

دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
زان لب لعل شکر باز طرب آباد کنی
بر زنی آب و همه اندوه بر باد
وعده داد دی و همه بیداد
چه شود گر بسلامی دل این شاد کنی

دل باز بعاشقی در افکندم
پیوست بعشق یاد کرباره
بر کند بدست عشوه از بیخم
پیندم بد بد نمی شود در سر
چون بسته بند عشق او باشم
از هم چو وصل فارغم زیرا
آخر شب هجر بگذرد دیر بین

بر داد بیاد عهد و سوگندم
ببرید ز خاص و عام پیوندم
تا خرقه صلاح و توبه بر کندم
این بار که نیک نیک دربندم
کی سود کند نصیحت و پندم
گر باید بدرد هجر خرسندم
گر بگذارند روزی چندم

مجالت عشق می بفزاید امروز	رخت غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشتی	غلا روی خوبت نشاید امروز
سر زلفت سران دارد ای جان	که رازم با همه بگشاید امروز
بیا جان منتظر بر لب رسیده	که تا عشقت چه میفرماید امروز
بنا میزد نگارا از نکوی	جفائی کت جان می باید امروز

ساقیا باده صبوح بیار	دانه دام سر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده	آفت توبه نصوح بیار
سمن که طوفان غم جهان بگرفت	می هم زاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و رحلت روح	راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت	ای پسر قول بو الفتوح بیار

ای غم تو چه پرا جانی دگر	جان بیاید چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر و عقل را	هر زمانی تازه ایمانی
ای ز تیر غمزه تو روح را	هر دم اندر دیده پیکانی
نیست بر اثبات یزدان عقل را	از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببیند روی خوبت اهرمن	پیکان گوید گریز دانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع	هر دلی بیهوده دندانی دگر

وی براورده



وی براورده ز عشقت و هوس	هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست چاره غم عشق ترا	بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بعزمانت بترک جان بگفت	ای به از جان هست فرمانی

حلقه زلف تو بر گوشش همی جان ببرد	دل ببرد از من و بیست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین منیست	که همی جان و تن و دین هم دل آسان ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه	که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهائی نبود	هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم	کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد
بردا ز خدمت سلطان و از آن میترسم	که کنون خوشتم از طاعت یزدان ببرد

صبر کن ای تن که این بیداد هجران بگذرد	راحت تن چو نگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنکه	زشت و خوب و هجر و وصل و درد و درمان
روزگاری میگذارم و ز آن نومید که هست	کار مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران که هم	روزی آخر باد من بر باد هجران
ماه رویا کم ستیز بر عشق من و خوبی خویش	بس مکن زیرا که هم این و هم آن بگذرد
گرچه در عهای است این دم جای غافل مباش	کین جهان مختصر آباد و ویران
شرم دار آخر که بر دم الغیاث انوری	تا زه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

ازان ه

دوشش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود
و زبر همچو سیم ساده او — کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب — وی همه روز اگر چه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم — شب دوشین ز شکل دیگر
یا من از عشق زارتر بودم — یا سر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود — انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری دارد — سر به سوگند ما سمی دارد
این چنین شرط دوستی باشد — که بخواند بلفظ و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند — پس بدست فراق بسپارد
تا ز بسیار میکشد لیکن — راستی خواهی جای آن دارد
جان همی خواهد و کری بکند — که بجانی ز من بیازارد

روز دو از عشق بتی جان شوم — توبه کنم باز و پشیمان شوم
باز نیک و سوسه راه عشق — باره کر باسر دیوانه شوم
بس که ز عشق تو اگر من منم — کبر شوم یا ز مسلمان شوم
دوست توی کاج بدانستمی — کاج بکنی من بسر آن
من تو نگشتم که بهر خرده — که بغلان کاه به تهمان شوم

ابی



از بن دندان بکشم جور تو — بوک ترا در سر دندان شوم

باز دستم بزیر سنگ آورد — باز پای دلم بچنگ آورد
بر دلکی براهواری بیش — چشم از بس که عذر لنگ آورد
پای در صلح نا نهاده هنوز — ناز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا — چاک زد جامه باز و رنگ آورد
خواب خرگوش داد یک چند — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر — بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد — رفت و دعوی نام و ننگ آورد

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی — دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای — گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دوست کار جابکی — بخت ما با حشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان بر خاستی — گر ز زلفت که گهی یاد آمدی
ور بجانی وصل تو ممکن شدی — عاشقت پیوسته دلشاد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم چو قلم تبار کم تو پایان — زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد

شادم بتو و یقین همیدانم    کین یک شادی هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل بر کاری    کاران دارد که یک درم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی    عمریست که تا ز سر قدم دارد
ور سرزنشش همه جهان خواهی    آن نیز بدولت تو هم دارد

کار جهان نگر که جفای که میکشم    دلبر به پیش عهد و وفای که میکشم
این نوتهای کرم سرای که میزنم    وین طعنهای سر و برای که میکشم
سهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند    چون دوست نیست بهر رضای که
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد    آخر نگوییدم که هوای که میکشم
ای روزگار عافیت آخر کجی شدی    باری بیا ببین که بلای که میکشم
شهریست انوری و شب و روز این غزل    کار جهان نگر که جفای که میکشم

سران دارم کامروز بریا شوم    یاران دلبر دردی کش عیار شوم
بجز اباستمی و مصطبه اعلا نیم    وز مناجات شب و صومعه بیزار
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم    باشلای دوست که شایسته زنار
کاری دارد و معشوق خراباتی و قمار    کی بود کی که دگر باره دران کار
خور دیر عیش خوشتم توبه فراوان بهار    پیر می همی از توبه بیزار شوم
تو اگر معتکف صومعه ای باشی باش    من همی معتکف خانه خمار شوم
رو تو وقامت موذن که از بیم بستی    تا قیامت سران نیست که هشیار



دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد    با او چه کرد شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد    عمرم فدای چشمش تا گرد از و برآرد
جان را چه قیمت آید گرد غمش نسوزد    دل را محل چه باشد گرد رد او ندارد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد    زنده کسی نبیند گر غمزه بر گمارد
آوازه جالت دلها همی نوازد    لیکن بر وصالش کس را نمی گذارد

از دور بدیدم آن پری را    آن رستک بتان آزری را
در معرب زلف عرض داده    صد قافله ماه و مشتری را
برگوشه عارض چو کافور    برهم زده زلف عنبری را
جز عش بکرشمه در شکسته    صد تخته تازه کافری را
لعلش بستیزه در نموده    صد معجزه سامری را
بیت خره در کمان ابرو    برکرده عتاب و داوری را
بر دامن هجر و وصل بستم    بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بطیره گفتم    آن مایه حسن و دلبری را
کز بهر خدای را کرا ای    کفا بکند ای انوری را

طاقتم در فراق او برسید    صبر یکبار کی ز من ببرید
تا گرفتار عشق شد جانم    بر دلم باد خرمی نوزید

چرخ بر روی نام عمر رقم / همه کویی نشان هجر کشد
عقل کو شد بانهمت بکجند / عاقبت هم طریق عجز کنند

ای دلبر عیار ترا یار توان بود / غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد / با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه همه عمر / از دست فلک با دل پر خار توان بود
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال / بر بستر بیمار تو بیمار توان بود
صد شب همه تمنای وصال تو چو نرگس / بی نرگس بیمار تو بیمار توان
آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت / با خصم تو در کشتن خود یار توان

جانا بغربستان چندان بنماند کس / بازآی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو نامد / کوهی جز عاشق سر گز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد / در پیش سواران خوش گرد نیز اند کس
سر کوزمی وصلت یک جام بیاشام / تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

ای کرده درجهان غم عشقت سمر مرا / ای کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانکه / در زیر بار عشق تو کم گشت سر مرا
کر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست / خود بی تو در جهان خورد بود خواب و خور مرا
عمری گمان صبر همی داشتم بزه / آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا





باری بغم ما جزری یابی ز تو / چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
در خون من مشو که بباری بدست بار / گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

الحق نه دروغ و محتشم یاری / تا زنت بکیشم که جای آن داری
تا زجو تو هی توان کشید ای جان / باز این همه چابکی و عیاری
بارو بیتو در تفکرم کایزد / از رحمت آفریده بیداری
در عشق تو کردنان کردونرا / گردن ننهم همی ز جباری
گر سر بفلک بسم روا باشد / چون سر به جو من کسی فرو داری
چون عاشق زار تو شدم باری / از من مستان بجیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر / غمهای ترا بجان خریداری
بکذارمت ار بجان رسد کارم / تا بی سببی مرا تو بگذاری
گر برکردم نه انوری باشم / از تو بد و صد ملامت و خواری

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند / با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میرود دلم / بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دل بوستان بکار ز غم داد و طرفه اینک / روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم / تا عشق من فرا بتو در آستین کند
چیزی دگر همی نشناسم غرض جز آنک / باری گمان خلق بیک ره یقین کند
برنخ نوشت نام وفا کانوری چرا / نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

زغمم بی تو درد دل فزاید   گر این غمم نباشد بی تو شاید
دلم با درد تو می باید و بس   عجب کو را همی راحت نباید
مرا این غم که هرگز کم مبادا   بحمد الله که هردم می‌فزاید
بدست هجر خویشم باز دادی   که تا هردم مرا رنجی نماید
اگر لافی زدم کان تو ام من   بدین جرمم چه مالش واجب آید

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم   وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بجا کبابی دیجان و سر بحالی   کامروز در غم تو سر پای خود ندانم
منمای درد هجر ازین بیشتر که دانی   از حد گذشت طاقت ازین بیشتر
ای جان و دل سپرده و در پرده خوش نشستی   تا آن تار زروی راز نهان پرده بر
اشکی چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم   کاندر خور جمال رخت سیم و زر
دارم زغم هزار جگر خون میانوری   شب نیست تا بخون جگر دیده تر

کارم زغمت بجان رسیدست   فریاد بر آسمان رسیدست
شوان گله تو کرد اگر چه   از دل لب بر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی   صد بار مرا زیان رسیدست
هر جا که رسم برابر من   اندوه تو در میان رسیدست
این آب زفرق درگذشتست   وین کار به استخوان رسیدست



هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن   زان آینه دل ما زنگار غم زدودن
زان گله روی کارست خورشید آسمان را   با روی تو چه رویست چو بنده کی نمودن
بر چیست این تکبر وان رامی چه خواهند   آخر دلت بگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو ما را آخر خوشی بباید   زلف کثرت ببسودن گفت خوش شنودن
احسنت والله الحق داری رخان سا   کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن
گفتی که خون چو شو بر من مباح باشد   فرمان ترست آخر نتوان برین فزودن

ای دوست بکام دشمنم کردی   بردی دل و زان پس جگر خوردی
چون دست زعشق بر سر آوردم   از دست شدی و سر بر آوردی
ان دوستی چنان بدان گرمی   ای دوست چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد   تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نکنم چنین معاذ الله   دیدی که بعاقبت چنان کردی
درخورد تو نیست انوری آری   لیکن بطفورتش تو درخوردی

عشق بر من سر نخواهد آمدن   پای ازین گل بر نخواهد آمدن
گرچه در سر غم دلی صورت کند   گز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تنست   بر دل این غم سر نخواهد آمد
عمر بیرون شد بدر از انتظار   وصلش از در در نخواهد آمد

برنیاید جو باخوی بدش | صبر دایم برنخواهد آمدن
جون تحسن ازماه پیش آمد کور | زآسمان کمتر نخواهد آمدن
کو بمیش حال من ازعشق کس پیس | گر منت باور نخواهد آمدن
کوییدم جانی کم انکار انوری | بی تو طوفان برنخواهد آمدن

بعمری آخرم روزی وفا کن | سیوسی زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آری تا توانی | نه همچون روزگار آخر جفا کن
برنجم از تو برنجم را شفا باش | بدردم از تو دردم را دوا کن
جو درعشق تو سخت افتاد کارم | تو نیز این راه سرحی رها

بای برجای منیت بمیفشم | حلقم اوست دستگیر و بسم
دربی کرد کاروان غمش | از رسیلان نامه جرسم
بر سر کوی او شبی کذرم | که حمایت کند سک عسسم
مهرم رشته لبش نشدم | تا بگفتم طفیلی رکیسم
کفتمش دل وصال مطلبد | راستی من هم اندرین هوسم
کفت بادل بکو که خالی نیست | ما حصر جز بهجر دست رسم
دل مراکفت هم به از هیچی | رایکان هجر یافتم برسم
کویم انکه از منیت میکویم | بای برجای منیت بمیفشم





طاقت عشق تو زین بیشم نماند | بیش ازین بابو سر خویشم نماند
راست میخواهی بخواهم بی تو غم | برک کفتار نکاپیشم نماند
شد تو انکر جانم از تیمار و درد | وان دل بی صبر درویشم
تا کرفتم آشنایی با غمت | در جهان بیگانه و خویشم
جون کنم تدبیر کارت جون کنم | جون دل تدبیر اندیشم نماند
انوری تا کی ازین کافر بچه | کاعتقاد مذهب و کیشم نماند

هرچند غم عشقت بوشیده همیدارم | هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم
کفتم که فرو کویم با تو طرفی زین غم | زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با انکه بهر فرصت صد نکته درانداز | هم در تو بنیکر دجه سرد و دمی دارم
کویی که جو زر داری کار تو جو زر کردد | حقا که اکر جز جان وجه درمی
از انوری و حالش دانم که نه ایعم | از بلعجبی کویی کین غم جو کمی دارم

یارم تویی بعالم یاری دکر ندارم | تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن بکویم | زان دل سخن جکویم کزوی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر | زیراکه جز غم تو جیزی دکر ندارم
هر ساعتی فریبم خود را بعشوه تو | کویی که عشوه تو یک یک زبر ندارم
کفتی که صبر بکزین تا کار تو برآید | صبر از جان جمالی نشکفت اکر
صبرم جکونه باشد ازعشق ماه رویی | کاندر زمانه کس را زو دوست تر ندارم

ای صبحدم خبری ده ز یار من ... گر هجر او سرشت بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان ... وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بی کار نیستم چو مرا عشق اوست کار ... بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل ... هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار ... تا بنگرد ز روز من و روزگار
بر خون دل کنار همی خوانم این غزل ... بر بود روزگار ترا از کنار من

ای دوستر از جانم بیازارم بجانم ... مگذر ز وفا داری مگذار بر سنا بغم
جان بود و دلی با ما دل در سر کار شد ... جان ماند چه قدر ماهی در پای فشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی ... با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دل شده عاجز چندین حکنی خواری ... ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
بشکست غمت پشتم با این همه غم انت ... تا جان بود اندر تن روی از تو بگردانم

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد ... نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند ... زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد
با غم تو جان یکار شدم ... که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه ... وعده‌ات در زمان نمی‌گنجد
آخر از روزگار چندان ماند ... که دروغی در آن نمی‌گنجد



گویی از نیکویی چو هم ... در خم آسمان نمی‌گنجد
چه عجب شعر انوری را نیز ... معنی اندر میان نمی‌گنجد

آتش ای دلبر مرا در جان زدی ... در دل مسکین من دندان زدی
شرط و پیمان کرده در دوستی ... دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست ... مردمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن ... کردن وصل مرا خندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش ... زلف را گو بر دلم چوگان مزن
جان و دل چون نام ایمان تو اند ... گر مسلمانی ره ایمان مزن
پرده از یاقوت بر پروین مبند ... خیمه از سنجاب بر سندان مزن

دامن اندر پای صبر آورده ... بس به سداد آستین برکرده
سر زمان گویی چه خوردم زانچه ... پیش از آن چه بود که خونم خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور ... گر نه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میروی ... بازی نیکو نکویی آورده
باری از خون منت گر چاره نیست ... هم تو کش چون هم تو ام پرورده
انوری خود کرده را درمان نیست ... زهر خنده خون گری خود کرده

تو دانی که من جز تو کس را ندانم ... تویی یار پیدا و یار نهانم

مرا جای صبرست و دانم کی دانی … ترا جای شکرست و دانی که دانم
برانی که خونم بخواری بریزی … برای رضای تو من هم برانم
مرا گوی از من بجز غم نبینی … اگر راست خواهی چنین است کانم
گر از وصل تو شاد کردم دگر نه … بهرسان که باشد زغم در امانم
میان من و تو هم اندر رهم آید … چو در حبّت و جوی تو جان بر میانم
عجب نیست گر اندوزی بر گرانی … مرا این گرو هم و زان بر کنارم

بر مه از عنبر عذار آورده … بر برند از مشک بار آورده
بر حریر از زهر نقش آورده … بر گل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبان را بکار آید چنین … در خط مشکین نگار آورده
پیش رخ منمای کاندر ملک حسن … روح را چون زیر زار آورده
دوش میکردی حساب عاشقان … هیچ ما را در شمار آورده

روی ندارد که روی از تو بتابم … زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو داد … روی ز روی تو بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل که گم کرد … عشق سررشته خطا و صوابم
نه ز تو شوان بر تو یافت شکیبم … نه بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم … شاید کآید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همین است … این که تو دانی که بی تو در چه عذابم



گفتی خواهم که نام من نبری هیچ … زانکه ازین پیش نیست برگ جوابم
عربده بر مست هیچ خود نگیرد … با من ازین ها مکن که مست خرابم

یک زمان از غم نیاسایم همی … تا که هستم باد پیمایم همی
میکنم تدبیر کو تاکون ولیک … بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران … چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهر شان … جز غم و تیمار نفزاید همی
میروم هر جا و میجویم مراد … عاقبت نومید باز آیم همی

از من ای جان روی پنهان میکنی … تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا کشت رازم تا ز من … خنده در دیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن … گرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارد دیگر و ز کس … آنچه تو از جور و دستان
هرچه ممکن گردد از جور و جفا … با دل مسکین من آن میکنی

بیگناه از من بترا میکنی … وآنچه از خواریست با ما میکنی
سهو میکردم جفاکاری تو … وَر چه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام … هر زمان با ما چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکست از غمت … چشمم از خونابه دریا میکنی

جان نخواهم برد ام وز نازنینت   وعدهٔ وصلم بغمزه میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی   شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشتی قویست   این دلیری بیها از انجا میکنی
انوری جون در سر کار تو شد   بر سر خلقش چه رسوا میکنی

مرا با دلبری کاری بیفتاد   دلم را اینچنین بازاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد   بسی کوشید و یکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند   دلم را زان کله واری بیفتاد
مرا اتفاق با بالای او کار   نه بر بالای من کاری بیفتاد
جهان را جون دلمن بر زمین زد   کنون از دست دلداری بیفتاد

درد دل سر زمان فزون دارم   چکنم بیوفاست دلدارم
همه با من جفا کند لیکن   یکجا هیچ ازو بیازارم
بار اندوه و رنج و محنت او   بکشم زانکه دوستش دارم
یا دو وصلش کنم معاذ الله   کی بود این محل و مقدارم
تا توانم حدیث هجرش کرد   تیر و صد هزار پیکارم
گفته بودم کز و کنم درخواست   تا نماید ز دور دیدارم
این قدر لطف حسن خود چه بود   سالها شد که تا درین کارم
باورم میکنی بنعمت شاه   کین قدر نیز هم نمی یارم





برانم کز تو هرگز بر نگردم   بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم ور بمیرم   جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام ماندست اندران کیش   که از هجران تو کافر نگردم
همی دانم من ز هجران نگارا   گر از غم تا زیم بهتر نگردم

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد   نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسست   هم پای زندگانی جان در رکیب دارد
پندار در وکشتم گوئی که در دو عالم   هر جا که هست دردی با من حساب دارد
بعز لیفت آن شکرلب با عشوه آری   بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

دوش در ره نگارم آمد پیش   آن بخوبی زماه کرده وی بیش
گشته از روی و زلف خوش نگارش   خاک کلبوی ماه و مشک بریش
جون مرا دید پا علی از دور   ان بت بیگناه بیک اندیش
با بشارت نهان ز دشمن گفت   که سلام علیک ای درویش

گر من اندر عشق او جز درد و یاری آرمی   هر زمانی تازه با وصل تو کاری آرمی
ور بکردی خوار تیمار توام نزدیک حق   در غم و تیمار تو تیمار داری آرمی
هم ز باغ وصل تو هر روز گل میچیدمی   گر نه هر دم از فلک در دیده خاری آرمی
نیستی فریاد من جندین ز جور روزگار   گر جو دیگر مردمان خوش روزگاری آرمی

نازمن هر شبی الم باشدی بر جان | لیو غمت گر جز کواکب غمگساری داری
چون نمیگیرد قرار کار من با وصل تو | کاشکی چون عاقلان باری قراری
روز من همچون شب تاریک گذشتی اگر | جز لعبت از نور رویت یادگاری

بازماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست | باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق | دیدهٔ شوخ خوشش خونخوار او تدبیر
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم باید | از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست
پیش از این عمری بیاد عشق او برداده‌ام | باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

به دو چشم تو که تا زنده‌ام | تو خداوندی و من بنده‌ام
سر زلف تو گواه منست | که من از بهر رخت زنده‌ام
رخ خویش ننازی او جان | که من از عشق تو پاینده‌ام
چه زنم خنده که در عشق تو | از دو صد گریه بود خنده‌ام

جمالش از جهان غوغا برآورد | مه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بدو جان خواست از من | چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه | هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش ناگهان از | هم از دین و هم از دنیا برآورد





ندیدم از وصالش هیچ شادی | فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها اگر و باطل | لبش از مشک چون طغرا
همی سازد انوری با درد عشقش | که خلق از عشق او سودا برآورد

هر شکن در زلف او از مشک خالی دیگر است | هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
ناید اندر وصف کس آن زلف و چشم از آنکه | در خیال هر کس از هر یک خیالی دیگر است
هر چه دل با خویشتن صورت کند زان زلف و چشم | عقل دوراندیش گوید بر مثالی دیگر است
هر کسی زان زلف و چشم اندر کمالی دیگر است | وان کمالش نها هر یک ایزد در دل مجالی دیگر است
گرچه در عین کمالست آن جمال و نیکویی | از ورای آن کمال او کمالی دیگر است
من بجایی دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای | زانکه او در حسن هر ساعت بجایی دیگر است

خه خه بنام ایزد آن روی کش زیب | وان سحر چشم وان رخ و آن زلف و خال و لب
در چشم وصفان لب نابیچه چکید مطرب | ابر رخ حسن آن رخ خورشید کوکب
مستور عیش او را این عیش علت غم | پیمان رنجه او را این مرگ صورت
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل | دامی فکنده زلفش بر روز روشن از شب
وامیست چین زلفش لعل اندر و معلق | جز عیب چشم شوخش سحر اندر او مرکب
که مشک می فشاند بر مه بزر کرده | که ماه می نگارد در ره زنغل مرکب
بردار دار بخواهد زلف و رخش نکو به | ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب
در من بزید وصلش جانی جوی نیرزد | ای انوری چه لافی چندین ز قوت قالب

بران عزمم که دیگر ره به بت خانه کنم بندم
بهندی سر برافرازم سادریح برافروزم
جو عمان مانم از پستی قباهای قبا دوزم
و رهم یار خرابا تی بکیش خویش نفریبد
بخیر و شر جه حاصل شد اگر دون بیاد جوید
جو کس واقف نمیکردد همی بر بیر کار او

دل اندر وصل و هجران بت بیداد گر بندم
ره بینی نه بر گیرم در طامات در بندم
جو مفلس مانم از دنیا کمرهای بزر بندم
بزنارش که هر ساعت جنون زنار بر بندم
من نادان جه معنی را دل اندر خیر و شر بندم
در این بندم دل افزو که در جیزی دکر بندم

افزای جان و جهان با من جفا تا کی کنی
جون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب
مانده ام در بند عشق این جهان و آنجهان
جون کلاه خواجگی یکباره بنهادم بسر
از وفای انوری جون روی کردانیده

دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
بس مرا بیخا ره مهر و وفا تا کی
جون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
جان من بیراهن صبرم قبا تا کی
شرم دار از روی او روی وفا تا

من که باشم که تمنای وصالت کنم
کس بهر کاه خیال تو نمی باید راه
کله عشق تو در بیش تو شو اکرد
از سر مردمی کر تو کلاهی بنهیم
ور بخشم تو در اید بخشم تا بزنم

یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
من جه بیهوده تمنای وصالت تو
سا کنم تا که شبی بیش جمالت تو کنم
مردم حشم سرم طرف دوال تو
در غزلها صفت حشم غزال تو



شوم من سحر شده و شده بکمال از بی آن
جشم تو سحر حلالت و هم سحر

که همی وصف جمال بکمال تو کنم
تا عاجزی سر جه که بر سحر حلال تو

جانا دلم از خال سیاه تو بجاست
وز آرزوی خواب شد از بهر خیالت
بی روی رخ خوب تو دانم جه برست
هر دم بغمی تازه دلم خوی نو اکرد
امروز غم من جو جمالت بکمالست
انکیست که او را جو کف با سمور و دست
دشنام دهی بر بغیم کم نوری از ماست

کام روز بر آنم که ز دل نقطه خالیست
تا که نجم راست جو در خواب خیالیست
کاندر غم هجران تو روز غم جو بسالست
تا نفسی روی ترا تازه جمالیست
یا رب جه کنم کر بس از این نیز محالست
وان کیست که او را بکنار دست تو
من بنده که این محرقه هر جند محالست

مالیت

خواز کجات بر سم جو بست روزگار
ور آرزوی رویت دور از سعادت تو
مارا کنون ای جان کاخر بجه جنایت
ای جان و روشنایی بزین همی باید
با ماست در بکیر دمایم وغم جانی
کر بخت بر بکردد و رنجهای دارو

ما را دو دیده باری خون سد در سطار
بیجان و سوکوارم جون زلف تابدارت
بیکانکی کرفتی از یار دوستدارت
تو بر کناری از ما ما در میان کارت
یام که جان کرایم با وصل خوشکوارت
یکبار دیکر ای جان کیرم در کنارت

ان شوخ دیده دیده جو بر هم بیبر نهد
دل صبر بیشه کرد کنون دم بمی نهد

| | |
|---|---|
| زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز | واکنون چو راه دل زده ان تیغ می‌زند |
| که که بطعنه طال بقای زدی مرا | چون دست یافت زخم یکی کم نمی‌زند |
| کی دست دل کنون در شادی زند زعشق | الا بدست او در یک غم همی زند |
| یارب چه فتنه‌ای بلاست آن کز و | یک ابر دیده هست که او نم همی زند |
| چشمش کدام زاویه غارت همی کند | زلفش کدام قاعده بر هم همی زند |
| القصه در ولایت خوبی بکام دل | زد نوبتی که خیمه بر عالم همی زند |

| | |
|---|---|
| زمن برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من | شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من |
| دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی | وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار |
| دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد | امید من دگرگون شد دریغا |
| تو با من دل دگر کردی بشهرم در سمر کردی | شدی یار دگر کردی دریغا روزگار |

| | |
|---|---|
| بجان آمد مرا کار از دل خویش | غمی گشتم ز کار مشکل خویش |
| در آن دریا شدستم غرقه کانجا | بجز غم می نبینم ساحل خویش |
| براه وصل می پویم ولیکن | همه در هجر بینم منزل خویش |
| مبادا هیچ آسایش دلم را | اگر جز رنج بینم حاصل خویش |
| اگر کس قاتل خود بود هرگز | منم آنکس که هستم قاتل خویش |

| | |
|---|---|
| مرا وقتی خوش است امروز حالی | قدح ها پر کنید و حجره خالی |



| | |
|---|---|
| که داند تا چه خواهد بود فردا | بزن رود و بیاور باده حالی |
| رهی دلسوزتر از روز هجران | می خوشتر ز شبهای وصالی |
| ز طبع خود نخواهد گشت گردون | اگر زو شکر گویی یا بنالی |
| قدح بر دست من نه تا بنوشم | بیاد مجد دین زین المعالی |

| | |
|---|---|
| ای کار غم تو غمگساری | اندوه غم تو شادخواری |
| از کبر نگاه کرد در رویت | در چشم خون ز چشم خواری |
| از تابش روی و تاب زلفت | شب روشن گشت و روز تاری |
| قهر غم تو ز باغ دلها | برکند نهال کامکاری |
| ای ضربت بوسه تو شافی | وی ضربت غمزه تو کاری |
| داری سر آنکه پیش از این هم | در بند فراق خود نداری |
| گویی بی من دل تو چونست | چونست بصد هزار زاری |
| روزی که غمی تو م نمای | از العیش متی شماری |
| با یاران این کنند احسنت | چشم بد دور نیک یاری |
| امروز بر اسب جور با من | هر گونه همی کنی سواری |
| ترسم فردا که در مظالم | تاب نفقه الملوک ناری |

| | |
|---|---|
| بنا میزد ای چشم من جانی | که نیکوتر ز ماه آسمانی |
| اگر چون دیده در دل بوده‌ای | برو کام روز چون جان و جهانی |

یک دل وصلت ارزانم برآمد چه مسلوم بصد جان رایگانی
توکر با من نسازی تو نیم من عجب هم بر کران هم در میانی
خیالت رنجه کرد که کر آخر تو نیز این مایه کر خواهی توانی
من از تو روی برگشتن نیارم تو گر برگردی از من آن تو دانی
ترا بر من بدل باشد که یارم مرا از تو که در بنو و که جانی

غم عشق تو از غمها جدا نیست مرا خاکدرت الجا نیست
بنگویم نجات از بند عشقت چه بندست اینکه جونش از نجا نیست
مرا گویند راه عشق مسپر من و سودای عشق این ترکها نیست
ز لعب دو رخت بر نطع خوبی مرا اندر جار خانه شاه ما نیست
دل و دین می بری و عهد و قولت چو حال و کار دنیا بی ثبات است
عتابت بر سر بی جرم ما من هم از جور قدیم حادثات است
جنان ترسد دل از هجر تو گوئی شب هجران تو روز وفات است
بجان و دل ز دیوان جمالت امیر عشق را بر من برات است
براتی گر شود رایج چه باشد ز خط مجد دین شمس الکفات است

ای کرده خطت بتان چین را بازار شکسته حور عین را
بنشانده بپا د ماه گردون برخاسته فتنه زمین را
بگذار مرا بناز اگر چه خوب آید ناز نازنین را



منمای بمه جفا که جهد چیزی بکند ار روز کین را
دلداران پیش ازین بدانند یاد در دقرین چو من قرین را
هم یاد کنند که که آخر خدمتگاران اولین را
ای گم شده به زلف پس رویت در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود من روز همی شمردم این را
سیری بکنند مرا زجورت چونانک زجود مجد دین را

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام باده راده در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس درساز ای پسر در شراب لعل آویز ای غلام
چند گوی مست گشتم می مده وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند از چنین پرهیز بپرهیز ای غلام
پیش ازین شدی و بدخوئی مکن ساعتی با ما درآمیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری از غم ایام بگریز ای غلام

بازدوش آن صنم عشوه فروش شهری از ولوله او در جوش
صبحدم بود که میشد بوثاق چون پراندوش نه بیهش نه بهوش
دست برکرده بشوخی از جیب جادر افگنده ز شنگی بر دوش
لاله اش از تابش می پروین پاش زره اش از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب گشتان ز نرگس دام دلها زده از مرزنگوش

پیش کارش قدح باده بدست    او یکی چنگ خود اندر آغوش
راه موی کرده بنغمه ابرده    تا بود پرده در و پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال    ان کش فتنه کش آفت هوش
بم سه تا در عمل آورده چنانکه    میر عالم بشنیدست بیک گوش
قول ازین دست و جهان مطرب او    وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او    دوش گشتست بر او ارش دوش
روستای بچهٔ شهر آشوبست    کس درین فتنه نباشد خاموش
گر بشی دیگر ازین جنس کند    درگه میر خراسان و خروش

مرا تا کی فلک رنجور دارد    ز روی دلبرم مهجور دارد
یکی باده که با معشوق خوردم    همه عمرم در ان مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست    که بی جرمی مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل گشادست    مگر بر خون من منشور دارد

دل بدادیم و جان بنخواهیم    خلوتی جز نهان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست    رحمت مردوان نمیخواهیم
خدمت تو مرا زجان پیش است    شاید ار زانکه جان نمیخواهیم
با تو بوی وجود جان نه خوشست    لقمه بر استخوان نمیخواهیم
من و معشوق و درین مقرای    رحمت دیگران نمیخواهیم



ای یار مرا غم تو یارست    عشق تو ز عالم اختیارست
با عشق تو غم همی گسارم    عشق تو غم است و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران    خود عادت دل ازین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن    هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بیقرارم    کان درد هنوز بر قرارست
ای راحت جان من فرح ده    زان درد که نامش انتظارست
در تاب شدی که گفتم از تو    جز درد مرا چه یادگارست

درد تو دلا نهان نماند    و اندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنان شکسته    کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند    وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل    یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و همت    گز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان کران کن ای دل    کازاده درین میان نماند
ان سوده بسیم گر تو بانی    بل که همه سوزیان نماند

درمان دل خود از که جویم    افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم    چیزی که نیابم آن چه جویم

| | |
|---|---|
| اورد فراق زرد روی | دور از رخت ای صنم بردیم |
| ای یوسف عصر خویشتن بی تو | بیت الاحزان نشست کردیم |
| اندر ره حرص باد و همراه | چون بیم و امید چند بودیم |
| من تشنه زان لبم وگر چند | بر چهره همی رود دو جو ییم |
| ای سنگ شدم ز فرقت اخر | وقتست اگر بسنگ در رویم |

| | |
|---|---|
| ای بنده روی تو خداوندان | دیوانه لوی تو خردمندان |
| بازار جمال روی خوبت را | آراسته رسته رسته دلبندان |
| ور سر بس درنجا وری داری | گریان و در انتظار دل خندان |
| چندین چه کشی بوعده و بندم | ایام وفا نمیکند چندان |
| کوهی مشتاب تا که وقت اید | گر خواهم وگر نه از بن دندان |
| از خوی بدت شکایتی دارم | کان نیست نشان نیک پیوندان |
| خود هجر جواب داد پیش از من | کاندر غم انوری سر و سندان |

| | |
|---|---|
| جانا بجان رسید ز عشق کارها | دردا که نیست جز از روزگارها |
| در کار تو ز دست زمانه غمی شدم | ای چون زمانه به نظری کن بکار |
| بر اسمان رسد ز فراق تو هر شبی | فریاد و نالهای دل زار زار |
| بودیم بر کناره ز تیمار روزگار | تا داشت روزگار ترا در کنارها |
| ان شد که غمگسار دل ما تو بوده | و امروز نیست جز غم تو غمگسارها |

ازل



| | |
|---|---|
| آری باختیار دل انوری نبود | دست قضا بیست در اختیارها |

| | |
|---|---|
| ای قبای حسن بر بالای تو | مایه خوبی رخ زیبای تو |
| باد زلفت برد ابروی صبر | اتش غم کشت خاکپای تو |
| صد هزاران دل بغوغا برده | شهد بر غور رست از غوغای تو |
| هر چه خواهی از ستمکاری بکن | می بگردد چرخ جز بر رای تو |
| گر بجز مت کم رسیم معذور دار | کز غم تو بنیستم پروای تو |

| | |
|---|---|
| عشق تو دلرا الکو پیرایه ایست | دیده را دیدار تو سرمایه ایست |
| تیر مژگان ترا خون ریختن | در طریق عشق کمتر پایه ایست |
| از وفا فرزند اندوه ترا | دل زما در مهربان تر دایه ایست |
| بنده گشت از بهر تو دل دیده را | گر چه دلرا دیده بد همسایه ایست |
| زان مرا وصلت بدست هجر داد | کز بس بر افتابی سایه ایست |

| | |
|---|---|
| گلبن عشق تو بی خار امدست | هر گلی را صد خریدار امدست |
| عالمی را از جفای عشق | پای و پیشانی بدیوار امدست |
| چون رانا کرده بازار تیز | فتنه از خانه ببازار امدست |
| بازکاری در گرفتی کمر | نو گرفتی تازه در کار امدست |
| تا ترا جان و جهان خواند انوری | در جهان شوری پدید امدست |

ای دیده درین خاکدرت — همه سوگند من بجان و سرت
گوشش را منتست برهمه کار — از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم — از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاکدرت — کی در آید بچشم سیم و زرت
دل بیرحم تو رحیم شود — گر ز حال دلم شود خبرت

عشق تو بر سر که عافیت بسر آرد — سر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار بپاید — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشقست — زلف تو سرسا عشق قصد در آرد
با تو بر پشتی صبر در نتوان زیست — زانکه بیک روزه غم شکم ز بر آرد
بوی تو باد ار بر دو شبی بطوافی — جمله عشاق را ز حال بر آرد
گفتم یارب چه عیش ها کنم آن — گر ز وصال تو ام کسی خبر آرد
هجر تر از این حدیث خنده بر آمد — گفت که آری چنین بود اگر آرد

نامه عشق بر نوشتم باز — بنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانم — روز کی چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشته شوم — گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم — باز کن خاک عشوه انبیر آز



قصه کوتاه کن که کوته کرد — روز امید انتظار دراز
همین که روز و شب نماز همی — ورق عمر ما کنند فراز

نوبت حسن تو گر لطف ترا نیک کند — حسن تو خاک لطف بر سر گنج کند
قبله روی ترا هر که شبی برد نماز — جا نگیرد دگر روز برین پنج کند
نرگس چشم تو هشیارترین مرغ از — سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل بر تخت لبت رای سخن گفت آنست — اگر در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ وا پیل نهند روز رخت انگیس را — گر نه کیسه سرم رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر هم شاعم ببرد — ای غم و رنج مبادم اگرم رنج کند
دامن چون تو پری دست که گیرد دور از — وای آنکس که طمع در تو بی رنج

ای دل تو مرا بباد دادی — از بس که موذی او پستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر ز کجا بمن فتادی
آزرم ز پیش بر گرفتی — خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فکندی — نادیده هنوز هیچ شادی
غمخواره شده است جانم ای دل — از خوردن غم تو شاد بادی

از آرزوی روی تو جانم بسپرد — کافر بهای تو ایمانم سپرد
از جهان امان و جانی داشتم — عشق تو هم این دم آنم سپرد

غمزهات از خشم و از نازم کشد / عشوهات از خان و از مانم برد
شحنهٔ عشقت دلم را چون بخواند / از حساب جمله خود جانم برد
عقل را گفتم که پنهان شو برو / کین زمان پیدا و پنهانم برد
گفت اگر این بار دستارم بهشت / باز باز آمد بدستان غم برد
انوری چند از شکایتهای عشق / کان فلان بگذشت و بهمان غم
این همه بگذار و میگوی انوری / از روی روی تو جانم میبرد

یار چون در جور همت میکنم / سر فدای تیغ محنت میکنم
قیمت یک موی او ده بدره زر / گر کنم با او خصومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن بجاست / وجه یک جو الحق قیمت میکنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار / یکزمان یعنی که رحمت میکنم
بر سر آن نکتهٔ در یافتستم / گرچه دانستم که زحمت میکنم
چشم کردم شوخ و گفتم با کنار / بوسهٔ را نیز خدمت میکنم

یار ما را هیچ در بر نگرفت / هرچه گفتم هیچ در نگرفت
پرده از روی کار ما برداشت / پرده از روی خویشتن برنگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد / صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرت دلم نگذاشت / جز جفا عادت دگر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد / که مرا عشق او ز سر نگرفت



هرچه با من کنی روا باشد / برگ آزار تو کرا باشد
چون تو در عیش و خرمی باشی / گر نباشد رهی روا باشد
چند گویی که از بلا بگریز / که ره عشق پر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت / چون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو عرض کنم / گر جهان سیر بر مرا باشد

یار گرد وفا نمیگردد / حاجتی زو روا نمیگردد
ما بگرد درش همی گردیم / گرچه او گرد ما نمیگردد
یکزمان صحبت جدایی یار / از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر / بر سرم آسیا نمیگردد
مبتلا ام بعشق کیست که او / بغمش مبتلا نمیگردد

حسن تو گر همین قرار بماند / قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر برین جمال بمانی / پس غزل تر که یادگار بماند
زلف از رخ چو ماه رجب / چشم در آن روی چون نگار بماند
بی تو مرا در کنار ارغوانی / خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو درد دل قرار بماند / با غم تو در دلی قرار بماند

چاره کار تو نداند کس / تا نه وصل تو بخواند کس
نقش هجران تو کم مالد باز / تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند / همعنانت چگونه راند کس
بغمی چون دلی بنستانی / از تو انصاف چون ستاند کس
از تو ترحم ستم بروی سپید / خود بر وی تو این رساند کس
هم بر من دل اگر بگواسی ملز / تا نه بس در جهان نماند کس

جانا اگرم نیست یا بم گران بباشی / جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
نان تا قیاس کل رخود از دیگران بگیری / کار تو دیگرست تو چون دیگران
عشقت بجان خریدم فتاکر سود کردم / جانم بغم بخر که تو هم بر زیان نباشی
چون من تمام رسیم بد و نیک در گیرم / از کارهای خویش که تو در میان
ای در میان کار گشته ره دل ما / واجب کند جانکه چنین بر کران بیا
جز حجر تو بگرد جهان داستان شد / با دوستان بوصل تو هم داستان
گفتی که جز بجان و جهان یار کس نباشم / جانا بهر چه باشی جز اینچنان نباشی
بگزید او زنیت بجان و جهان قبر طران / کز وی نهان و دور چو جان و جهان

ما که دستم زیر سنگ آورده / راستی با روز من شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد / وای آن مسکین که بازو خورده
یک بر کیشم کم کن از آهنگ خو / گرنه با آن ایام در یک پرده



دل همی دزدی و منکر میشوی / بازئی بس نیکو بدست آورده
با چنین دست اندرین بازی مگر / سالها این نوع می پرورده
انوری دم درکش و تسلیم کن / کین ستم بر خویشتن خود کرده

در همه مملکت مرا جا نیست / سر زمان پای بند جانا نیست
در کنارم بجای دمسازی / تا سحر که ز دیده طوفانیست
در کجا میخورد مرا غم عشق / در همه خانه ام یکی نانیست
یکدم از درد عشق نا سپاسی / دادم انصاف رنج کشش جاست
گفتم او را که صبر کن که بصبر / مرغمی را که هست پایانیست
این همه هست کاشکی باری / کار او را سری و سامانیست

دردا و دریغا که دل از دست بدادم / و اندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
آنی که مرا نزد بزرگان جهان بود / خوش خوش همه برباد غم عشق تو دادم
با وصل تو نا بوده سوزم سروکاری / سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زراندود تو بستم / تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که در خاک برم درد فراقت / چون دولت غم عشق تو بر باد بیادم
با آنکه بناشی نفسی جز بجلالم / هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تو مبو سر روز باری میکشم / بار بنود چون زیاری میکشم

ناشگفته زوم ام گز کلی — سر زمانی رنج خاری میکشم
گر بلاییش میکشم عیب مکن — کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی — بر امید نوبهاری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار — لیک غم از بهر کاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم همی — این که از خصمانش عاری

روی برگشتن از روی تو نیست — که جهانم بیکی موی تو نیست
کی رز روی تو بگردانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت — بستر م خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
نیست با این همه آزارم از و — زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

هر کرا با تو کار در گیرد — بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب زهم چو بگشای — همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم نگارت — دو جهان را بیک نظر گیرد
چشم تو آهوییست لیکن در — که همه صید شیر نر گیرد

دوشش از در م درآمد مستان تمام — در بر گرفته چنگ و کف بر نهاده جام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است — در جام او ز عکس رخ او شراب خام



بنشست در کنار من و باده نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرو خوش خرام
با چنگ در کنار من بد اندر کنار من — محموز تا بصبح سپید از غاز شام
در گوشه که کس نبد آگه ز حال — زان عشرت بغایت و زان صحبت مدام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و انوری و می لعل والسلام

رایت حسن تو از مه برگذشت — با من این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت — آب اندوه توام از سر گذشت
کم نزد بر هیچکس از عاشقان — الغ دوش از عشق بر جاکر گذشت
گریه من شور در عالم فکند — ناله من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من درگذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند — تا چو می بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ — کرد زخم از زر گذشت
نام حسنت بهر شهری سید — لشکر عشقت بهر کشور گذشت

ای مانده من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک — جانیست مرا و صد جهان درد
گردون کبود پشت گردست — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل از و فا سرد
جفت غم و حوشت آری — اندی که بخم زود رد تو فرد

با محنت چون توی توان ساخت | زسر غم جو توی توان جوزد

سر زلفت بدست جز تو جست | لب لعلت سوس جز تو افسوس
سر زلف ترا باری تو می کش | لب لعل ترا باری همی بوس

بروز شنبه برلف شراب روشن خور | گر از شراب شود مرد راکشاده گره
جو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست | دو روزه کن طرب باده خواه یکشنبه
جو در دوشنبه اغاز کارها باشد | شراب و شاهد و ساز ورد دوشنبه
سه شنبهی که در و خواجگان نشاط کنند | موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
جهارشنبه جو روز مظالم است مرد | برون زخانه و واد خود از شراب بده
سه پنج شنبه از بیم پنج روزه خمار | بپوشش برتن و بر جانت از شراب زره
جو کار رعایه نمازست روز ادینه | تو خاص باش و کان شراب دار بزه
اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر | همین کنم که ترا گفتم ای پسر ما بله

ای شاه زقوتی که در بازوی تست | تیر تو بناوک قضا ماند حست
جز تو کرنشانه ای چنین چست و درست | پیکان دوم بر سر سوفار نخست

اندیشه انتقام جون خصم کنم | قهر همه دشمنان بیکغم کنم



با چرخ جو با اتش اگر رزم کنم | گردون بسم اسب جو خوار زرم کنم

رای تو که اقتاب فضلست و هنر | کر باد کند نیم شب از نیلوفر
ناکرده برو تمام رای تو گذر | از آب بجا صیت بر افراد سر

ان نور که ملک یافت از رای تو فر | از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدل گستردی | خورشید بنور بیش نتواند کرد

شاها بخدا ای که ترا بگزیدست | گر ملک جو تو خدایگانی دیدست
الا تو کرا بودست که ده بار جهان | روزان بگرفت و شبان بخشیدست

با جرخ همت همعنان رانده | بر ماه غبار مرکب افشانده
ادم بدر بهشت زو فخر منت | زانست که تو برادرم خوانده

پیروز شهای خورده پیهار بکوه | هر ساعت و بس کرده زمین بوس بساس
زیبا اگر کنی بخنجر جون الماس | از هفت فلک پیک زمان چار دهاس

در چشمه تیغ بی کهت آب مباد | در زلف زر بی کمت تاب مباد
بی یاد مبارک تو بر دل جکی | در آب غمزده آتش تاب

با قدر تو آب آسمان گشته باد … با خاک درت ستاره همخانه باد
گر کم کند از سر تو یک موی فلک … خورشید از و بموی او رخت

دی گر نه وقارت بزمین پیوستی … نه بیخ از رعایت بزمین کی رستی
ور حلم تو بر دامن او ننشستی … از زلزله سقف آسمان بشکستی

ای رای تو آفتاب و ای کلک تو تیر … وی چون تو جوان بنوده عالم پیر
دانی همه علمها مگر علم خدای … داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

از مشرق دست گوهر افشان نظام … ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام … افکنده مه نوی ز سر ماه تمام

آنی که لغت ضامن ارزاق امم … وانی که درت قبله آفاق امم
مقصود جهان تو بودی از جود وجود … اول حسن علی اسحاق امم

من بنده که کمتر سگ کویت باشم … این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز … واجب باشد که پیش رویت باشم





عدل تو چو سایه بر ممالک توشه … کان ماند و بس که از کفت بحر بشته
چون می نوشتی که نوشتت بادت کوهی … خورشید بماه مشتری می نوشته

ای مسند تو قاعده دولت کل … خصمت که ز عزت تو خجسته دل
ای قدر چو خار باد وی عمر چو گل … چون آب خروشان و ملکه کوب چو پل

در مستی اگر بیرد خوابم شاید … می دیده بر بند دار چه دل بگشاید
بیدار چو تو ز مادر ان کم زاید … بخت تو نیم که بی صبح خوابم باید

ای گوهر تو خلاصه عالم کل … با داز تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان … چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

دستت که سخا چون ید بیضا بنمود … از جود تو در جهان بهایی نبود
کس جز تو سخی زمت نخواهد بود … کو قافیه دال باشد لیکن جود

پای که ز بند عالمی پیروزست … آلوده بخون وزین غم دلجوست
ای تاج سر زمانه آخر کرم این … کای دست خوشش نه از برای تست

بونست

شاها ز خزانه تو ریحان و سمن … دارند ذخیره ها نهان زیر زمین

گو زر که همین بر سر گنجست و همان | یا سر که همان از در تخت است و همین

دل هرچه زنید دید بسندید از تو | ور هرچه جهان برید بپذیرد از تو
گفتی که نه بیند دلت از من غم هم | دیدی که بعاقبت همان دید

هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن | وز دوستی تو با جهانی دشمن
گویی بشود دست من و دامن تو | چون توان کردن دست غم و دامن من

دل کیست که از جان نکند خدمت تو | یا تن که به دیده جان نکند خدمت تو
چون تو به دندان دل ما بشکند | گر از بن دندان نکند خدمت تو

خود عهد کسی جز من نگذارد | کالبد ز بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ناز و فا روی مگردان که هنوز | خاک در تو نشان رویم دارد

گفتم که بخانه بکیفش خراب گشتم | تا پیش وزیر باده ناب گشتم
کی دانستم بعز و ناز هم زند | تا خون خورم و جان کنم آب

با یارم از زور و ستم در نگرفت | زاری و نفاق و شکر هم در نگرفت
از شوخ ترم چو سنگ غم در نگرفت | تدبیر درم کنم که دم در نگرفت



با آنکه غم از دلم برون می نشود | از غایت صبر دل زبون می نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد | آن دیده که از سرشک خون می نشود

با عقل تو لطف همعنان میکردم | دیو از صفت کرد جهان میکردم
دل بر دو عنان صبرم از دست خود | فی الجمله ز دست دل بجان میکردم

پای تو اگرچه بر وفا محکم نیست | وز دست تو یک دردم ام هم نیست
با این همه از غمت گریزم ممکن نیست | دل هیچ غم دار کز تو دل بی غم نیست

گر یکشبه وصل تو آوازارد | یک ساله فراقم فلک آغازارد
صد روز از این که میکند ارتم | گر دور فلک بشی از آن بازارد

دل در خور صحبت دل افروز نبود | زان بر من دلسوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت کف خوش باشیت | دیگر شب محنت مرا روز نبود

چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت | اشکم بزبان حال با خلق بگفت

من دل بکسی جز از تو آسان ندهم
چیزی که گران خریده‌ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دهنش
وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ای عشق در آفاق بسی تاختیم
تا از دل و دلدار بر انداختیم
آخر خوش صحبتی که با تست مرا
بشناس و همان گیر که بشناختیم

آن دل که غم تو دست تنها دبرد
با او ز غم زمانه بیداد برد
وآن دل که ز عشقت رمقی افتاده برد
خرم بزیاد و آفرین باد برد

ای دیده ز دیده اشک بیهوده میار
دل تنگی من بیست دلتنگ مدار
عاشق تو نه‌ای گریستن کار تو نیست
کار من بیچاره بمن باز گذار

اندر تن من بتا نماندست رگی
کانجا غم عشق تو نزد دست تکی
از کوی تو استخوان بدان می‌فکنم
تا در ناید بسوی آن هیچ سگی

با این همه غم که کار داریم آخر
زین غصه دمی با که بر آریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
تنها همه عمر چون گذاریم آخر

آن دل که مرا نیست نشان در بر او
من دست بدرو میزنم بر سر او



باز آمد و دلبری در افکنده چو جور
هرگز نبود حرام روزی ترا او

ای ساخته گشته از تو کار دگران
من با غم تو و تو بیار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
وز دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شدست از من و من زارم ازو
دل نه و بیزار و درد دل دارم ازو

در آتش هجر عمری ار بنشینم
بر خاک در تو هم بدل بگزینم
از باد همه نسیم زلفت یابم
در آب همه خیال رویت بینم

گر در همه عمر یک نکویی بکنی
صد گونه جفا و زشت خویی بکنی
گویی که برغم تو چنین خواهم کرد
داری سر آنکه هر چه گویی بکنی

ای محنت هجر بر دلم سر تابی
وی دولت وصل از درم رو تابی
از بخت چو هیچ کار بر می‌ناید
ای جان ستیزه روی هم بر تابی

در کار دلم ز یک نفس یار آیی
زنهار من دلشکسته در کار آیی
با این همه چون ماه نوای دلارام
زین ماه بدان ماه پدیدار آیی

ای بای دلم بیک نظر برده ز جای
یکباره دگر روی چو ماهت بنمای
دریاب که عشقم اندر آورد ز پای
گر عشق تو جانم برد از مهر خدای

آخر ز تو چون روی بگردن [?] دارم
بردار ز روی پرده و زین پس ازین [?]
در عشق ز هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بردارم

ای دل چو غم نوبت دهد عمر کهن
یا عشوه کودکانه منجر سخن
چون کار ندیده کان مشتوی سرو من
یا تن ده و عاقلانه صبری میکن

زین رنگ برآوردن بر فور فلک
در جمله گزیر نیست از جور فلک
خون شد دلم و بیافتم غور فلک
تا رخت برون بزدی از دور

با دلبرم از زبان باد سحری
گفت آیم اگر تو جامه بر خود ندری
گل گفت بیای بجنس دیگری
چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

چون صبح درآمد بجهان افروزی
میگفت توی که با من غم روزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
صبحا ز شفق چون شفقت آموزی





. برطرف

گفتم ز فراق یاسمن میگرید
گل گفت که بر رخ خویشتن میخندم
آن ابر که از بر چمن میگرید
بر خنده یکهفته من میگرید

ای دل چو غمی بهند سپر کردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
نتوان بکرشمه و زور رخنا وردن
دیگر چکنم دلا چه دانم کردن

روزی که خود سر سنگ رنگین بزند
نور از رخ آفتاب هم بگریزد
اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد
چون سایه یزدان ز جهان خیزد

ای نوبت تو گذشته از چرخ سپهر [?]
آوازه نوبتت بهر کس باد
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

زان تن که بمهر تو در افتاد کجاست
بر آتش سینه من ای دوست کجاست
یکسر و ز بزرسی و نکوی که کجاست
درد تو که مهمان غم بر دل ماست

بر چرخ رسید از دو دم سرد دلم
خون دلم از دیده روان بود ز غمت
بر دامن من فشانده گرد دلم
درد از دل فارغ تو از درد دلم

دوشش انگفت ای بت عشوه فروش
من بودم و صد هزار فریاد و خروش

از غم عشقت

امشب ز ستارکان گردون بر پرس
تا بی تو چگونه روز کردم شب دوش

ای هجر تکم بی نهایی نیست ترا
وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری
کشتی و درین کفایتی نیست ترا

ای صبر ز دست دل معشوق ...
این بار بدامن تو خواهم زد دست
گو باز مرا آتش هجر نشاند
وندر سر زلف پارسائی بشکست

آتش بسفال بر نهادی ز نخست
پس چون خالم بدر برون بردی جست
با این همه باد نیکوی در سر تو
از آب سبو کی آیدم باز درست

آن من بودم بدرد هجران شده پست
دریای هزار گونه محنت زده دست
واکنون منم این گرفته دست و بم
گویان غم دل با سبو بوسان مست

گر من تو می عشق کم و صبر فزون
از دیده چرا گشت ایمی خیزم چون
ور تو منی بدست اندوه زبون
آگاه شوی که عشق چون باشد چون

از درد منت نشاد گوئی غم تو
جز درد مرا نداد گوئی غم تو
بر سر فرمانا تو ز من دور شدی
[illegible] کهری نهاد گوئی غم تو





دلدار دلم چگونه دارد گوئی
مهرم بکسی دگر سپارد گوئی
از درد فراق او ندانم چونم
یک لحظه مرا بیاد دارد گوئی

بر تیره شبی که ره بروزی نبرد
گردون بحجاب روز بر من شمرد
با این همه ماتم فراقش دارم
گرچه بهزار گونه محنت گذرد

هجران تو چون دوش من در کمر بست
بنشست و بهای های بر من بگریست
گریان بر وصل شد که تدبیرم چیست
تا چند بجان دیگران خواهم زیست

جانا لبم از شراب غم خشک مکن
چشم ز سرشک صبح دم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارم
زنهار عنان زین ستم خشک مکن

هجر تو چو بر بنده جهان تنگ کند
با وعده وصل تو چه نیرنگ کند
ناکرده هنوز بر زبان تو گذر
بربایدو در میانه نیرنگ کند

ای عادت تو بوعده صادق بودن
وی سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب این دو رسم نیکو که تراست
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

در سایه آن زلف مشوش که تراست / ای بس دل سرگشته غم‌کش که تراست
می بر دل و می ده غم و فارغ می باش / دور از دل من زهی دل خوش که تراست

هم طبع ملول گشت از آن شعر چو آب / هم خاطر از آن شراب چون آتش تاب
ای دل تو عنان ز شاهدان [illegible] / کاریست ورای شاهد و شعر و شراب

ای زیر سمای همتت چرخ مدام / کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و همه کبوتر بام / سیمرغ وفای خسرو و طوطی نام

ای دل ز شرار دیده خون می‌راند / عشقی که ترا سپه چنان می‌راند
خوش خوش به جای [illegible] / بنشین که بر فور محنت بنشاند

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود / هم حادثه باز حیلت آموز شود
هر سان که بود چو حالها گردان است / روزی به شب آید و شبی روز

ماییم و دو شیشگکی می روشن خوش / یک خوشک نقل و یک تنورک آتش
با بلبلکی و بانکی چو آرش / گر فرمای جان هم ده ترکش

گر دوست مرا کام دشمن دارد / با خسته دل و سوخته خرمن دارد

بانگکی



گو دار گزین جفا فراوان دارد / آن منت نغم که بر دل من دارد

گیرم که چو تو ردی نمودی در کاخ / وز دیده درآید آفتاب از سوراخ
گل‌ها بری گیست ای کس زرش فراخ / گو با رخ تو بباغ آید گستاخ

تا دست طمع بشستم از عالم خاک / از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید بقا یکی شد و بیم هلاک / چون من ز جهان ببردم از مرگ چه باک

باک

در کوی غمت نزار منزل دارم / وز دست تو پای جان در گل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم / دل نه و نهار درد در دل دارم

بر سنگ قناعت ار عیاری داری / از نیک و بد جهان کناری داری
گر با کس بهر چیزی که رود / در کار نشوی دراز کاری

زان شب که بروز برده ام تو با من / روز و شبم از غمت سیاه است و دراز
بس روز چنین که بی تو شب خواهم کرد / تا با تو جان شبی بروز آرم باز

با روز رخ خوب توای روی چو ماه / از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بد فرو بست این راه / شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ز مشکل روزگار حل خواهد شد — نه دور فلک همی بدل خواهد شد
زین بس من و عشق و می که این روزی چند — تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

بس راه که پای همتم پیماید — تا مشکل یک راز فلک بگشاید
بس روز غلط که از فلک پیش آید — تا از شب تنگ صبح یقینی زاید

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم — ورنه غم و محنت تو چندان دارم
گفتی که ز دل ندارمم دوست همی — آری ز دولت ندارم از جان

من بنده رفیق و عاشق زار بگیر — غمخوار توام غم مرا خوار مگیر
در کار تو کار گر چه جان باید هست — تو کار پای بکار بربسته کار مگیر

هستم شب و روز در رو دست تدبیر — تا خصم ترا چون کشتم ای بدر منیر
هان تا ز قصاص من نترسی که مرا — هم گردن تیغ هست و هم سینه تیر

در کار تو سر زمان گرفتارترم — غمهای ترا بجان خریدارترم ۴
هر روز بچشم من نکوروی تری — هر چند که پیش همت زارترم



گر من ز فلک همی شکایت کنمی — هر چه او کندی همه حکایت کنمی
غبنیست که دست من بدو می نرسد — ورنه همه شر او کفایت کنمی

دلبر نه وفا و مهر یکبار بگذاشت — تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زو قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا و ام از سر بگذشت

۴ بر سر طرفی اگر چه یاری دگرست — و اندر سر کوشه غمگساری دگرست
در سر ز غمت مرا خماری دگرست — تو خود دگری عشق تو کاری دگرست

هر روز بنوی ای بت سلسله موی — جای دگری بدوستی در تک و پوی
مایی تو و ماه را همین باشد خوی — هر روز بمنزل دگر دارد روی

با بوعلی اینی ار بهم بنشینی — شخصی بینی نشسته چهتش فرو بینی
گر دیده بدیدن رخش خار کنی — چندانکه ازو بینی بینی بینی

با من بجدل فروشد اندر کوی — زین کس دلی که بر کردنی کون روی
ریشی دارد که دارد از سر سوی — صد تیر بهار خورده در هر موی

۲ شخصی دارم زنده بجان دگران — عمری بهزار درد و محنت گذران

جان بر لب و دین بر اثر او نگران
دور از لب و دندان شما نیخران

خورشید بروشنی رخت بلند
گردون ز شرف همی بجایت بلند
دوزخ بعتاب جانگزایت بلند
فردوس بعرصهٔ سرایت بلند

همواره جو بخت خود جوانی بادت
جون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو
این شربت آب زندگانی

تا طارم نه سپهر آراسته‌اند
تا باغ چهار طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده و ز گل کاسته‌اند
چه توان کردن که اینچنین خواسته‌اند

گفتم که نثار جان کنم گرای
گفت از چه که تو این همی بنمایی
تو زنده بجان دیگران می‌باشی
ز کیسهٔ خویش چون نفقه بگشایی

حسن تو ترا ز نیکوان شاهی داد
عشق تو مرا الخیزه گمراهی داد
از را پیتم نخواهی آگاهی داد
تا چند مرا ابرده گمره خواهی

در هجر همی نسوزم از شرم خیال
در وصل همی بسوزم از بیم زوال
پروانهٔ شمع را چنین باشد حال
در هجر نسوزد و بسوزد ز وصال



از پشت سمیده چنگ می‌پردازم
از دیده ز خون دل بر پشیم سازم
ای عشق بهنگام زدن بنوازم
وی یار دم معشوق رسان آوازم

از دل جو بغمهای جهان درمانم
از دیده سرشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه یقین میدانم
کاندر سر دل شود به آخر جانم

گر همت من دل بجهان بر بندد
طبعم بجزیره گنج گوهر بنهدی
ور بخت بکویم قدمی در بنهدی
جود کف من جهان دیگر بنهدی

گر در خور قدر تمم سیمی نیست
جون من بهنر کسی اندر اقلیمی نیست
عیبی بنود گر فلکم سیم نداد
اندی که زبان زاستد غم سیمی نیست

با موزه باب در دویدی بختت
تا خرمن من بباد بر دادی دست
جون تیز شد آتش دلم کس نیست
خاکش بر سر که او نه خاک در تست

ای چرخ نفوز از جفایت نفیر
وی بخت جوان فغان ز تو عالم پیر
ای عمر گریز کز توام هست گریز
ای دست اجل ز دست غم دستگیر

دلبر چو دلم بعشوه بربود و برفت | غمهای مرا بغمزه بفزود و برفت
بس دیر بدست آمد و بس زود برفت | آتش بمن اندر زد و چون دود برفت

معشوق مرا عهد من از یاد برفت | بگذاشت مرا در غم و آزاد برفت
با یم بخیل هیست و دل شاد برفت | آتش بمن اندر زد و چون باد برفت

دیدار تو در جهان جهانی دگر است | رخسار تو ماه آسمانی دگر است
گر جان بشود روا است اندر غم تو | ما را غم تو بنقد جانی دگر است

نام تو نویسم چو قلم بر دارم | کوی تو گذارم چو قدم بر دارم
جز روی ترا نه بینم ای جان جهان | در عمر اگر دیده ز هم بر دارم

هرگز دلم از وفای تو سیر مباد | یک دم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد داد | بس یکنفس از عشق تو بی درد مباد

بر من شب هجر تو بسر آید آخر | وین صبح وصال هم بر آید آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم | از وصل بگردنت در آید آخر

سودای تو بیرون نشد از سر سرم | وز کوی تو بیرون نبرد رهگذرم



دست طلب تو باز در کوی درم | تا با سر کار بر دبار دگرم

آنشب که بزد دمی من از در خواب | دشنام ترا اطال بقا بود جواب
جانا بس ازین زمی این زهر آب | بر آتش من زد سخن تلخ نوات

تا حادثه قصد آل عمران کردست | کس نیست که او حدیث احسان کردست
احیان کس خواجه بوالحسن بود دگر | گو بجو یک نش روی در پنهان

بس دور که چرخ و اختران بگذارند | تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند
گو حیدر هاشمی و گو حاتم طی | تا ماتم مردمی و مردی دارند

چشم ز همه خلق فراز است اکنون | وین دیده بدیدن تو باز است اکنون
گفتار همه جهان مجاز است اکنون | ما را بکمال تو نیاز است اکنون

زین عمر به تعجیل دوان سوی زوال | دانی که جهان مرا چه آید بخیال
دشتی آید ز ده رو جان مالامیل | طشتی آید ز خون دل مالامال

چون برفکنی بزلف بر تاب گره | آچیست کند چرخ و فلک کو بیزره
در چشم جهانیان نگارا که مه | هر روز نکوتری و هر ساعت به

دی کرد وداع بر جناح سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او می شد و جان نوحه میزد ز برم
کاهسته ترک باش که من بر اثرم

دل سیر نگردد ز سپیداد گری
چشم آب نگیرد چو در ماه نگری
این طرفه که دوستت ز جان دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

داری ز جهان زیادت از حصه خویش
در باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی ز پی شکم بدر ها گردی
بنشین و بخور طعام از غصه خویش

چون سایه دویدم از پیش روزی چند
وز صحبت او بپایه او خرسند
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند

ای دل بگذار عمر چون نخجیران
ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه ای با تو همان خواهد کرد
ایام که کرده و میکند با دگران

آخر شب دوش لب تو ای شمع چگل
بگذشت و گذشت در غم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید
در بند تو بنشسته و بر خاسته دل



دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی بزمین
می جست و هم از زمین بر آورد آخر

ای دل طمع زان همه سرگردانی
نومیدی بود و درد بی درمانی
این کار نه بر ملکیان میکردم
باری که تو در میان کاری دانی

بو طالب نعمه ای کشاده دل و دست
یا دشت و دولت بگرد فلک ناقص و پست
سر زیور کان خدای بر جد تو بست
جز نام همسری دگر جمله شکست

زلف تو از آن دم که دلم برده است
از زیر کله روی نکس بنموده است
مانا بکجایت از لب سوده است
کز جمله عاشقان حشمت کرده است

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش
وز دل خجل از دو دام دلتنگی خویش
یا رب بتر می دهم ز بی سرمی خویش
تا با زرهم ز تنگ همسنگی خویش

ای دل تو برو در بر جانان میباش
ساعت ساعت منتظر جان میباش
ای تن تو بپای هجران میباش
جان میکن و خون میخور و خندان میباش

دل فرق نمیکند همی از دم
رانیش بجای امت و در آتش بکام

با این همه ما و می و معشوق مدام — در مصطبه بخفته بکردر جام جام

در منزل دل غم تو می آید و بس — در سکنه جان غم توی باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید — کویی که زرشک غم تو میزاید بس

کوری که بروم است بهبس میکذری — زنهار بخاک و نظر مست نکری
نیکو بنود که از سر بیخبری — بر زلف بتان و چشم شاهان بیری

انم که ندانم از وجود و عدم — و انم که ندانم نه حدوث و نه قدم
می دانم و مطرب و حریف همدم — مستی و طرب فزون و هشیاری کم

ای دل هارت که سر بسر کرو مستی — بازیچه غم ها بشش لشکر شکست
سودای لب چنین کسی خواست — با خویشتن ای این چه بیچ ستیست

دی یکید و قدح شراب صافی خوردم — با همنفسی سی و روزی کردم
وامروز جان شدم با کام کردست — در کردن دوزده و ور دیجر اوردم

می نوش کنم و لیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم ۴
دانی غرض زمی پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

دلدار



وله

الدار دل من از بزم دور افکند — وز زلف کمانم بسنجن دو رافکند
امروز که پی بحیلش زلفش بردم — بردار لبش کوشش و خویشش دور

تا خرمن ازار دلت پیمانست — نزدیک تو جز حدیث جان افسانست
خوش باش که یک خیمه درخانه است — در سینه تو بسیار اگر یک دانست

ای عشق بحر غمم رفتی دگر آر — وی وصل غرض توی سر ارش برآر
ای هجر نگفتمت بر نرم خون — کر وقت آمد بریز و برمن فسر آر

زلف تو مصاف عنبر سکند — لعل لب تو بهای شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید — وانگه دو سه روز خویشتن بر

گل روز دو عوض میدهد بایه خوش — زنهار بنفکنی بران سایه خوش
او خود جوبه پسند بس ازان سایه خوش — در پای تو ریزد همه سرمایه خوش

عمری که نزو خسته من اندو دکلید — وان مایه که کردمی بران سود کشید
افسوس که روز یمغی در رسید — بس جون شب وصل دلبران زود گذشت

آنرا که خرد مصلحت آموز شود | کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی ستم دهر همین روز شود | هر شب که بعافیت برو روز شود

گر دوست مرا بکام دشمن دارد | یا خسته دل و سوخته خرمن
گو دار که زین جفا فراوان دارد | آن منت غم که بر دل من دارد

چشم و دل من که هر چه گویم هستند | در خصمی من بهم بشورش بستند
آخر پایم ز دست غم بشکستند | و آخر دستم ز بیغمی بر بستند

ای گل که ز ناله چو در گوش کنی | وز سایه ابر ترک نیپوش کنی
انگشت ز چمن باز برون کردستی | امسال چه خویشتن فراموش کنی

تا بر رخ یار من نداری ای گل | جامه چه دری زرنگ عاری ای گل
از بار جگل وز وجه باری ای گل | سودت نکند تا که نه خواری

دی میشد و از شکوفه شاخی در دست | گفتم بشکوفه وعده بود این آهست
برگشت و بطعنه گفت ای عشوه پرست | نشنیده ستی که هر چه بشکفت بریخت

بازار قبول و ردشه خوش خوش تر | گفتم که بیان در شنوائی لرجز



گل گفت که آب قدرش حسرو ریز | ما دست گلاب گر گرفتیم و گریز

گفتند که گل چمن بیکبار آراست | برجست و کلید باغ و گلشن نخواست
گل گفت که با او نبود رنگم راست | دانی چه گلاب خانه را رادیکی ست

با گل گفتم ابر چرا میگرید | ماتم زده مست بر که جا میگرید
گل گفت اگر است نمی ماند گفت | بر عمر من و عهد شما میگرید

صف زد حشم بهار پیرامن گل | ابر آمد و پر کرد زر در دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل | گر تو نکنی چین در رای ای خرمن

ای دیده دل ابیت بلا میجواند | هش دار که در خونت بسی کرد اند
این بار اگر شش موافقت جای کرد | من بیزارم تو دانی و دل داند

زان بس که دل و دیده بهم بر زدند | با عشق یکی شوند و آنهم بستیزند
صبرا بتوایم غم کار نخیزی | ای صبر نکوهی که ترا با چه خوریزند

زلف تو که در رفتن کنون می آید | از غارت جان دمی نمی آساید
وای ار شب زلف تو گکارس افت | بس روز قیامت که جهان زاید

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی
چندین مخروش باش تا چون کردی
آری شب عشق دیر یابد سحری
لیکن تو بروزگار زود آوردی

میسوز تو خرمن شکیبای من
تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
وا من بحدیث درد من باز مزن
من دامن و اشک لعل و دامن دامن

مایم و صراحی شراب روشن
مرغی دو و نان چند و ریحان دو سه تن
از میوه و ریحان قدری سیب و سمن
برخیز و بیا چنانکه دی نزد من

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست
جان گفت که دل رفت از این غمکده رست
من هم بروم بهر حال که هست
مسکین چو لب سپید بالس سکست

لا فی بجهان شاه جهانی باید
زین جمله دهی جمله ستانی باید
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست
اینها همه گرگند شبانی باید

ای روزی خصم پیش جور دستت حشمت
جز دست قیامت زبرد حشمت
اندیشه مکن که چون شنها
اینها شنه شد جمله ز گرد حشمت





شمشیر تو با خصم تو چندان کند
تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناید
تا پیش در خلیفه جولان نکند

انروز که بنده خاک حد تو بوسید
بر خدمت تو صبح سعادت بدمید
امروز چو زنگ رونق خویش شکست
ابرام بجای برد و او میرنجید

روزی که کنم مهر ترا بر دل خوش
گویم بکشم تن بزنم در آتش
چون راست که دریای کرم من چه
عشق تو گریبان دلم کرد و کش

از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز حادثه پوستین بگاز در دارم
در دامن اگر تهی دامنم اندر در
وز دست سکسته آستین پر دارم

از حادثه که سر جز و گویم
هر چند که رشکست مرا هیچ و دست
گفتند سکسته بدست آوردست
آورده ام آن سکسته لیکن هم دست

گر خاک درت ساخته ام خوش
برخیزه بیاد داده عیش خوش
بنمای بمن تو آن رخ [illegible]
تا آن تا بزم آب تو از آتش خویش

ان روز که جان نامه عشق تو خواند
دل دست ز جان بشست و آستین افشاند

و آن صبر که خادمت بدان آسوده | آن نیز بقای عمر تو باد نماند

با دل گفتم چو یار بیعهد نشست | این صبر و هوس گفتن بی پایانست
دل گفت نفس مزن که تدبیر آنست | هم گفتن این هوس که نتوان دانست

هیچم دل خویش کز دهانت اندیشم | یا هم تن خویش کز دهانت اندیشم
یادم ناید ز سر کجان و سر نو | الا که ز خاک آستانت اندیشم

۱ بازیچه دور آسمانم چکنم | سرگشته گردش جهانم چکنم
از هرچه کنم همی پشیمان گردم | آیا چکنم تا که ندانم چکنم

هرکو بمواظبت بخواند خبری | با او بهمه حال بماند خبری
آخر بسل از آن همه بچیزی برسد | چیزی بنود هر که نداند چیزی

گفتی که بهر قطعه مرا برباری | از خواجه تباز کی برآید کاری ٦
دوران شمات ای برادر باری | ما را به چه کار بخ حدمت باری

سبحان الله غمی بپایان بردیم | الا که از و دردگری می گیریم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز | اکنون همه روز و شب نفس می شمریم



چون نیست یقین که شب صبح خواهد بود | پیش از غم نا آمده نتوان خورد
فردا که ندانم که چه خواهد بودن | امروز ندانم که چه می باید کرد

گر شعر درم داد کس نگشادی | یا کار کسی بشعر نوری دادی
بعد از سه چهار خدمتم صدر جهان | از ملک جهان یک صله نفرستادی

۴ باد سحری که زلف بویت دارد | زان بوی بنفشه زار بویت دارد
در پیرهن غنچه بمسکیست گل | از شادی آنکه رنگ رویت دارد

رو همچو که شمع لاله زو در گیرد | گل پرده ز روی با تو خون برگیرد
برخیز و بعزم گلستان نغمه بخوان | تا چادر غنچه باز در سر گیرد

گر بنده ز آب می بشاید | مکتوب تو هم دلپذیری نماید
آخر دو سه خدمتم از آن فرستادم | باشد که یکی جواب آن فرماید

۵ با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت | گل دیده پر آب کرد از باران گفت
آری نتوان گرفت با کس جفت | بنمای گلی که ریختن را شکفت

با گل گفتم چون بچمن بگذریم | چون گر همه باغ است و بتو بریم
گل گفت ازیرا که چو می در گذریم | از روی بقا برابر یکدیگریم

زلف تو بر ستها برآورد کشان | سر جان و دلی که یافت در بند نشان
زان پیش که دستانه گیسوان داشت | روزی دو سه در زیر کلاهش بنشان

منزل دورست و وقت بیگاه ای دل | ره دیر بکش همراه ای دل
مشتاب که منقطع فراوان شد | زین راه دراز و روز کوتاه ای دل

گر شرح بمیند هم که حالم چونست | با از تو مرا چه درد روز افزونست
پیداست ز زر خنده من کم را | با این لب خندان چه دلی پر خونست

دل درد تو یادگار دارد بی تو | و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با این همه من زجان بجان آمده ام | تا در تن من چه کار دارد بی تو

چون دیده فرو ریخت سرشک تنهائی | وز دل اثری نماند جز رسوائی
ای جان تو چه میسکنی چرا بر جائی | نیکو سر و کاریست تو در جائی

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت | چشم طلب خون دل آواز گرفت



تو دست بخون ریختنم رنج مدار | خود چشم من این مهر بجان باز گرفت

دی با تو چنان شدم که بیگانه نشست | گر من اثری نماندم و زید بست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا | کان دلشده زنده هست گویند بنشست

ای دل چه از ابتدا دل از جان گیر | آنکه بفراغت پی آن دلبر گیر
مانند مزن آن حلقه و راه در گیر | وین هم بمزاج آن صدد بگیر

سبب نیست دلا کز غمش خون نزنی | وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون نیست امید آنکه به گردد کار | ای دل بس کار خویشتن خون نشوی

ای دست تو در جفا جور لب نور دراز | وی بی سببی گرفته پای از من باز
دی دست زرستین برون کرده بعهد | و امروز کشیده پای در دامن ناز

با دل گفتم که عشق چون روی نمود | در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود | گر معتمد صبر تو من خواهم بود

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم | یا رب چه شکسته بسته کاری دارم

نه دل ز وصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بخو
واکنون بهزار حیله جانی

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم
اسیر سر و پای بگل باد دلم
در دست غم اسیری از دست دلست
چو نک منم اسیر غم باد

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت چون غم خواهم ریخت
بس بر نامد که دامن اندر دندان
از دست غم تو تنگ پای گریخت

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد
وز دست غمت زیر و زبر خواهم
وانگه ز بس نزار شب بیچو ابی
گریان گریان بخواب در خواهم شد

ای دل بگزیدی دم آن شمع طراز
وی دیده حدیث گریه کردی آغاز
وی عشق کهن تازه شده تو کردی دست
وی محنت تا که شسته آوردی باز

خوش خوش چو مراد من تو در دام آمد
در دست جهان وای ایام فکند
ای دوست بدین روز که دشمن شاد
من سوخته دل را طمع خام



اندوه تو چون دلم ز شادی بگذشت
وز مهر تو پیوند جهانی بگذشت
گیرم ز جفات باز نتوانم رست
وانگه ز وفاتت باز نتوانی رست

کار دلم از دست دلم رفت ز دست
بیچاره دلم با تنم جان بشکست
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

خویشتن ز دوستی چو دامن بگسلد
نشست که تا بر وز بجرم شاید
گویی که چنین گر نمانی چکنی
دل ماتم جان بدنشست دیگر چه نماید

دل بر سر عهد استوار خویشتست
جان در غم تو بر سر کار خویشتست
شد در غم تو هر چه مرا بود و نبود
الا غم تو که بر قرار خویش است

چون آتش سودای تو خود دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

بر جان منت نیست دمی دل سوزی
بر وصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق کسی بود بدین بدروزی
وای از من مستمند هجران فیروزی

از آرزوی خیال تو روز دراز
در بند نشستم با دل پر درد و نیاز

وز بیخوابی همه شب ای شمع طراز / میگویم کی بود که روز آید باز

با عیشت چو نوبهار از زنگ خزان / عیشی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان کرده زان / من در غم تو نشسته انگشت گزان

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست / ایام بسی خاستن من برخاست
آخر بدلت گذر نکند چون بودم / کان دل شده کی رفت و چگونست کجاست

در وصل تو غم دل من روز نخست / آن بود که عمر با تو بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عمر درست / آن روز بخواب شب همی باید جست

شادم بتو گر چرخ خزیم نکند / والحاز تو کمالت تعلیم نکند
اکنون باری دست من و دامن تو / گر چرخ ستیزه در آستیم نکند

گردون بوصال ما موافق زان بود / کین تعبیه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر از آن بتوان بود / کان روز وصال چون شب هجران بود

دی با می و عیش خوش و روی نگار / و امروز غم جدایی و رنج خمار
ای گردش ایام ترا هر دو بدست / جان بر سر امروز نهم دی باز آر



زان پس که وصال روی در پرده کشید / و اندوه فراق پرده بر من بدرید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب / خود خواب همی بخواب نتواند دید

جان یکنفس از درد تو می نساید / وز دل نفسی بی تو همی برناید
یکبار دگر وصل تو می درباید / وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست / چون تو بعیادت آمدی رنج نخاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب / ز ایزد بدعا درد همی خواهم خواست

٣ بس شب که بروز بردم اندر ظلمت / بس روز طرب که دیدم از وصل لعبت
رفتی و کنون روز و شبم این حکمت / کای روز وصال یار خوش بادت شب

کس همچو منی ندید هیچ ایام بر تو / در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش غم / زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

۴ با آنکه دلم در غم هجرم خوش نیست / شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم ز شب و کوه یار / هجرانت چنین خوش است وصلت چونست

صد پرده فلک ز راز من بردارد — تا روز چو شب ز دیده بیرون آرد
از دست شب و روز نشب گیر برد — آنکس که چو من روز و شبی بگذارد

زلف تو دلم برد و بجان در خطرم
گیرم که ز پیچ بی بر زلفت بزنم
باری دمی از زیر کله بیرون کن
چندانکه ز دور در دل خود بنگرم

ای عمر ترا حلیه کامرانی پیوست
افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو بهشتی نیست
بر گردن عید هیچ پیرایه بنست

گردون چو نشست و خاست چون تو نکند
با خلق همان شیوه چرا مگزیند
چون بنشینی باد سخا برخیزد
چون برخیزی کرم دستم برخیزد

در ملک چنین که وسعت میدانی
با فتو چنانک روز و شب میدانی
ابلم سعد از نکایت بی مانی
کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

عمری بادت که زو برشک است نوح
راحی بگفت که ز خجل گرده روح
شام همه شبهات بصبح استفتاح
صبح همه روزهات ضامن فتوح

عمری جگرم خورد ز بد خویی چرخ
یک روز نرفته راه دلجویی چرخ
آورد و بدست خود ترنجم داد
با زهره گرفته مرا گویی چرخ

هم ابر بدست درفشانت ماند
هم برق بتیغ جانستانت ماند

بصبح ه



هم رعد بکوس قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

چون روز علم ز دبدبت ماند
چون یکشبه شد ماه بجامت ماند
تقدیر بعزم شیرکامت ماند
روزی بعطا دادن عامت ماند

دی درویشی برازبانم نفسی
میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوشه چرخ هاتفی گفت خموش
بوطالب نعمه را بقا بادبسی

پسنده که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن و مست خلش ایمن دارد
تا جان دارم بدست برخواهم داشت
تلخی که نزار جان شیرین دارد

ماییم درین گنبد دیرینه اساس
جوینده رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

یکشب مه گردون بر خت می نگرید
وز اشک ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید
وان خال بدان خوشی از آن گشت پدید

در دست غمت دلم زبون است این بار
وین کار ز دست من برون است این بار
وین طرفه که با تو زد جان میلافم
دست تو بهست و دست جون است این بار

٣

روزی که بجلیت بشب تیره برم — میگویم شکر و باز لب می‌گزم
بنگر که ز غم در جه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زان شب که گذشتیم بهم طربی — کردیم فراق را بوصل ادبی
بس روز که برخاسته‌ام با تو تاز — در آرزوی جان نشستی و شبی

هر شب بت من بوقت باد سحری — دل باز فرستدم بصاحب خبری
دل با همه بیرحمی و بیدادگری — اینه بر من نشستند و زارگری

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید — تا شحنه غم دست درازی نکند

ای دل چکنی بعشوه خود را آخر — با یتو فرو گلست و این پایه بلند
باقی شده پیر زنا طفل بپند — چون طفل ز انگشت فریبی تا چند

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد — یک روزه غمت نعیم جاوید ارزد
شکر ایزد را که از تو نومید شدم — وین نومیدی هزار امید ارزد



رویت تو بدلبری جهان میگیرد — زلف تو زره گری ازان میگیرد
جز عشق بنظر زبان دل می‌بندد — لعلت بشکر طوطی جان میگیرد

الکو بمن سوخته خرمن نکرد — رحم ار دو اگر کرشمه دشمن نکرد
ازاکه بعشق رغبتی هست کجات — تا رنجه شود بخت تو در من نکرد

بفروخته‌ام سر دکان بازارم — از آن بفروختم گران بازارم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر — تا بوک ترا ز دشمنان باز خرم

من غره بگفتار محال تو شدم — زان زودی سرای گوشمال تو شدم
وین طرفه که از سود دهند بارترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم

شبها ز غمت ستم کشیدم باید بود — وز محنت تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر — با این همه ناخوشی خوشم باید بود

از چرخ که کامی بر آدم نشاد — وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
هر روز نه طغان تکین داد دادم — پیروز شه طغان تکین باقی باد

ای فتنه روزگار چشم خوش من — وابدالان را غاشیه بر دوش من

زلفی که هزار جان ازو در خطرست
از چشم جهان بترس و بر گوش منه

هر جا از جو توی نه پیدا ای دوست مکن
وین خیره کشی که جز ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو و باکم نیست
جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

وصل تو که از سنگ برون می آید
در کوی که با خیال جون می آید
با هجر همیگوید از این زنگ زی
من میدانم که بوی خون می آید

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتم ابر دیدم بریز
جون چرخ بستیز و روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

زین جور اگر گذر توان کرد بکن
در حال من ار نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتی [illegible]
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

رنجی که مرا ز هجران ماه آمد
کوهی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب
هان ای اجل ار مژده گاه آمد

نه صبر بگوشهٔ نشاند ما را
نه عقل بکام دل رساند ما را
جون یار ز پیش می براند ما را
گویم که گزین بار زماند ما را

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۲



رفتم چو نبود پیش ازین جای مقام
هر چند که نزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن بکام

یک در فلک از امید من نگشاید
یک کار من از زمانه می برناید
جان می کاهد غم تو می افزاید
در محنت من دگر چه در می باید

ای شاه بچه کفشگر دادی [illegible]
سمت ز گل چه طلب ورنه ازو
آنکس که ازو خوانده ای از دل جست
سگ داند و کفشگر که در انبان چیست

دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
با بربط و بانای و دف و چنگ خوشست
روزی ز گس فراخ [illegible]
روزی فراخم از در تنگ خوشست

دل در غم تو گر بشد جان بشد
سر در باز دل بصبر و فرمان بشد
زان همی ترسم که عمر کوتاه دلم
این درد دراز را بپایان نرسد

ای دل طمع از وصال جانان بگسل
سر رشته ازو بدندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو
از مهر خدا علایق از جان بگسل

[illegible]

